دانلود
رمان



عروس خان

قسمت#1

.توی اتاقم کز کرده بودم و به در و دیوار خیره بودم
چه بلایی سر زندگیم اومده بود ؟
شوهرم چهار ماه و بیست روز بود که از دنیا رفته بود و من امشب دقیقا نیم ساعت پیش به عقد برادر شوهرم در اومده بودم.
...عقدی که نه من میخواستمش نه فرهاد
میدونستم این عقد باطله برای ما و فقط اسمامون توی شناسنامه ی هم رفته اما از اینکه اجازه رفتن بهم ندادن و مجبورم کردن باز توی این خانواده خانزاده بمون عذابم میداد...
برخورد در با دیوار اتاق و صدای وحشتناکش باعث شد از جا بمرم و از فکر بیام بیرون.
اب دهنم و قورت دادم و به فرهاد خان شوهر جدیدم و پسر ارشد فرامرز خان بزرگ نگاه کردم..
نگاه پر از خونش دور اتاق چرخید و منو کز کرده کنار پنجره شکار کرد

.پوزخند روی لبش دردم و هزار برابر میکرد
دستش به در رسید همونطور محکم در و بست و با قدمایی اهسته مثل یه ببر که داره به شکارش نزدیک میشه به سمتم اومد...
دکمه های بالای پیراهن سفیدش باز بود وموهای سینه اش کاملا توی دید..
قفسه ی سینه اش به خاطر نفسای داغش بالا و پایین میشد و ترس و بیشتر توی وجودم تزریق میکرد.
کنارم که رسید موهام از روی روسریه بزرگ روی سرم اسیر دستش شد و منو مجبور کرد بلند بشم...
ناخواسته دستم روی دستش رسید تا موهای بیچاره ام و نجات بدم از دستش...
منو روی تخت انداخت و دکمه های باقی مونده لباسش و باز کرد...

قسمت2#

عصبی بود اینو از لزش دستاش موقع باز کردن هم میشد فهمید.

عصبی پیراهن و از تنش کشید که بقیه دکمه یکی یکی کنده شدن و روی زمین افتادن..

ترسیده خودم و روی تخت عقب کشیدم که به سمتم اومد و وحشیانه پیراهنم کشید که پاره شد..

ترس داشت وجودم میخورد دستم و حایل بدنم کردم تا نکنه بدنم توی چشمش بیاد..

خودت و از من پنهون میکنی بیوه ی _
برادر؟نمیخواستم حتی بهت انگشتم بخوره تا وقتی زنده ای اما میدونی
گفتن باید بری و باهاش باشی چون زنته...

دلعنتی من چطور با تو باشم وقتی زن برادرمی و من عشقی دارم به بزرگیه دنیا.

روم خیمه زد و چونم و محکم فشار داد
..بوی الکل میداد این مرد

...دستش رو روی شونه های برهنه ام کشید

..گفتن برو باهاش باش گفتم باشه_
!مجبوری امشب تا صبح تقاص این عقد و پس بدی

اینو گفت و دستش سمت نقاط ممنوعه بدنم پیش روی کرد

دیدن این صحنه انگار منو به خودم اورد که دستم شر ع کرد به تقلا...

...ولم کن...ولم کن_

توی گوشم زد و موهام را با خشونت دور دستش پیچوند..

قسمت#3

: همونطور که دستش رو روی بدنم می‌کشید غرید

...خفه شو تا خونت و نریزم_
صدات در بیاد سرت رو میبرم میدونی که فرهاد خان
..هر کاری بخواد میتونه بکنه

: نگاهی به بدن لرزونم انداخت و پوزخند زد

.. حتی نمیتونی تحریکم کنی_
...پوزخندش مرگ بهم هدیه میداد
..چشمام و بستم و دستم و روی دهنم گذاشتم

با برخورد دوباره ی دستش به بدنم چشمامو روی
هم فشردم
چطور باید بهش میگفتم؟

!میگن زنمی_

...خب پس باید هر چی من بخوام بشه
..فقط صدات و نشنوم

این و گفت و روی بدنم خیمه زد که جیغم و با دستم که روی دهنم بود خفه کردم و هقم هقم به اسمون رفت
اشکام روی صورتم میریخت و اون انگار که ببر به شکارش حمله کرده باشه هیچ رحمی نداشت..

هر چقدر سعی میکرد نمیشد و من خدا خدا میکردم نشه
هیچ وقت نشه..

برادر من مگه خواجه بوده که تو اینطور تو تخت _ من زار میزنی؟

با حرکت بعدیش صدای نه گفتن منو نفس های تند اون باهم قاطی شد و من تنم به رعشه افتاد
...انگار وجودم از هم پاشید

قسمت#4

دردی که متحمل شده بود انگار همه وجودم از هم پاشید توی یک ان...

لبم و به دندون گرفته بودم تا صدای گریه ام برای به باد رفتن تنها چیزی که داشتم به اسمون نرسه..

نگاهش رنگ تعحب گرفته بود و بین صورت اشکی منو پایین تنه هامون بالا و پایین میشد

خیره ی بین پام بود و من میدونستم داره به چی با این تعجب نگاه میکنه..
باحیرت زمزمه کرد

تو_ ...
تو چطور دختر بودی؟

انگار حتی خشمش فروکش کرده بود و قصد عذاب دادن من از یادش رفته بود
..نمیدونستم چی باید بهش بگم

.نمیدونستم چطور بهش بگم
من برادرش و درسته دوست نداشتم و قبولش کرده بودم..

اما اون هرگز توان اینکه با من باشه رو نداشت
نمیدونم میگفت مریضه و من سکوت کرده بودم تا ابروی شوهر خانزاده مو حفظ کنم...

قسمت#5

با صدای بلندتری اینبار پرسید

نشنیدی؟_
کرم هستی؟
میگم چرا دختری؟

بیوه ی برادرم بعد سه سال چرا دختر مونده؟

..بیوه ی برادرش
..چه لقب سنگینی بود
اشکام و پس زدم و نالیدم
...نمیدونم برادرت میگفت...میگفت مریضم

..پوزخندی زد و دوباره روم خیمه زد

.خب کار نکرده ی برادرم و خودم میکنم_
چه فرقی میکنه؟

...اون باهات نبود من هستم

داشت تحقیرم میکرد به چه جرمی ؟
دوباره جلو اومد و این بار چون فکرم درگیر بود
..دردش جونم و گرفت و صدای دادم بلند شد

با پشت دست توی دهنم کوبید

...صدات درنیاد_
..خفه خون بگیر

لبم پاره شده بود و گرمیه خون و توی دهنم حس میکردم.

داشتم زیر اونوهیکل بزرگ و خشم درونش له میشدم...

نفهمیدم چیشد فقط ازم فاصله گرفت و با پوزخند گفت:

تو که انتظار نداشتی همین شب اول بچه بندازم تو_ دامنت؟

تا بچسبی بهم و وبال گردنم شی؟

..از حرفاش سر در نمی اوردم فقط درد داشتم

خون روتختی رو قرمز کرده بود و فرهاد خان بی توجه به حال من لباساش و مرتب کرد و نگاه اخر و بهم انداخت و با پوزخند بدی از اتاق بیرون رفت...

خبری از ناز کشیدن و کل کشیدن نبود چون من دختر نبودم

من بیوه بودم..
درد داشت حاله من...
خیلی هم درد داشت...

کسی سراغم نیومد کی می اومد سراغ زنی که سه ساله شوهر داره و امشب شب حجله اش با دومین شوهرش بود؟

قسمت6#

روی تخت مچاله شدم و خودم و بغل کردم.

...چقدر بدبختی بهار

چرا باید همیشه اینقدر تحقیر بشی؟
گریه هام که اروم گرفت دستم و به تاج تخت
.گرفتم و بلند شدم

بین پاهام خون خشک شده بود و روتختی هم
...وسطش قرمز و خونی
..روتختی رو جمع کردم و توی حمام بردم
باید خودم میشستمش چون من بیوه بودم نه دختر
...نباید کسی میدید این خونو

توی حمام کنار دیوار انداختمش و شیر اب و باز
.کردم و زیر دوش ایستادم

کمرم و شکمم درد میکرد اما مهم نبود اصلا برای کی
اهمیت داشت؟

دستم و بین پاهام بردم و شروع به شستن خون کردم.

کف حمام نشستم و سرم و روی زانوهام گذاشتم.

قرار بود زندگیم‌بعد از این چی بشه؟
فرهاد میخواست با من چیکار کنه؟
قرار بود هر روز و شب تعنه و کنیه بزنه و شکنجه ام کنه؟

کاش میذاشتن برم از اینجا...
چرا دوباره توی این قفس اسیرم کردن؟
با اون حال زارم روتختی رو شستم و از حمام بیرون اومدم .

تقه ای به در خورد وبازش کردم.
ماهرخ خدمتکار مخصوص خودم بود تنها کسی که راز دار من بود و توی هر شرایطی هوامو داشت...

وارد اتاق شد و با دیدن حال و روزم با بعضم گفت

الهی بمیرم خانم چشاتون داره با ادم حرف _
.... میزنه

.روی تخت نشستم و اونم کنارنشست
:دستم و توی دستش گرفت و گفت

چیشد خانم؟_
خیره به گلای قالی گفتم
...امشب بیوه ی برادرش و زن کرد

قسمت#7

:چنگی به صورتش زد و گفت

واقعا؟_
چرا؟

اونکه عاشق یکی دیگه اس چرا به شما دس درازی کرده؟

با تلخندی گفتم:

دست درازی نه به قول خودش من زنشم و وظیفه ام اینه تمکینش کنم...

بغلم کرد و من اینبار توی بغلش بغضم شکست هر دو باهم گریه کردیم.

اینبار با باز شدن در هر دو از جاپریدیم و ترسیدا اشکامون و پاک کردیم.
مادر فرهاد خان بود که با اون اخم همیشگی داشت بهمون نگاه میکرد

اینجا چه خبره؟_
عذا گرفتین؟
ماهرخ کنار ایستاد و من جواب دادم

ببخشید خانم بزرگ دلم گرفته بود ماهرخم _
.اشکش و در اوردم

:ریزبینانه نگاهم کرد و گفت

..دیگه باید پسر مرده ی منو فراموش کنی بهار_

تو الان دیگه شوهرت فرهاده این یه رسمه و توام
..باید بهش پابند باشی
حق اعتراض نداشتم پس چشم گفتم اون ماهرخ و
بیرون فرستاد و خودش هم بعد اون از اتاق بیرون
.رفت
.باید به این اوضاع عادت میکردم باید
جلوی اینه به صورت بی رنگ و رو چشمای قرمزم
.نگاه کردم
... صورتم بد نبود اما شانس و بختم و کاملا بد بود

اما فرهاد خان یه مرد چهار شونه بود که صورت بی نقصی داشت...

مغرور بود و سالها بود داستان عشقش به دختر یکی از هم کلاسیهای دانشگاهش زبان زد بود...

قسمت_8#

صبح بی حال و با سر درد بیدار شدم.

باید سر میز صبحانه حاضر میشدم و نگاه های بد همه رو به جون میخریدم.

همه میدونستن من قربانیه این رسم خانوادگی شدم اما باز پشت سرم حرف های زیادی بود که این برادر و تکی تله انداختم و میخوام از عشقش جداش کنم.

خوب میدونستن من تقصیری ندارم و باز پشت سرم حرف میزدن.

انگار این ادما اگر حرف نمیزدن روزشون شب نمیشد.

وقتی سر میز رسیدم خانم بزرگ و فرامرز خان پشت میز بودن و صندلیه فرهاد خالی بود.

خداروشکری گفتم و پشت میز نشستم.

سرم پایین بود و به هیچ کسی نگاه نمیکردم.

داشتم از خجالت میمردم با فکر اینکه الان دارن با خودشون میگن چتد سالی با یه پسرم خوابید دیشبم با اون یکی پسرم.

یک سانت هم سرم و جابجا نمیکردم و به سرم و توی میز فرو برده بودم که..

با کشیده شدن صندلی اما سرم چرخید و به فرهادی که روی صندلی بی توجه به کسی مینشست خیره شدم.

با حضورش انگار خون توی رگهام یخ بست و تمام دیشب از جلوی چشمم عبور کرد.

شرم خجالت و ترس و تمام حس های دنیا به وجودم هجوم اورد.

بی اعتنا لیوان شیر و جلو کشید و یک سره سر کشید.

رو به پدرش کرد و گفت
درمورد اون جریانی که دیشب باهاتون حرف زدم کی_ اقدام کنیم؟

قسمت#9

:خان کمی مکث کرد و گفت

برادرت تازه فوت شده هنوز زوده برای این _
...حرفها

صدای پوزخندش و همه واضح شنیدیم

شما که فکر نمیکن خرتون از پل گذشت_
میتونین منو سربدوونین؟؟

:خان با صدای بلندتری گفت

.اینجا جای این حرفها نیست بعدا حرف میزنیم_

فرهاد باز بی توجه چنگالش و داخل یه تیکه نیمرو
فرو کرد و توی دهنش گذاشت و گفت

خیلی زود راجبش تصمیم بگیرین و قرارشو بذارین _
.من واقعا دیگه ادم صبوری نیستم

سکوت بود و فقط صدای نفسامون شنیده میشد
که من حتی نفس هم انگار نمیکشیدم

.اینقدر جو سنگین بود که داشت منو خفه میکرد

اما بدبختانه قبل خان هیچ کس حق ترک کردن میز
.و نداشت

چیزی از گلوم پایین نمیرفت و فقط به میز پر از
.خورکیه جلوم خیره بودم
اینبار صدای خانم بزرگ باعث شد بهش نگاه کنم

برو زودتر اماده شو بهار قراره مهمون داشته باشیم_
.برای تبریک عقدتون
.انگار که اب یخ روم ریخته باشن با این حرف

دستام دامنم و چنگ زد و نگاه پر از تمسخر فرهاد
...روی من نشست

سرم و پایین انداختم و فرهاد که بهم نزدیکتر بود با صدای ارومی گفت

پارچه ی خونیتم نشونشون بده بفهمن پسرشون _ بیچاره عجب زنی داشته...
زنش نمیذاشته بهش نزدیک شه و باکره مونده بوده...

اشک از گوشه ی چشمم روی میز افتاد...
من سه سال همه چیز و به جون خریدم تا کسی نفهمه شوهرم مریضه و این بود اخرش جوابم

قسمت10#

چیزی از گلوم پایین نرفت و همونطور میز و برای اماده شدن ترک کردم.

قبلا هم یه بار این مهمونی رو گذرونده بودم.

اون موقع فکر میکردن من از شب زفافم اومدم و پارچه ی خونیم که خون دست شوهرم بود دستشون بود و با کل شادباش دورم جمع بودن.

اما الان فقط می اومدن به منه بیوه تبریک ازدواج دوباره مو با برادر شوهرم بدن.

جلوی اینه نشستم و به خودم خیره شدم.

چهار ماه و بیست و یک امین روز رفتن شوهرم بود و من برای مهمانی عقد تازه ام باید به خودم میرسیدم.

کمی به لبام رنگ دادم و توی چشمام مداد کشیدم.

لباس بلند کرمی رنگمو تنم کردم.

دیگه برای این مهمونی اماده بودم که در اتاق باز شد و قامت بلند فرهاد پشت سرم نمایان شد.

راست ایستادم و اون در و بست و از پشت بهم نزدیک شد.

درست پشت سرم ایستاد و من اب دهنم و قورت دادم از این نزدیکیش.

توی اینه کاملا قد بلندش کنار من خودنمایی میکرد.

نگاه خیره شو توی اینه به صورت رنگ پریده ام دوخته بود و نگاه ازم نمیگرفت.

هر چیزی که شنیدی_
هر اتفاقی که توی این خونه بیفته حق نداری حتی حرفی بزنی.

متعجب خواستم به سمتش برگردم که دستاش و بند شونه هام کرد و منو ثابت سر جام نگه داشت.

من فقط به شرط ازدواجم با اونی که میخوام تورو _ عقد کردم.
وقتی اسم اون بیاد

وقتی اون بشه زنم حق نداری حتی بهم نگاه کنی...

فکر نکن چون باهات خوابیدم و بکارتت و گرفتم حقی روی من داری!

قسمت#11

حرفاش درد داشت...حرفاش زخم میشد و روی دلم مینشست.یعنی میخواست حتی با فهمیدن باکره بودنم باز ازد اج کنه و من و مثل یه تیکه اشغال بندازه دور؟

پس من_

چشمام به انی خیس شد و با بغض گفتم:

گناه من چیه که توی این خانواده اسیر شدم؟_
من دختر بودم خودت دیدی
مگه چند سالمه که گوشه نشین بشم تا تو به عشقت برسی؟
من دست اویز و طعمه کردی تا به خواسته ات برسی و خان و راضی به ازدواجت کنی؟

پوزخندی بهم زد و گفت:

اسم یه زن که توی خانواده ی ما بیاد هیچ وقت _ ازش پاک نمیشه.
دختریت و من گرفتم همیشه زنم میمونی اما....

چشمای تیز و نافذش با اون پوزخن روی صورتش خنجر سمی بود انگار

اما فقط اسمم روت میمونه و بس.فقط اسمن _
.شوهرتم

:با گریه گفتم

...بذار برم کمک کن برم زندگیه توام بهتر میشه

:یه قدم عقبتر رفت و گفت

حتی فکرش و نکن تا زنده ای همینجا میمونی فقط _
توی دست و پای من نباش و از عروس خان بودنت
.لذت ببر

.اینارو گفت و از اتاق بیرون رفت
. کنار کمد روی زمین نشستم وزانوهام و بغل کردم

.اشک از چشمام میبارید و نفسم و بند می اورد
تقه ای به در خورد و صدای یکی ازخدمتکارا اومد

...خانم زود باشین خانم بزرگ منتظرن_
سریـع بلند شدم و به صورتم تو اینه نگاه کردم

زیرچشمام سیاه شده بود
سریـع پاکش کردم و با همون حال زار از اتاق بیرون رفتم

صدای زنها از سالن پذیرایی می اومد و من برای بار دوم داشتم این حس و تجربه میکردم.

قسمت#12

وقتی وارد جمعشون شدم همگی هنوز هم لباس سیاه تنشون بود یعنی لباس سیاه شوهر من و در نیاورده بودن...
قلبم داشت می ایستاد و نمیدونستم باید چیکار کنم!

میدونم از قصد ایتطوری اومده بودن و من یه لباس کرمی تنم بود و خوب میدونستم قراره کلی حرف بارم کنن...
خانم بزرگ لبخند کم جونی بهم زد و به کنارش اشاره کرد

از خدا خواسته با سلام و خوش امد کوتاهی کنار خانم بزرگ نشستم و زنها دوباره شروع کردن به حرف زدن.
یکی گفت

_خدابیامرزه اقارو خیلی جاش خالیه..
اون یکی میگفت

_زندگی اصلا وفا نداره و فلانه...
اینقدر گفتن و گفتن که خانم بزرگ به حرف اومد

_ ما اینجاییم تا در مورد فرهادم حرف بزنیم...
نه پسر مرده ام!

این زن به خواست و رسم و رسومات ما با پسر بزرگتر ازدواج کرده تا همیشه توی خانواده ی ما بمونه

وگرنه همه خوب میدونیم شوهر از دنیه رفته شو چقدر دوست داشت..
با حرفای خانم بزرگ دیگه لال شدن و شروع کردن به تعریف و تمجید از فرهاد خان...

کمی جو ارومتر شده بود و من استرسم کمترشده بود.

چند ساعتی موندن و بالاخره با دادت هدیه هاشون رفتن و من نفس راحتی کشیدم.

هدایاتو بردار و به اتاقت ببر بهار_..
چشم خانم بزرگ...
با فرهاد راه بیا_...

...نمیخوام سرت هوو بیاره
...خودت رامش کن

قسمت#13

تو جوانی و زیبا درسته بیوه ای اما چیزی از زیبایی که
.بتونه یه مرد و تسخیر کنه کم نداری
...خودت کاری کن تا جلوی این کارشو بگیری
نمیخوام شرمنده پسرم بشم که بعد من زنم و
.الاخون والاخون کردین
این زن چه انتظاری از من داشت؟
من چطور اونووحشی رو رام میکردم؟
اروم جواب دادم
بگذارید هرچی میخواد بشه خانم من از پس فرهاد
..خان برنمیام
:چند قدم بهم نزدیکتر شد و گفت

برمیای اینو من دارم بهت میگم خودت و دست کم _
.نگیر

اینارو گفت رفت و من سرجام خشک شدم.
ای خدا من هیچی نمیخوام فقط بهم ارامش بده...
هدیه هارو جمع کردم و به اتاقم برگشتم.
بیشترشون طلا و سکه بود و بینشون شال و لباس هم دیده میشد.
همه رو توی کمد گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.
گذروندن این مهمونی انگار بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود.
وقتی بیدار شدم‌هوا تاریک شده بود و ساعت از ده شب هم گذشته بود.
از اینکه شام امشب و اینطوری رد کرده بودو مجبور با خوردن کنار فرهاد نشده بودم.
از اتاق بیرون رفتم تا توی اشپزخونه چیزی بخورم.
وارد اشپزخونه شدم و با نبودن کسی نفس راحتی کشیدم.
از شام مونده بود و مشغول گرم کردن شدم که سایه ی کسی کنارم‌افتاد.

به سمت سایه برگشتم و با دیدن فرهاد اه از نهادم بلند شد

قسمت#14

سعی کردم عکس العملی نشون ندم تا اونم حرفی بهم نزنه اما خیال خام بود ...

_چیشده؟
دیگه توی جمع غذا خوردن به مذاق خانم خوش نیست؟

.حرفی نزدم و سرم و پایین انداختم
.صندلی رو کشید و روش نشست
دست به سینه بهم خیره بود انگار میخواد با نگاه کردن بهم مچم و بگیره
غذار و توی سینی گذاشتم و با یه لیوان اب تا به اتاقم برم که گوشه ی دامنم گرفت و نگهم داشت

.بشین همینجا بخور_

بدون اینکه نگاهش کنم زمزمه کردم
...توی اتاقم راحتترم

عصبی سینی رو از دستم کشید و روی میز گذاشت
..و من و بین خودش و دیوار احاطه کرد

الان با این کارا میخکای جلب توجه کنی؟_
که خان دلش به حالت بسوزه و با من در بیفته؟

داشت راجب چی حرف میزد؟
من کی خواستم همچین کاری کنم؟
تا خواستم حرفی بزنم انگشتش و روی لبهام گذاشت
اروم اما با عصبانیت گفت

ببین نه تو نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه مانع _
..خواسته ی من بشه

خان میگه تازه عقد کردمت و نباید فعلابه فکر عروس تازه باشم
و من دقیقا نمیدونم یه عروس بعد چند بار خوابیدن از تازگی در میاد!
برای همین تصمیم گرفتم هر شب بیام و باهات باشم تا از تازه عروسی دربیای..

این حرفهارو با چشمای به خون نشسته ودندونای چفت شده میگفت و من داشتم قالب تهی میکردم از این همه خشم توی صورتش...

بازومو کشید و منو به صندلی کوبید که صندلی نقش زمین شد و صدای بدی داد

بشین کوفت کن تا زودتر به شب درازمون برسیم _ نو عروس...

قسمت_#15

.از ترسم صندلی درست کردم و روش نشستم
.دوباره نشست و دست به سینه بهم خیره شد

زیر ذره بین نگاهش چیزی از گلوم پایین نمیرفت اما
از ترس چند قاشق قورت دادم و اون با خنده ی
:تمسخر امیزی گفت

من موندم برادر بی عقل من چطور از پسه توعه _
ضعیفه بر نیومده؟
اخه سه سال زن داشت و زنش دختر مونده بوده؟

قاشق و توی سینی گذاشتم و این بار بدون ترس
:گفتم

برادرت مشکل داشت مریض بود و من بودم که _
..نذاشتم احدی از این موضوع با خبر بشه

:خودشو جلوتر کشید و موهام و چنگ زد و گفت

یعنی میخوای بگی به برادرم و خاندانش لطف _
کردی؟

اب دهنم و قورت دادم و دستم و روی دستش که
داشت موهام و از جا میکند گذاشتم

ببین من هیچ وقت اینو باور نمیکنم_
توی خانواده ی ما هیچ وقت همچین چیزی نبوده و
تو خودت و از برادر کم عقل من دریـغ کردی که
...خدا میدونه برهی چی

شاید از همون اول برای من نقشه چیده بودی و توی
...مرگ برادرمم دست داشتی
با چشمای گشاد شده به این همه افکار مسمومش
.که داشت به زبون می اورد خیره بودم

این ادم تا کجا توی سرش پیش رفته بود؟
من قاتل شوهرم بودم؟

اشک به چشمام هجوم اکرد و اون محکم موهام و رها کرد...

ابغوره نگیر اگه تموم کردی بریم به کارای _ زناشوییمون برسیم.
با عصبانیتی که از تهمتی که بهم زده بود توی وحودم شعله ور شده بود گفتم

من با تو هیچ کاری ندارم منو راحت بذار_..

بازومو کشید و از اشپزخونه بیرون برد

گنده تر از دهنت حرف نزن تا زبونت و از _ حلقومت بیرون نکشیدم...

قسمت#16

منو توی اتاق پرت کرد و خودشم وارد شد و در اتاق قفل کرد.

چرخی توی اتاق زد و با خنده گفت

چند سال داداشم اینجا با تو خاله بازی میکرده _ مگه نه؟

حرفاش به شدت نیش داشت اما من جراتشو نداشتم جوابش و بدم اونم الانی که عصبی بود

...زودتر لباساتو در بیار_

دستم و روی تنم گذاشتم و نالیدم

توروخدا ولم کن تو که کارتو کردی دیگه چی از جونم میخوای؟

بهم نزدیک شد و چونه مو محکم گرفت و غرید

میگن با تازه عروس باید زود به زود رابطه داشت تا _
...از تازگی دربیاد
پس زودتر کاری که گفتم رو انجام بده تا اون روی
.سگم بالا نیومده

وقتی منو خشک زده دید خودش دست به کار شد و
.شروع کرد به در اوردن لباسام

کاری نکردم چون میدونستم هر کاری هم کنم
اخرش حرف اون میشه و من نمیتونم هیچ کاری
.بکنم

با بالاتنه ی برهنه جلوش ایستاده بودم و اون دورم
میچرخید

...بدکم نیستی_
.میشه باهات کنار اومد

اشک از چشمم روی صورتم افتاد و اون منو روی تخت هول داد...

روم خیمه زد و انگشتش و از روی گونه ام تا زیر گردنم کشید و با اون نگاه پر از نفرتش بهم خیره بود.

قسمت#17

دستش روی گلوم نشست و محکم فشارشون داد...

سرش خم شد و زیر گلوم و بین دندونش گرفت و عمیق و محکم گاز گرفت که من شکافته شدن پوستم و حس کردم...

وقتی گردنم و رها کرد وبا لذت به شاهکارش روی پوستم خیره شد..

حالا بهتر شد اینطوری همه خیالشون راحت میشه _
که من باهات اره

.اینو گفت و خندید و دستش سمت پیراهنم رفت

حالا بهتره کارمونو زودتر شروع کنیم تا زودتر از _
..این عذاب راحت شم

..روی تخت نشست و لباساش و از تنش در اورد

با دیدن اون هیکل بزرگش ترس برم میداشت چه
برسه باهاش بخوام رابطه داشته باشم

انگار ترسم و از چشمام خوند که با حال تمسخر
امیزی گفت

حق داری_
...تویه ناچیز برای من اصلا هیچی هم حساب نمیشی

اما فعلا بازیچه ی رسم وروسوماتم و باید تحملت کنم...

چشمام و بستم و از ترس نگاه ازش گرفتم

روم خم شد و شروع کرد به گاز گرفتنم از بالا به پایین...

روی نافم و گاز محکمی گرفت که از درد داد زدن و اون محکم توی دهنم کوبید

خفه شو دختره احمق...
زیادی دوس داری همه بفهمن داریم چیکار میکنیم؟

چرا اینقدر نامرد بود؟
تنم درد گرفت که داد زدم چرا همش نیش میزد؟

صدات درنمیاد...

این لوس بازیاتم برای من رو نکن که حالم بهم میخوره...
صدات در نیاد تا کارم و بکنم و برم...

طعم خون توی دهنم پیچید و دستم و له لبم کشیدم و با دیدن خون واقعا لال شدم...

از دردی که نقطه به نقطه بدنم داشتم تحمل میکردم تا مرز بیهوشی رفتم و اون بی توجه به حالم به کارش ادامه داد

قسمت#18

از دردی که توی وجودم پیچید دستام ملافه ی زیرم و چنگ زد و به خاطر فشاری که روی گردنم می اورد نفسم بند اومد.

با خشم و نفرت بهم خیره بود .

دومین رابطه ام بود و مثل دفعه ی اول داشتم درد و تحقیر و تجربه میکردم.

از شدت فشار دستش میدونستم صورتم داره قرمز میشه و اون هم انگار از دیدن این حالم لذت میبرد.

دستش گردنم و رها کرد و سه تا از انگشتاش و توی به حرکت توی دهنم فرستاد و گفت

دوس دارم اینقدر عذابت بدم تا شاید دلم خنک _ بشه اما بدبختانه هیچ چیزی نمیتونه منو اروم کنه بیوه ی داداش....

انگشتاش و تا حلقم فشار میداد و باعث میشد حالت تهوع بگیرم ....

کلافه عقب نشینی کرد و موهاش و چنگ زد... عصبی عکس کنار تخت و روی زمین پرت و کرد و دوباره به سمتم برگشت...

.دارین منو دیونه میکنین_
.فرهاد دیونه شه دیگه هیشکی از پسش برنمیاد

گریه ام گرفته بود مثل خودش روی تخت نشستم و گفتم

گناه من چیه این وسط؟
چرا با من این کارو میکنی؟
من خواستم زنت بشم؟
.منکه داشتم میر فتم پدر و نادر تو نذاشتن

.به سمتم چرحید و نگاهم کرد اینبار بدون نفرت نفسش و بیرون داد و سیگاری از جیب شلوارش که روی زمین بود بیرون اورد و روشنش کرد.

.باید باهام راه بیای_
باید خودت اجازه بدی تا بتونم کسی رو که میخوام عقدش کنم.

قسمت#19

بغض توی گلوم داشت خفه ام میکرد اما الان وقت ضعیف بودن نبود.

اشکام و پس زدم و گفتم

تو به عشقت میرسی تکلیف من چی میشه این وسط؟
من باید چیکار کنم؟

دود سیگارشو بیرون داد ک کمی متفکر بهم نگاه کرد

کاری میکنم توام به خواسته ات برسی اگه واقعا _ خواسته ات رفتن از اینجا باشه.

نور امیدی توی دلم روشن شد.
بهش نزویکتر شدم و گفتم

طلاقم میدی؟

پوزخندی زد و گفت

ناموس داداشم طلاق بدم که بره بشه زن یکی _
دیگه؟

.وارفته بهش خیره شدم که ادامه داد

کاری میکنم از اینجا بری جوری که فکر کنن فرار
.کردی
.وهیچ وقت نتونن پیدات کنن
بهت خونه و پول میدم و حواسمم از دور بهت
هست فقط طلاقت نمیدم

چی داشت میگفت؟
اون زن بگیره با عشقش باشه و من تا اخر عمر اسیر
دستاش باشم و هیچ وقت نتونم زندگی داشته باشم؟

با صدای لرزونی لب زدم

...بی رحمی

...همه بیرحمن_
زندگی همینه
. قانون ما همینه
تو رضایت میدی ازدواج دوم کنم خودت با خان
. حرف میزنی
.من از اینجا میبرمت و خونه پول و زندگی بهت میدم

قسمت#20

از کنارش بلند شدم و لباسام و تنم کردم اما تمام
.مدت اشکم بند نمی اومد
.این ادما منو از یه حیونم کمتر میدیدن انگار

.بازومو کشبد و روی تنش افتادم

...این بازی هارو برای من درنیار بهار_
فردا حرف بزن و این قضیه رو تموم کن وگرنه
... زندگیت وجهنم میکنم
...جهنمی که تا حالا ندیدی

نگاهم توی صورتش بود که سرد و یخ زده بود و هیچ
حسی توش دیده نمیشد

یعنی باور کنم این ادم عشق و هم میشناسه و
عاشقه یه دختره؟
...باور کردنی نبود اصلا

منو روی تخت پرت کرد و لباساشو پوشید و دستی
.به موهاش کشبد و از اتاق بیرون رفت

خدایا من میرفتم به خان چی میگفتم؟
.تا خود صبح پلک روی هم نذاشتم و فکر کردم

رفتن از اینجا ارزوم بود
میگفت نباید کسی بیاد توی زندگیت باشه نمی اومد اما باید بهم اجازه میداد هر کاری که بخوام و بکنم و هر روز سر و کله اش توی زندگیم پیدا نمیشد.

به جهنم هر چی میخواست بشه ...

دوش گرفتم و لباس عوض کردم و سر میز صبحانه حاضر شدم با ورود من فرهاد هم اومد و کنار هم نشستیم.

کمی از حرفهای روزمره زده شد و فرهاد کنار گوشم گفت

فقط امروز و وقت داری قانعش کنی پس وقت و از_ دست نده.

قسمت#21

نفسم و بیرون دادم و رو به خان گفتم

.اقا اگربشه میخوام باهاتون حرف بزنم

خان نگاه به من و فرهااد انداخت و سرش و تکون
.داد و از پشت میز بلند شد
.منم به تبع بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

دستام عرق کرده بود و دست و پام و گم کرده بودم

وقتی وارد حیاط سدیم روی ایوان روی صندلی
.مخصوصش نشست و بهم نگاه کرد

...خب حرفتو بزن_

اب دهنم و قورت دادم گفتم

میخواستم بگم
...من

...من مشکلی با ازدواج اقا فرهاد ندارم
خب اون از اول هم کس دیگه ای رو دوست داشت
...و بخاطر من مجبور شد

حرفی نزن_
اون بابد این‌کارو میکرد این یه رسمه و رسم همیشه
.پاربجاست

سرم و پایین انداختم و با بغض گفتم

میدونم اقا ولی خب اونایی که بیوه ی برادرشون و
...میگیرن یا زن دارن یا میتونن باز ازدواج کنن

خان عصاش و روی زمین کوبید و عصبی گفت

درسته اما این برای وقتیه اون زن باشه و بیوه نه _
...مثل تو

متعجب به سمتش نگاه کردم

...نفهمیدم منظورشو

تو فکر میکنی چرا هیچ وقت کسی از تو بچه _
...نخواست
یا اینقدر برای ما عزیز هستی؟

چشمام گرد شد
یعنی این میدونست پسرش مریضه؟؟؟
دستام کناره های دامنم و چنگ زد و چشمام پر از
...اشک شد
همه منو بازی داده بودن؟

قسمت#22

. لال شده بودم نمیتوستم حرفی بزنم
داغی اشک گونه هام و میسوزوند و سکوتم از هر
.فریادی دردناکتر بود

نمیتونم قبول کنم که فرهاد بخواد روی تو زن _
.دیگه ای هم بیاره

الان وقت ضعف نبود فقط باید از این خراب شده
.میرفتم و راحت میشدم
لب زدم

.من راضی ام ازدواج کنه شما هم‌رضایت بدین
.شاید اینطوری کمی به چشمش بیام

.تو نمیفهمی داری چی میگی دختر جون_

کنارش رفتم و زانو زدم
. میدونم اقا لطفا اجازه بدین
اون اگر به اون دختر برسه منم میبینه چون بهش
. لطف کردم
..شما اجازه بدین بقیه اش بامن
نفسش و کلافه بیرون داد و عصاشو روی زمین
کوبید

من اجازه میدم‌اما شک ندارم خیلی پشیمون میشی _
.و همینجا التماس میکنی تا این ازدواج به هم بزنم

سرم‌و پایین انداختم‌و به گفتن ممنونم کفایت کردم
و اون به سمت داخل خونه رفت و من به نرده های
ایون تکیه دادم و اجازه دادم اشکام بی پروا سرازیر
.بشن
.همه باهام داشتن بازی میکردن

ولی دیگه بس بود اینهمه سکوت و سپردن خودم
.دست این ادما
با ایستادن کسی کنارم بی اینکه برگردم و نگاهش کنم
فهمیدم کیه

چیشد؟_

قسمت#23

به نقطه ی نامعلومی بین درختای حیاط خیره شدم و گفتم
..میتونی ازدواج کنی ولی باید سر حرفت بمونی

اگر واقعا قبول کرده باشه سر تک به تک حرفام _ هستم.

.فرهاد حرفش دوتا نشده شک نکن
سرم و تکون دادم و داخل خونه رفتم و مانتو شالی برداشتم و از خونه بیرون اومدم

قدم که از در خونه بیرون گذاشتم دستم کشیده شد و به فرهادی که بازوم‌توی دستش بود نگاه کردم

کجا به سلامتی؟_

لبخندی بهش زدم و گفتم
...قبرستون سر خاک داداشت

این حرفم و که شنیدنانگشتاش سست شد و از دور بازوم باز شد و من رها شده از چنگش قدمام و برداشتم.

وقتی سر خاکش رسیدم کنارش نشستم و دستم و روی سنگ قبر سیاه رنگش کشیدم

خدابیامرزتت اما بد باهام بازی کردین.
اما هیچ گله ای از تو ندارم
تو مثل خانواده ات نبودی...
تومنی دوزار باهاشون فرقت بود.
دلت پاک بود و مرد بودی...
کاش زنده بودی و من تا ابد باهات زندگی میکردم و این تحقیر هارو تحمل نمیکردم.

به قدری باهاش حرف داشتم که گذر زمان حس نکنم و با صدای فرهاد از فکر و خیال بیام بیرون و بفهمم هوا تاریک شده و من از صبح تا الان اینجا نشستم.

.پاشو بریم_

بی حرف بلندشدم و اما دوباره خم شدم‌سنگ قبر و بوسیدم و کنار فرهاد ایستادم
متعجب از رفتارم همونجا خشکش زد و من راه افتادم

#قسمت24

چند ثانیه ی بعد کنارم راه میرفت و باهم مسیر و تا ماشینش پیاده طی کردیم.
سکوت گرده بود و همین برام کافی بود.
به سکوت و تنهایی احتیاج داشتم.
کاش زودتر رهام میکردن از اون زندان و میرفتم پی کارم.

سوار ماشین که شدیم من سکوت و شکستم و گفتم

لطفا زودتر تمومش کن تا من از اون خونه برم.

هوای اون خونه داره منو خفه میکنه.

ماشین و روشن کرد و در جوابم حای کلمه ای حرف نزد .
وقتی جلوی خونه رسید ماشین و نگه داشت و قبل از پیاده شدنم مچ دستم و گرفت و من بهش نگاه کردم

_فکر نکن رفتن از این خونه برات ازادیه
هرکجای این شهرم باشی زیر نظر دارمت.
دست از پا خطا کنی جفت پاهات میشکنم.

پوزخندی بهش زدم و ازماشین پیاده شدم

وقتی وارد ساختمون شدم مادرش سراغم اومد و با اخم منو تا اتاق برد و در و بست.
_دختر تو دیونه شدی؟
خودت رفتی به خان گفتی اون دختره بی خانواده رو برای فرهاد بگیره؟
اخه مگه تو زن نیستی؟
چطوزی راضی میشی شوهرت زن بگیره؟

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم
خانم بزرگ حداقل شما چیزی نگید.
اینکه ادم بفهمه تمام مدت بازی خورده خیلی سخته.

#قسمت25

شما میدونستی محسنتون مریضه و منو وارد این بازی کردی حالا هم میخوای به زور فرهاد و شوهر من کنی؟

خب اون منو نمیخواد زوری که نمیشه
فرهاد یکی دیگه رو دوست داره.

خانم بزرگ که عصبی بود سرش و تکون داد وگفت:

_اخر این بازی جدیدی هم که توراه انداختی خودت میسوزی.

اون موقع اما سراغ من نیا تا کمکت کنم.
برای من فرقی نمیکنه پسرم چتد تازن داشته باشه.

من برای دل تو راضی نمیشدم که زن بگیره اما خب انگار تو خودت راضی هستی.

این رو گفت و رفت.

بی اعتنا به حرفاش لباسام و در اوردم و وارد حموم شدم.

بعد حرف زدن با محسن کلی سبک شده بودم .

باید برای زندگیه جدید اماده میشدم.
این زندگی بهار قوی میخواست نه یه ادم ضعیف.

وقتی حوله مو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم فرهاد توی اتاق بود و روی تختم نشسته بود.

#قسمت26

در کمد و باز کردم و لباسایی که میخواستم بپوشم و برداشتم و به سمت حموم رفتم که با صدای خنده ی تمسخر امیز فرهاد سرجام ایستادم

_ندیدم من تنتو؟
داری میری تو حموم عوض کنی لباسات ؟

نفسم و کلافه بیرون دادم و حوله رو ازتنم جدا کردم و لخت جلوش ایستادم و زیر نگاه ریز بینانه اش تک تک لباسام و پوشیدم.

به خاطر نم بودن تنم بلیزی که میخواستم تنم کنم پیچ خورد و پشتم گیر کرد در حال جنگ باهاش بودم که فرهاد بلند شد و بهم نزدیک شد درست پشت سرم ایستاد و شروع به باز کردن گره کوری شد که درست شده بود.

دستش که به پوست تنم میخورد لرز میکرد تنم و مور مورم میشد انگار این و فهمید که سرش و از قصد

نزدیک گردنم اورد و نفسای داغش و روی پوست پشت گردنم پخش کرد...

#قسمت27

دستام کنار بدنم مشت شد و اون موهای خیسم و توی دستش جمع کرد و روی شونه سمت چپم ریخت و سرش و روی شونه ی چپم گذاشت و گفت :
_باورم نمیشه یه مرد چطور میتونه از تو بگذره؟
برادرم چطور اینکارو کرده؟
یه قدم جلو رفتم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو به خودش چسبوند
_کجا به سلامتی؟
جات نکنه بده؟
نفسم و بیرون دادم و گفتم
ولم کن میخوام موهام و خشک کنم.
موهام و لمس کرد و گفت
_خب خب اینهمه مورو میخوای چیکار اصلا؟
رفته بودی قبرستون از زیر شالت قشنگ زده بود بیرون ...

خب منم که دوس ندارم موهات و کسی ببینه پس چطوره خودم برات کوتاهش کنم...
عصبی خواستم پسش بزنم که قیچیه روی میز و برداشت و محکم منو توی بغلش قفل کرد و شروع به قیچی کردن موهام کرد...
وقتی موهای بلند و توی دستش گرفت و جلوی صورتم تکون داد و به حدی ناراحت بودم که روی زمین نشستم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

#قسمت_28

موهامو روی تخت انداخت و کنارم روی زمین نشست و سرم و بلند کرد و به چشمام نگاه کرد

-تویی که زن منی غلطی میکنی خوشگل میکنی میری سر خاک شوهر مرحومت و سنگ قبرش میبوسی...

از شدت تعجب چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.
چی داشت میگفت..

-از این گه خوری ها کنی دیگه اون لبات میبرم و میندازم جلو سگا...
حتی اگه شوهرت مرده باشه حتی اگه برادر من باشه خوش ندارم از این غلطا کنی...
تو زن منی زن من فقط زن منه...

چشمای اشکیم و بهش دوخته بودم و اون سرم و محکم گرفت و لبم و به دندون گرفت و عمیق محکم گاز گرفت.
طعم خون و توی دهنم حس میکردم اوما اون بی تفاوت داشت خون لبم و میک میزد...

وقتی ازم جدا شد گفت :
_یاد بگیر وقتی اسمت توی شناسنامه ی منه یعنی زن منی و دست از پا خطا نکن...

#قسمت_29

گفت و از اتاق بیرون رفت...

خدایا تا اخر عمرم چطور میخواستم این ادم وحشی رو تحمل کنم توی زندگیم؟
شب و از اتاق بیرون نرفتم و صبح با لبای کبود شده و ورم کردم روبرو شدم.
حتی با رژ لبم نمیشد اون کبودی و ورم و ناپدید کرد.
پس به اجبار ماسک روی دهنم زدم و از اتاق بیرون رفتم
وقتی خانم بزرگ دلیل ماسک روی دهنم و پرسید و فرهاد ریز خندید و چاییشو مزه کرد و من با خجالت سرماخوردگی رو بهانه کردم.
وقتی چاییشو خورد و بلند شد و رو به مادرش گفت
-امشب میارمش اینجا میخوام خوب باهاش برخورد کنید اعصاب مشکل جدید و ندارم.
بعد یه نگاهی هم به من انداخت و از پیشمون رفت.
منظورش احتمال اوردن عشقش به اینجا بود و من امشب چه شب سختی در انتظارم بود.
با صدای بلندی اسم منو صدا کرد و من بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.
توی حیاط بود و روی ایوون ایستاده بود
با فاصله ازش ایستادم و گفتم:
-چیشده؟

نزدیکم شدوماسک و از روی دهنم کنار زد و لبم و با انگشتش لمس کرد.
-قشنگ شده...

#قسمت30

ناراحت نگاهش کردم که اون نگاهشو از لبم گرفت و به چشمام خیره شد
-امیدوارم فهمیده باشی دیگه نباید اشتباهی کنی...
ماسک و سرجاش برگردوند و بهم پشت کرد
-امشب میارمش اینجا از اتاقت بیرون نیا نمیخوام با دیدن تو ناراحت بشه.
نمیخوام خاطره بدی براش بشه امشب.
بمیر بهار که همیشه تو هر بلایی هم سرت بیاد اهمیتی نداره.
چیزی نگفتم که دوباره گفت:
-فهمیدی دیگه؟
لبخندی زدم و سرم و تکون دادم.
نمیخواستم فکر کنه ناراحتم یا دارم عذاب میکشم .
ازش دور شدم که دستم و گرفت وگفت :
-کاری که کردی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم

خونه و زندگی خوبی برات میسازم فقط نباید اشتباه کنی!
دستم رو که رها کرد و رفت، نفس عمیقی کشیدم و به سمت ته باغ رفتم...
باغی که شاید متراژش اندازه خونه صدهاهزار نفر میشد اما قلب صاحبش بزرگ نبود...
شاید تو فکر و ذهن خودشون اینکه منِ بیوه شده‌ی دختر رو ببندن به ریش پسر بزرگترشون یعنی آخر محبت در حق من...
اینکه منو بندازن وسط عشق و عاشقی پسر کله خرابشون و بگن ما که شوهرت دادیم...
ما که رهات نکردیم... ما که تو رو از خودمون دونستیم...
اگه اینا محبت بود خدا...اگه اینا لطف بود خدا...
پس تف به همه این محبتها...
مگه من چندسالم بود که باید اینطور باهام رفتار میشد...
وقتی میدونستن من زن نیستم، میدونستن منِ سه سال تحریم شده از ناز و نوازش زن نیستم چرا اونو نصیبم کردن...

مگه نمیشد از خانوادشون جدا باشم اما زندگی داشته باشم؟؟
میتونستم با یه ادم دیگه از یه شهر دیگه ازدواج کنم تا هرگز راز بین من و این خانواده لو نره...

#قسمت31

من که واقعاً عروسشون نبودم که به رگ غیرتشون بربخوره...
من تنم هنوز لمس دست مردیو حس نکرده بود...
هنوز رد نوازشهای عاشقانه رو روی تنم نکشیده بودن...
من هنوز برای کسی ناز نکرده بودم...
روحم به لطافت و بکریِ یه دختر مجرد بود...
پس از صفحه سیاه دوم شناسنامه چه باکی داشتم؟
آهی کشیدم و سرخورده از همه فکرهایی که توی ذهنم میلولیدن و به جایی هم نمیرسیدن روی تاب پشت درختهای بید نشستم....
از کل این خونه چندصدمتری فقط همین تاب بود که میتونستم با جرات بگم متعلق به منه...

اونقدری از ساختمون اصلی دور بود که همه فراموشش کنن و بشه خلوتگاه خودم...
نفس عمیقی کشیدم و ساعتها همونجا غرق تو فکر و خیال خودم موندم...
با صدای بوق بلندی وحشت زده از جا پریدم و چندبار پلک زدم تا دیدم واضح بشه...
روی تاب خوابم برده بود و با دیدن تاریکی هوا نوچی کردم و عصبی روی تاب نشستم که نوری به چشمم خورد و بعد صدای مش اکبر بلند شد :
-اومدم آقا...اومدم...
جایی که من بودم هیچ دیدی از بیرون نداشت...
درواقع اونقدری بین درختها گم بود که نشه چیزیو تشخیص داد...
پس با خیال راحت به تماشای ورود همسرم نشستم...
همسر...هه...با رابطه زوری هرگز اسم همسر بهش تعلق نمیگرفت...
اون بیشتر یه پارتنر بود...یه پارتنر جنسی که از قضا با نامزدش وارد شده بود...
ماشینش پارک شد و چراغهاش خاموش شد و صدای باز کردن در اومد...

راست ایستادم و به دختری که از ماشین پیاده میشد نگاه کردم...

#قسمت32

یه دختر با موهای بلوند، روسری بلند قرمز و مانتوی زرد و شلوار لی ابی رنگی و کیف آبی و کفش پاشنه ۱۰سانتی قرمز...
نگاهش دورتا دور باغ گشت و نگاه من از بالا تا پایین هیکل بی نقصش رو وجب کرد و حق داشت این تازه همسر شده برای من...
حق داشت که من چشمم این دختر رو گرفته بود چه برسه به اون بی نقص ترین مرد دیده شده به چشمم...
حق داشت و من...منِ تازه زن شده..منِ مر از عقده نوازش شوهر با تکیه به تاب توی خلوت ترین قسمت باغ چشم به دستای شوهری دوختم که روی سر اون دختر رو نوازش میکردن...
نوازش هم میخواست...میخواست چون ناز داشت...
امثال من که مطیع بودیم...که قرار بود مثل بره سر بریده بشیم نیاز به نوازش نداشتیم...
ماها اهلی خونواده هامون بودیم...

منو اهلی کرده بودن...منم گریزپا بودم...منم وحشی بودم...
منو این شیفته‌ی تندیس روبروم، اهلی کرده بود...
-خوشت اومد عزیزم؟
صدایِ نامردترین مرد زندگیم بود...
صدای عجیب ترین پارادوکس دنیا...
و صدای نازکی خط کشید روی تمام امیدهای من...
-آره عشقم...چه نمای زیبایی...واوو...
عشقش بود و من فقط یه موجود اضافه بودم...
یه زیادی...یه زیادی که معامله کرده بود...
تقسیم شوهرش برای آزادی...

#قسمت33

صدای قدمهاش روی سنگفرش که به گوشم نشست، تمام وجود چشم شدم تا ببینمش...
تا ببینم وقتی اون دست بدون لطافت روی تنم رد میزد برای اوج گرفتن، حالا چطور میتونست اونقدر نرم دور کمر زن دیگه ای حلقه بشه و اونو همراهی کنه...
مگه نه اینکه من هم زن بودم؟
من هم بکر بودم!

با کمال تاسف ، من هم زیبایی زنانه داشتم...
پس چرا من نه؟
چون سالها قبل مجبورم کرده بودن به مرد عقیمی بله بدم، حق نوازش شدن نداشتم؟
چون باید سه سال تو خنثی ترین حالا ممکن زندگی میکردم و از یاد میبردم که منم نیاز دارم، باید تحمل میکردم؟
واقعاً چه طور میشد تحمل کنم که شوهرم، مرد من، دستاش زن دیگه ای رو نوازش میکردن...
زن دیگه ای رو میپرستیدن...
سر پایین انداختم تا بیشتر از این درد نکشم...
تا امشب رو راحت تر درک کنم...
شبی که من پس زده شدم و زنی با وضع و حال مشخص که به هیچکس پوشیده نبود بهم ترجیح داده شد و برتری پیدا کرد...
******
-الآن کجا باید بری آخه!
اول که گفتی اون دختر رو میخوای و بهار هم که راضیه!
بعد که اوردیش تو این خونه و یه شب قرار بود مهمونمون باشه اما یه شب شد سه شب...

مادرشوهرم نگاه محتاطی به طبقه بالا انداخت و رو به خان گفت :
-آرومتر...
خان نگاه عصبی به فرهاد که کنارم ایستاده بود انداخت و گفت :
-آرومتر؟
سه شب دختر نامحرم تو یه اتاق باهاش بوده اونوقت...
اشاره ای به من کرد و گفت :
-زن خودش تو اتاق تنها خوابیده...

#قسمت34

صدای قدمهاش روی سنگفرش که به گوشم نشست، تمام وجود چشم شدم تا ببینمش...
تا ببینم وقتی اون دست بدون لطافت روی تنم رد میزد برای اوج گرفتن، حالا چطور میتونست اونقدر نرم دور کمر زن دیگه ای حلقه بشه و اونو همراهی کنه...
مگه نه اینکه من هم زن بودم؟
من هم بکر بودم!
با کمال تاسف ، من هم زیبایی زنانه داشتم...

پس چرا من نه؟
چون سالها قبل مجبورم کرده بودن به مرد عقیمی بله بدم، حق نوازش شدن نداشتم؟
چون باید سه سال تو خنثی ترین حالا ممکن زندگی میکردم و از یاد میبردم که منم نیاز دارم، باید تحمل میکردم؟
واقعاً چه طور میشد تحمل کنم که شوهرم، مرد من، دستاش زن دیگه ای رو نوازش میکردن...
زن دیگه ای رو میپرستیدن...
سر پایین انداختم تا بیشتر از این درد نکشم...
تا امشب رو راحت تر درک کنم...
شبی که من پس زده شدم و زنی با وضع و حال مشخص که به هیچکس پوشیده نبود بهم ترجیح داده شد و برتری پیدا کرد...
******
-الآن کجا باید بری آخه!
اول که گفتی اون دختر رو میخوای و بهار هم که راضیه!
بعد که اوردیش تو این خونه و یه شب قرار بود مهمونمون باشه اما یه شب شد سه شب...

مادرشوهرم نگاه محتاطی به طبقه بالا انداخت و رو به خان گفت :
-آرومتر...
خان نگاه عصبی به فرهاد که کنارم ایستاده بود انداخت و گفت :
-آرومتر؟
سه شب دختر نامحرم تو یه اتاق باهاش بوده اونوقت...
اشاره ای به من کرد و گفت :
-زن خودش تو اتاق تنها خوابیده...

#قسمت35

این بچه اس که تربیت کردی زن؟
خیر سرم خان یه روستا هستم باید مشکلات اونا رو حل کنم اما از پس تربیت افتضاح پسرهای خودم برنمیام...
یکی که تو بچگی خودشو ناکار کرد و این هم که داره آبروی منو میبره...
مادرشوهدم بلند شد و به سمتش رفت که خان نفس عمیقی کشید و چشم بست...

جو عمارت داغون بود...
فرهاد اون دختر رو اون شب و شبهای بعد نگه داشت و این باعث شده بود این حرف دهن به دهن بپیچه که با مرگ پسر خان، خان قدرتشو از دست داده...
همه چی افتاده دست پسرش فرهاد و خانی که به عدالت و مسلمونی شناخته می‌شد تو عمارتش، روابط نامشروع رواج پیدا کرده...
دختر مورد علاقه فرهاد که گیتی نام داشت مجبور شد کل روز تو اتاق مشترکش با فرهاد بمونه و فرهاد ناهار و شام رو با ما سر میز صرف کنه تا خدمتکارها بیشتر از اون چیزی تو روستا نگن...
-ببین فرهاد...
به خان نگاه کردم که با صورت مچاله شده حرف میزد :
-من دیگه واقعاً تحمل بی آبرویی ندارم...
عمری با زحمت، مشکل برادرت رو مخفی کردم...
دیگه نمیتونم تو رو هم تو دید بقیه رفع و رجوع کنم...
جمعش کن فرهاد...
این قائله رو تموم کن...
حالا هم برید...

فرهاد لبخندی زد و اشاره ای به من کرد که دست خان رو بوسیدم و خداحافظی کردم...

#قسمت36

توی ماشینش که نشستم متعجب به لبهای خندونش خیره شدم...
این چند روز فرهاد در حد مرگ عصبی بود و هیچ علاقه ای به صحبت نداشت...
گویا انتظار داشت بتونه با نامزد عزیزش توی روستا قدم بزنه و با خوشحالی طویله گاوها رو نشونش بده و اونم مثل همون شب با حیرت بگه :
-واوو...
اما مجبور شده بود تمام روز پیش ما باشه تا سوگلی خانومش باعث نشه آبروش به عنوان خان بعدی زیرسوال بره...
شوهرِ من...نه...شوهرِ سابق من، هرچی که بود خیانت نمیکرد...
-تو لکی!
متعجب با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خوشحال نگاهم میکرد...

اونقدری صمیمی نبودیم که بگم تو جای هردومون داری شیش و هشت میزنی اما خب...
-عقبو یه نگاه ببنداز تا از ناراحتی دربیای...
سرکی به صندلی عقب کشیدم و با دیدن چمدون آشنایی سیخ نشستم و به فرهاد نگاه کردم...
بوقی زد و نیم نگاهی به چهره‌ی پر حیرتم انداخت...
سرخوش قهقهه ای زد و گفت :
-گرفتی نه؟
-این...اینا وسایل منه!

#قسمت37

-این...اینا وسایل منه!
سری به نشونه تایید تکون داد...
-یعنی چی آقا؟
دست جلو اورد و لپمو کشید و گفت :
-یعنی جور شده بری...
مات دستمو جای لمس دستهاش گذاشتم و اون لپمو کشیده بود؟
-وسایلاتو دادم جمع کنن خدمتکارها...
خونه هم واست گرفتم تو شهر.

خونه خودم یه چندتا کوچه از خونه ات بالاتره...
-خ...خان میدونه؟
اخمی کرد و گفت :
-شوهرت منم. به خان چه ربطی داره؟
با چشمهای وق زده گفتم :
-کسی خبر نداره من دیگه برنمیگردم؟
نیشخندی زد و بدون نگاهی بهم جواب داد :
-نه هیچکسی خبر نداره که دیگه برنمیگردی!
فکر میکنی خان اگه میدونست اجازه میداد؟
لبمو به دندون گرفتم و مگه امکان داشت؟
اگر خان نمیدونست...
اگه ازش میپرسید اون‌چه جوابی میداد!
-اگ...اگه ازتون بپرسه چی!
-از من بپرسه تو کجایی؟
سری تکون دادم و بله ای گفتم که جوابش خشکم کرد...
-میگم نمیدونم!
هوم؟ مگه من میدونم تو کجایی! من سوارت کردم بردمت خرید کنی بعدش گم و گور شدی!
دل نازک شده بودم که اشک تو چشمهام حلقه زده بود؟ واقعاً نقشه اش این بود؟

فراری جلوه دادن من؟
که بهش راحت اجازه بدن سر من هوو بیاره؟
-تو نقشه مضحکانه اتون به آبروی منم فکر کردین؟
ابرویی بالا انداخت و با آرامش خیره به جاده گفت :
-تو چی؟ به کتک هایی که میتونی ازم به خاطر بهم خوردن ازدواجم با عشقم بخوری فکر کردی؟
چونه لرزوندم از نامردی این دنیا و آدم هاش!
از نامردی کسی که لقب شوهر رو یدک میکشید و منو از کتک خوردن میترسوند.
که مجبورم میکرد تحمل کنم ننگ بی آبروییِ فراری بودنو!
من که خدا داشتم...من که روزی میدوسنتم گذر همه این آدما بهم میفتاد و اونوقت نشونشون میدادم نامردی یعنی چی!
-بشین و از همین امروز دعا کن خانزاده!
دعا کن که نشه دنیا بچرخه و کارت بیفته به من. که نشه بشی محتاج من که من له کنم همتون رو!.بشین و از امروز تسبیح دست بگیر که خدا بزرگه و زمین گرد!
زمین که بچرخه و تاست بیفته سمت من، بیخیال جفت شیشهات از بازی پرتت میکنم بیرون.

گنده گفتم چون تو گنده میشنوی فقط. چون حرف حساب و حلالیت گنده اس!

#قسمت38

اونقدر بد نگاهم کرد که اگه بهار قبل بودم سرخ و سفید میشدم...
خجالت میکشیدم...به دست و پاش میفتادم تا خبطم رو ببخشه...

اما امروز انگار بهار دیگه ای متولد شده بود...
اگه قرار بود من بیفتم یه گوشه و اون بشه پسر فداکارِ خان، که بیوه برادرش رو به همسری گرفته بود و نارو خورده بود...
پس بهتر بود جسارت رو از همین لحظه یاد میگرفتم...
روزهایی که باید با شناسنامه سیاه شده و بدن دست خورده تک و تنها با گرگهای جامعه سر و کله میزدم، نیاز به دختر جسوری بود نه زن تو سری خوری که از کل زندگی فقط بله چشم گفتن رو یاد گرفته بود...

انگار خود فرهاد هم از این بهار راضی تر بود که جوابی نداد...
شاید هم به صحت حرفهام فکر میکرد...
یه اینکه آیا روزی میرسید که گردیِ زمین، اونو محتاج منِ رعیت کنه؟
که آیا مگه میشد از دلبرکش دل بکنه و بخواد من رو داشته باشه؟
من دلم به خدا قرص بود که باور داشتم آره...
اون روز دیر نیست...
روزی که فرهاد برای یک گوشه چشم من،بارها جون بده و این من باشم که پسش میزنم...
پس روزهام رو با این امید میگذرونم...
عدالت خدا...

#قسمت39

در که بسته شد نگاهی به دور تا دور خونه انداختم...
پرده های ارغوانی رنگ...مبلهای بنفش..
میزناهارخوری بنفش...ال سی دی مشکی رنگ...

تموم وسایل و اسباب خونه نو بودن و این یعنی خانزاده زیادی دست و دلبازی کرده بود...
اون هم برای همسرِ فراریش...
پوزخندی روی لبم از لقب فراری جا گرفت که صدای فرهاد به گوشم رسید :
-همه چی اماده اس...واحد روبروئیت خالیه...
پایینی هم یه پیرزنه تنهاست...
آپارتمان، سرایدار داره...
خیالت راحت که کسی کاریت نداره...
اینم...
به سمتش برگشتم که دیدم گوشی لمسی رو به طرفم گرفته :
-اینم گوشیت..شماره خودم توش سیوه...هرکاری داشتی میتونی تماس بگیری...نگران نباش...من هر آخر هفته یه سر بهت میزنم...

سخت نگاهش کردم...
اوج مردونگیش همین بود؟؟
که منِ ناموسش رو ول کنه تو یه آپارتمان و خودش با یکی دیگه روز و شبهاشو سر کنه؟
منی که تنم به تنش خورده بود...

منی که پاره پاره از بدنم رو حفظ شده بود...

دست جلو بردم و گوشی رو گرفتم ...
دهن باز کرد حرف دیگه ای بزنه که گوشیش زنگ خورد و با نگاهی بهش جواب داد :
-جونم عشقم؟

عشقم؟؟ بغض تا گلوم بالا اومد و من چرا عشق کسی نبودم؟
چرا کسی نبود تا از این تقدیر لعنتی نجاتم بده...
چرا نمیتونستم خودمو از این گنداب بیرون بکشم؟
-چشممم...شما امر کن...دوسوته اونجام...

-من...میرم دیگه بهار...کاری داری زنگ بزن...

سر راست کردم و نگاهش کردم...
کسی که دخترانگی هام رو ازم گرفته بود به اسم محرمیت، به اسم سایه سر و حالا میرفت تا حتی سایه اش رو هم از سرم برداره...

انگاری نگاهم خیلی تیز بود که با صدای گرفته ای گفت :
-تو که درکم میکنی؟

هیچ جوابی نداشتم تا بهش بدم...
من عاشق نبودم تا حال یه عاشق رو بفهمم...
تا بدونم چطور باید به تندیس نامردیِ مقابلم حق میدادم...
که درکش میکردم برای رها کردن و بدنام کردنم...

#قسمت40

-مراقب خودت باش...
-خدا هست...
اگه این جمله رو نمیگفتم زنده نمیموندم...
به خدا که قلبم از تپش وایمیستاد...
گنگ نگاهم کرد که با آرامش گفتم :
-گفتی مراقب خودت باش گفتم...
نیم نگاهی به سقف کردم و گفتم :
-خدا هست و مراقبمه...

مراقب همه ماست...
اونقدر نگاهش آشفته شد که سریع عقب گرد کرد و از خونه رفت بیرون...
اره فرار کن...فرار کن چون فهمیدی روزی تقاص کارتو پس میدی خانزاده...
نمیدونستم چقدر طول کشید تا خونه رو مرتب کنم...
اما زمانی به خودم اومدم که خسته و کوفته با تنی که بوی عرق میداد به سمت حموم رفتم و بعد از یه دوش آبگرم رضایت بخش، حوله پیچ از حموم بیرون رفتم...
مقابل آینه میز توالت ایستادم و به خودم نگاه کردم...
حس سرخوردگیم اونقدر زیاد بود که حتی از چشمام هم نمود پیدا میکرد...
آهی کشیدم و کلاه ربدوشامبر حوله ای رو روی سرم کشیدم و شروع کردم به گرفتن آب موهای خیسم که صدای زنگ آیفون بلند شد...
با فکر به اینکه حتما همون پیرزنه اس به سمت در رفتم و خواستم از چشمی هم نگاهی بندازم اما قدم بهش نمیرسید...
شونه بالا انداختم و دست بردم درو باز کردم که با دیدن مردی سی و چندساله تو قالب کت و شلوار جیغ خفیفی کشیدم و درو محکم بستم..

#قسمت41

به در تکیه دادم و یه دستمو روی قلبم گذاشتم تا نفسهام و تپش قلبم به روال عادی برگرده...
اون دیگه کی بود!
دوتا ضربه دیگه به در خورد ...
با صدایی که سعی میکردم لرزشی نداشته باشه گفتم :
-ب...بله؟
-خوبید خانوم؟ من احمدی هستم. رهام احمدی...همسایه روبروئیتون...
همسایه روبرویی؟
مگه فرهاد نگفته بود واحد روبرویی خالیه!
یعنی دروغ گفته؟
حتی اگه قصدش این بود که از شر من راحت بشه هم نباید چنین دروغ بزرگی میگفت...
گرچه مطمئن بودم که فرهاد خبر نداشت وگرنه با اون ادعای غیرت حاضر نمیشد پسر جوونی مقابل خونه من خونه داشته باشه...
-خانوم؟
از فکر دراومدم و جواب دادم :

-بله؟
-من فقط میخواستم ازتون کنترل سیستم گرمایشی رو بگیرم...واحد من نداره و سرایدار گفته خیلی زود بهم میرسونه...
نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکری گفتم...
-چشم...میارم براتون...
به سمت میز وسط رفتم و ریموت رو برداشتم و دوباره به سمت در رفتم...
پشت در پناه گرفتم و به اندازه ای که فقط دستم بیرون بره درو باز کردم...
دستمو بیرون بردم و ریموت رو روی نوک انگشتام گرفتم...
دستم که سبک شد عقب کشیدمش...
-ممنون خانوم...برش میگردونم...
-مرسی...
درو بستم و دومرتبه نفسی بیرون دادم...
خدایا!
خودت که دیدی تک و تنهام...
کس و کاری ندارم...خودت حواست بهم باشه...

#قسمت42

به سمت اتاق رفتم و بعد از آبکشی موهام با فکر اینکه همسایه جدید میاد تا ریموت رو پس بده شلوار مشکی پوشیدم و تونیکی که تا زیر باسنم بود...
دنباله موهام رو گیس کردم و شال رو روی سرم قرار دادم که دو مرتبه صدای زنگ بلند شد...
از اتاق بیرون رفتم و به سمت در قدم برداشتم...
اینبار با ارامش خاطر در رو باز کردم و چشم تو چشم همسایه جدید شدم...
لبخندی بهم زد و دستشو دراز کرد و ریموت رو به سمتم گرفت...
با خجالت سر پایین انداختم و ریموت رو ازش گرفتم...
-ممنونم از لطفتون خانومِ...
نفسی گرفتم و گفتم :
-کشمیری هستم...بهار کشمیری...
زیرلب اسمم رو تکرار کرد و با لبخند گفت :
-چه اسم زیبایی هم دارید...بهار...با اجازتون خانوم بهار...
سعی کردم لبخندی که داشت روی لبم پهن میشد رو متوقف کنم و با گفتن موفق باشید در رو بستم...
چه غلطا! چه لفظ قلم هم صحبت میکرد!

خانوم بهار!
تو دلم بهش خندیدم و چی میشد اگه ازدواج نکرده بودم؟
مشکل ازدواج اولم نبود...که از جانب اون هیچ مشکلاتی نصیبم نشده بود...
بلکه ازدواجم با فرهاد ضربه اصلیو بهم زده بود...
اینکه با بیرحمی تمام دخترانگی ام رو ازم گرفته بود...
و به دنبال عشقش رفته بود و من رو یه فراریِ سواستفاده گر جلوه داده بود بیشترین نامردی بود که میتونست در حقم انجام بده...

#قسمت43

اگه فرهاد نبود حالا میتونستم از اینکه مردی به اون برازندگی ازم تعریف و تمجید کرده لذت ببرم...
نه اینکه زیباییهام رو تمام شده و رو به زوال ببینم...
آهی کشیدم و سعی کردم دیگه به فرهاد فکر نکنم...
به اینکه امشب اون یه مرد زخم خورده جلوه داده میشه و من یه زنِ فراری که به خونه و کاشونه شوهرم پشت پا زدم...

زنی که بیخیال آبرویی که براش بعد مرگ شوهرش خریده بودن پی هوی و هوسش رفته بود...

آخ که چقدر درد داشت...
چقدر تهمت زدن و فکر کردن بهش درد داشت...
سری تکون دادم و روی کاناپه نشستم...
نگاهم به گوشی موبایلی خورد که فرهاد بهم داده بود...
نیشخندی روی لبام جا گرفت و چشمامو بستم...
شاید تو این موقعیت هیچ کاری از دستم برنمیومد...
شاید نمیتونستم هیچ کار خاصی انجام بدم...
یا مینشستم و تهمتهای بسته شده بهم رو گوش میدادم...
اما یه روزی به قدرتی میرسیدم که انتقامم رو از فرهاد و عشقش بگیرم...
که انتقامم رو از سرنوشت و سهمم رو از آبروم بگیرم...
من به امید اون روز، امشب رو سر میکردم...
اولین شب تنهایی هام...
اولین شب آوارگی هام با این فکر سپری میشد ...
و کی میگفت که آوارگی یعنی بی سر و پناهی؟!

همین که متعلق به جایی نباشی اواره ای...
و من دیگه متعلق به جایی نبودم...
شاید اسمم تو شناسنامه فرهاد بود اما خودم نه...
من جام حتی تو همین خونه هم نبود...
بلندپرواز نبودم اما میشد جام بالاتر باشه...
جایی بهتر که لیاقتشو داشتم...
تو اشپزخونه خونه مردی که منو همسر خودش بدونه و عشق نثارم کنه...
نه خونه اپارتمانی یه خانزاده که منو محبوس کنه تا خودش به عیش و نوشش برسه...

#قسمت44

شب اول گذشت...
شب دوم و شب سوم...
ثانیه ها...دقایق...ساعتها...روزها...هرکدوم از پس هم سپری میشدن و من بودم و وهم خفته‌ئ خونه ای که متعلق به من نبود..
من بودم و چمباتمه زدن یه گوشه از خونه و دوره کردن زندگی چندساله ام تو عمارت...
اینجوری بهتر بود؟

اگه خان بزرگ ما رو مجبور به ازدواج نمیکرد بهتر نبود؟
اینکه من هنوز خانومِ خودن میبودم بهتر بود یا یه فراری؟
تنها صدایی که تو این خونه به گوشم میرسید صدای برخورد کفش های رهام احمدی به کاشی های کف زمین بود...
صدای کلید انداختنش به در...
باز کردن قفل...
باز و بسته شدن در...
هرازگاهی هم تماس های تلفنیش میتونست این تراژدی غمگینو بهبود ببخشه...
از فرهاد هیچ خبری نبود..
نه که هیچی...
من تو اینستاگرام پیجش رو سرچ کرده بودم و عکسهای پر از تجملات عقدش رو با دیده منت نگریسته بودم...
مردی که تو ست نباتی مشترک با همسرش، با لبخندهای بزرگی به لنز دوربین نگاه میکرد...
دختری که بدون حضور حتی یک نفر از خانواده اش به مقام بالایی دست پیدا کرده بود...

عروس یک عمارت شده بود..
عروس یک خان...
دختری که با چنان اقتداری عکس گرفته بود...
طوری به دوربین چشم دوخته بود که انگار همه تحت سلطه اون بودن...
انگار اون لطف کرده و این مجلس رو پذیرفته...
حس قدرت نهفته تو چشماش اونقدر زیاد بود که نتونم درک کنم چرا فرهاد اونو انتخاب کرده...
اما چیزی که بیشتر از همه به چشمم اومده بود لبخند فرهاد بود...
چیزی که هرگز تو زندگی ولو کوتاه ما نصیب لبهاش نشده بود...

#قسمت45

اما چیزی که بیشتر از همه به چشمم اومده بود لبخند فرهاد بود...
چیزی که هرگز تو زندگی ولو کوتاه ما نصیب لبهاش نشده بود...
درد داشت...

به خدا که دیدن اون حجم از خوشحالی و لبخند بدون حضور من درد داشت...
تو یکی از عکسها، خان با عصای زرکوبش کنار عروسش ایستاده بود و مغموم بود...
خان، ناراحت به دوربین نگاه میکرد و چی به سر این مرد اومده بود...
روزگار منتظر ما نمیشد و با سرعتی باورنکردنی میتازوند..
اما چی اون بزرگ مرد رو سست کرده بود؟
مگر نه اینکه شب فوت همسر سابقم میون شیون های همه بابت جوونی من، میگفت من هستم؟
حالا کجا بود؟
حالایی که شاید حتی من یه نون خشک هم دیگه برای سق زدن نداشتم...
فرهاد منو یادش رفته بود...
حق هم داشت...
کدوم آدمی با داشتن نوعروسش کنارش، اون هم نوعروسی که دل در گروش داشت به همسری سر میزد که بیوه برادرش بود؟
کما اینکه اون قبل از نوعروس به عقدش دراومده باشه...

مهم پیوند قلبها بود...
نه بهار مهم بود و نه دردی که تو وجودش بود...
نه بهار مهم بود و نه اون وحشیانه پا گذاشتنش به وادی زنها...
هیچکدوم ، کوچیکترین اهمیتی نداشت...
دوره کردم اون عکسها کافی نبود؟
عکسهایی که انگار هر ثانیه رو باهاشون زندگی کردم...
انگار من هم توی اون مراسم مجلل و باشکوه بودم...
بارها به خودم گفتم که ایکاش ادرسی داشتم از قبل و لحظه عقد وارد میشدم و گوشه ای به تماشای این جنایت میشستم...
جنایتی که به اسم غیرت، گریبانگیر مردهای این کشور شده بود...
جنایتی به اسم ناموس پرستی...

#قسمت46

با صدای زنگ در با تعجب سر بلند کردم و به در نگاه کردم!
نمیتونستم باور کنم که کسی بخواد بهم سر بزنه!

امکان داشت که فرهاد باشه؟
یعنی واقعا اون بود که اومده بود؟
پای دلم چنان لرزید و نیمخیز شدم تا برم ببینمش که عقلم داد زد :
ـنه...
چرا باید اینقدر سست باشم؟
مردی که تا ثانیه ای پیش از بی وفاییش دم میزدم چرا باید برام مهم بشه؟!
اومده سر بزنه؟
باشه. کلید که داره وارد بشه.
یادت نیست بهار؟ تو کلید رو از سمت خودت توی در گذاشتی...
کسی نمیتونه حتی با کلید وارد بشه..
به جهنم قلبِ سرکش و محبت ندیده ام...
مگه محتاجیم؟
هفته ها گذشت و نیومد...
الآن هم نیومده انگارش کن...
اون مرد خونه اس! اگه عصبی بشه...اگه ناراحت بشه...اگه بره و دیگه نیاد...
باز هم به جهنم...بره و نیاد...
مردِ تختِ زن دیگه ای بره و نیاد مهمه؟

مردِ زنِ دیگه میفهمی یعنی چی؟
یعنی تو اینجا بشین و عزا بگیر...
اون تو آغوش زنش دنیا رو فتح کنه...
یعنی با بی رحمی فاتح همه بکرهای تو باشه...
و تو اینجا کنج عزلت بشینی و غم بخوری...
بذار بره و دیگه نیاد...

#قسمت47

تو دنیا کم از این نامردها نبوده...کم از تو مظلومها هم نبوده...
اما عقل...
بشین قلب کجدار و مریض! بشیننن...
-خانوم! خانوم خونه تشریف دارید؟
صدای کی بود؟
میشناختمش...رهام بود...مردی که شاید بارها یه تلفن ساده اش رو گوش میکردم و تو مغزم دوره میکردم...
مردی که حتی دیگه میدونستم وقتی میگه سلام بعدش میگه احوالات شما برادر؟
با هیچ زنی قرار نذاشته بود...

یه سری روزها کوهنوردی میرفت و یه سری روزها نه...
هرگز بلند بلند تو راهرو صحبت نمیکرد...
چی شده بود که به من سر زده بود؟
-خانوم؟
به سختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم...
تو حال و روزی نبودم که چهره ام و لاغری بیش از حدی که نصیبم شده بود برام مهم باشه...
اما حجابم چرا....هنوز مقید بودم و متعهد به بی تعهدترین جنس دنیا...مرد!
شالم رو از روی چوب لباسی برداشتم و روی سرم کشیدم...
در رو که باز کردم با رهام احمدی روبرو شدم...
دستش که رفته بود تا برای بار چندم روی زنگ بشینه با دیدن من و شکل و شمایلم از حرکت ایستاده بود و مات به من خیره شده بود...

#قسمت48

نگاهش از فرق سر تا نوک پاهای بدون دمپایی ام رو کاوید و نمیدونم چی دید که اخم کمرنگی کرد و دست جلو اورد و روی پیشونیم گذاشت...
چشمام داشت از رخوتی که از دست گرمش نصیب بدن منجمدم شده بود بسته میشد که صداش رو شنیدم :
-خدای من! شما چه قدر سردید خانوم!
چشمای نیمه بازم رو به صورتش دوختم و هرچی تلاش کردم لبخند بزنم نشد...
شاید هم میخواستم جوابش رو بدم...
اما زبونم‌یاری نمیکرد....
راستی چندروز بود که حرف نزده بودم!
-خوبید خانوم! این چندتاست...
دستش جلوی چشمام بود و دوتا بود؟
یادش بخیر...
توبچگی ها وقتی معلم گفت دودوتا ...
و پری جواب داد :
-چهارتا...
کامبیز داد زد
-دودوتا اگه چهارتا میشد که دیشب نعیم از سرما نمیمرد و پسر خان جشن فارغ التحصیلی نمیگرفت...

تو عالم بچگی فهمیده بودم دودوتا هیچوقت چهارتا نمیشه...
-این چندتاست خانوم؟
با چشمای رو به بسته شدنم لبخندی زدم و گفتم :
-به قول کامبیز هیچی...

#قسمت49

-خانوم ثابتی، برو به بیمار تخت ده یه سوند وصل کن باید اماده بشه برا عمل...

-چشم...انژیو این تختو دربیارم میرم...

-پس من به اتاق عمل خبر میدم...

چشم که باز کردم، دیدم تار بود...چندباری پلک زدم که صورت پرستاری رو دیدم که روی تخت خم شده بود و با دقت به دستم نگاه میکرد...
با سوزشی که حس کردم با صدای گرفته ام آخی گفتم...

که نگاهش بالا اومد و به چشمام رسید...
با دیدن بیدار بودنم لبخندی زد و همونطور که می ایستاد و چسبی رو از جیبش در می آورد، فشاری به پنبه که روی محل سرم بود وارد کرد و گفت :
-به هوش اومدی خانوم طلا؟

سری تکون دادم که چسبو روی پنبه به دستم زد و همونطور که سرم رو از میله جدا میکرد گفت :
-دیگه واسه دل به دست اوردن، اعتصاب غذا نکن دختر...
گرچه این آقای شما خیلی نگرانت بود اما در کل..

به سمتم برگشت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت :
-مردها لیاقت هیچی ندارن...

و با سرم به سمت در رفت...

-بیمارِ من...

-خانوم صبر کن بیمارت خوابه...
همراه تخت ۷ کیه؟ آهان...
آقا بیا خانومت به هوش اومده...

#قسمت50

صدای قدمهای محکم و سریعی رو شنیدم و خدا کنه که فرهاد نباشه...
من تحمل دیدنش رو نداشتم...اونقدر ازش زده شده بودم...
اونقدر حس تنفر بهش داشتم که حتی یه لحظه نگاه کردن توی صورتش هم بخواد منو از پا دربیاره...

-خداروشکر...خوبین شما خانوم؟

نگاهم به رهام احمدی کشیده شد و چرا یادم رفته بود که اون منو دیده بود؟
که اومده بود دم در خونه ام تا چیزی بگه...
لبخندی زدم و با خجالت سعی کردم بلند بشم که سریه جلوتر اومد و دستاشو جلو اورد و گفت :

-اجازه بدین کمکتون کنم...

سرم رو به علامت نفی تکون دادم که جدی و محکم گفت :
-الان زمان خجالت نیست...

منتظر نگاهش کردم که دیدم دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :
-حالا اروم بیاید پایین...

#قسمت51

منتظر نگاهش کردم که دیدم دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :
-حالا اروم بیاید پایین...

روی تخت نشستم و اروم پاهامو اویزون کردم که حس کردم برای لحظه ای سرم گیج رفت...
چشمامو بستم و باز کردم که رهام احمدی یکم عقب تر ایستاد و من اروم روی زمین ایستادم...

بازوم رو تکون محسوسی دادم که با تاخیر رهاش کرد و گفت :
-پس اروم قدم بردارین...

چیزی نگفتم تو جوابش اما طبق خواسته اش اروم قدم برداشتم و متوجه شدم با فاصله ازم راه افتاده...
انگار تازه متوجه شده بودم چی تنمه که از اتاق بیرون نرفته ایستادم و به عقب برگشتم...
با تعجب نگاهم کرد که گفتم :
-لباسای من...مناسب نیست...

نگاهی به لباسهام کرد و بعد پالتوش رو دراورد که متعجب گفتم :
-نه من اینو نمیپوشم...

-چرا؟ بپوشید تا بریم...
در حال حاضر چیز دیگه ای نیست تا بشه باهاش این وضعیت رو بهبود بخشید...

#قسمت52

نگاه معذبی به خودش و پالتو کردم که نفس عمیقی کشید و کنارم ایستاد....
پالتو رو تنم کرد و کمی عقب تر ایستاد و نگاهم کرد...
حس خیلی بدی داشتم...
حس شرمندگی..خجالت...آویزون بودن...
کسی که باید به داد من میرسید فرهاد بود نه رهام احمدی...
نه مردی که تنها نسبتش با من این بود که باهام تو یه ساختمون و یه طبقه زندگی میکرد...
فرهاد اون چنان غرق خوشی هاش بود که دیگه منو نمیدید...
که براش حتی مهم نبود من کیم...من کجام...
-خانوم...
سر بلند کردم و نگاهش کردم که دیدم لبخند اطمینان بخشی زده...
-بفرمایید برم...شما هنوزم حال مساعدی ندارید...
چیزی تو جوابش نگفتم و قدم برداشتم...
بعد از حساب کردن هزینه، به دنبالش به سمت پارکینگ رفتم...

گفته بود تو قسمت اورژانس بشینم تا بیاد...
اما مخالفت کرده بودم...تنفس اون هوا کار من نبود...
نفسی گرفتم و قسمت شاگرد راننده روی صندلی نشستم...
خودش که جای گیر شد،تک سرفه ای کردم و گفتم :
-من...من بابت زحماتتون ممنونم جناب..
واقعا...

#قسمت53

-من مجبور شدم وارد منزلتون بشم...نمیدونم کدوم شوهری ، همسرش رو تو خونه تنها بدون پول یا اغذیه رها میکنه...
قضاوتی هم نمیکنم اما طبق شهوده های دیداریم، مثل دیدن شناسنامه شما، فکر نکنم زندگی با اون ادم واقعا دلیلی منطقی داشته باشه...
نمیدونم دلیلتون چیه...تو شناسنامه که اثری از اسم فرزند نبود...
اما واقعا این قبول کردن یه تحقیره روانیه...
حتی بُعد جسمیش هم در نظرم نیست...

اینکه کسی شما رو به حال خودتون رها کنه که باید بیشتر از همه حواسش بهتون باشه واقعا یه تحقیر بزرگه...
خودتون حسش نمیکنید؟

اروم اروم و شمرده حرف میزد و چرا حرفهاش قلبمو به درد اورده بود؟
مگه حرفهاش چیزی غیر از حقیقت بود؟
اینکه من گرفتار یه تراژدی غمگین و دردناک به اسم زندگی مشترک بودن به خودم هم پوشیده نبود...

-من...من واقعا متاسفم که مزاحم...مزاحمِ شما شدم... ببخشید...میش..میشه نگه دارید پیاده شم؟

#قسمت54

-من...من واقعا متاسفم که مزاحم...مزاحمِ شما شدم... ببخشید...میش..میشه نگه دارید پیاده شم؟
وقتی جوابی از سمتش نشنیدم، به سمتش برگشتم و متوجه شدم داره نفسهای عمیق میکشه...

-من منظورم به این نبود که فکر کنید مزاحمید...یا اینکه منظوری دارم...
قسم به روح خانواده ام ، من از خدام بود و باعث افتخارمه که تونستم کمکتون کنم...
من بحثم اینه یه بار دیگه این اتفاق بیفته و منم نباشم....
اصلا من باشم و بهونه ای نداشته باشم که بیام بهتون سر بزنم...
اون زمان چی؟
مرگ تو یه چهاردیواری؟ خب اوکی اما برای کی؟
اونی که به خاطرش از همه چی دست کشیدید، چقدر مهمه؟
چه قدر ادمه؟ اسمی نه ها!
به اسم که همه انسانیم...طرف چند درصد وجودش آدمه؟
اینو بگید بهم...
ارزش شما خانومی که زیبا هستید، خانومی که نجابت دارید، قطعا بالاتر از اینه که تو تاریکی دست و پا بزنید...
که اون خونه بشه خونه آخرتون...
ته خطید؟

نقطه بذارید بیاید سر خط...
هنوز خطهای خالی زیادی هست براب نوشته شدن سرنوشت...

#قسمت55

حرفهاش قشنگ بود...
حرفهاش برای هر آدمی قشنگ بود و میشد ازش امید گرفت...
اما هر آدمی نه تو جایگاهِ من...
منی که اونطور به حال خودم رها شده بودم دیگه میتونستم امیدی پیدا کنم؟
دیگه میتونستم به روزای خوش فکر کنم؟
آدمی که یه بار دار و ندارش رو توی قمار باخته...
اونی که تمام باوراش توی سرمای زمستون منجمد شده...
اونی که تموم ارزوهاش تو گرمای جهنم مانندی ذوب شده...
چه طور باید ادامه بده؟
آدمی به امید زنده اس...
وقتی امیدی نباشه، زندگی هم قطعا نباید باشه...

اگه هم باشه میشه تکرار مکررات...
میشه هر صبح چشم وا کردن...
هر روز مردگی کردن...
فقط نفس کشیدن نه زندگی کردن!

-خانوم بهار...
نگاهش کردم که دیدم یه حالتی نگاهم میکنه...
یه حالت خاص...
از اون‌نگاهها که انگار ناراحتن...
-من خودم خواهر داشتم...
باور کنید اگر خواهرم جای شما بود، حتی یک روز هم حاضر نبودم اجازه بدم تو اون ماتم کده بمونه...

خنده تلخی کردم و تکرار کردم :
-ماتم کده.

سری تکون داد و با جدیت گفت :
-بله ماتم کده!
جایی که صاحبش...

#قسمت56

سری تکون داد و با جدیت گفت :
-بله ماتم کده!
جایی که صاحبش...

-صاحب؟ من هیچیِ اون خونه و زندگی نیستم...

فقط یه مهمونم...یه مهمون که با صاحب خونه نسبت دور داره...
-مهمون! هر طوری حساب کنید...
هووووف...

حرفشو یهو قطع کرده بود و نفس عمیقی کشیده بود...
دستشو روی صورتش کشید و هوفی کرد...

-من نمیخوام فکر کنید خبر خاصیه...
یا حالا چون مشکلی دارم اینطوری میگم...

اما من با فرهاد از قبل اشنایی داشتم...
اون آدم به هیچ فردی به جز خودش و اون گیتای...

با دهن باز بهش نگاه کردم...
اون فرهاد رو میشناخت؟

اصلا چرا و رو چه حسابی فرهاد خونه رو جایی گرفت که واحد روبرویی خالی باشه!

وقتی جوابی ازم نگرفت به سمتم برگشت و با دیدن چهره مبهوتم، اخمی کرد و گفت :

-قسم میخورم همه اش نقشه نبود...
انگار همین جمله کافی بود تا با فکرام به واقعیت بپیونده...

#قسمت57

وقتی جوابی ازم نگرفت به سمتم برگشت و با دیدن چهره مبهوتم، اخمی کرد و گفت :

-قسم میخورم همه اش نقشه نبود...

انگار همین جمله کافی بود تا با فکرام به واقعیت بپیونده...
با چشمهای از کاسه دراومده نگاهش کردم که پوفی کشید و راهنما زد...
ترجیح میدادم با همون لباسا از ماشین پیاده بشم تا اینکه خودمو اونقدر بدبخت ببینم که با وجود دونستن بازی داده شدنم باز هم تو اون ماشین بشینم...
ماشین که گوشه خیابون ایستاد...
مهلت ندادم حرفی بزنه...
دست بردم سمت دستگیره که با شنیدن صدای تیک قفل، سریع نگاهش کردم...
جفت دستاشو جلوی صورتش نگه داشت و گفت :
-صبر کن...
دلم نمیخواست بغضم بشکنه...
نمیخواستم ته مونده غرورم هم جلوش به باد بره...
نگاه ازش گرفتم و چندبار دستگیره رو کشیدم که مطلقاً به جوابی نرسیدم...
-خانوم بهار..
عصبی گفتم :

-درو باز کنید میخوام برم...

-با این لباس؟ کجا میخواید برید؟

دستگیره رو رها کردم و جوابی ندادم...

-ببینید...من...الان شما از چی ناراحتید؟

-از چی؟ نه من ناراحت نیستم...

#قسمت58

-ناراحتید خانوم...منم درکتون میکنم.
از سنگ که نیستم...این مدت هم متوجه شدم شما
تومنی صنار با ادمای اون عمارت فرق دارید...
بذارید توضیح بدم بهتون...
اصلاً رو چه حسابی میخواید پیاده بشید؟
به نظرتون کی کمکتون میکنه؟
قطعا یه سری مریض براتون مزاحمت ایجاد میکنن...
تا برسیم اپارتمان، من توضیح میدم...

بعدش...
جالب بود...خیلی هم جالب بود...
اینکه همه به نوعی میخواستن از من و بی پناهیم سواستفاده کنن واقعا اتفاق جالبی بود...
چه خان که منو به زور به فرهاد وصل کرده بود...
چه فرهاد که اونطور بی رحمانه منو از دنیای دخترونه ام جدا کرده بود...
یا حتی...زمانی که برای داشتن معشوقش منو یه قراری جلوه داده بود...
-میخوام پیاده بشم...
-خانومِ...
-گفتم میخوام پیاده بشم...
عصبی به سمتش برگشته بودم و خیره تو چشماش اونو گفته بودم...
برام دیگه مهم نبود که چه جور ادمیه...
که زیاد با زن ها رفت و امد نداره...
که چه طوری احوالپرسی میکنه...
برام هیچی به جز اون حسِ مزخرفی که میگفت بازهم ازم سواستفاده شده مهم نبود...
اون هم خیره نگاهم میکرد....

احتمالاً باور این رفتار اون هم از طرف من براش سخت بود...
اما خب اتفاق افتاده بود...

#قسمت59

اون هم خیره نگاهم میکرد....
احتمالاً باور این رفتار اون هم از طرف من براش سخت بود...
اما خب اتفاق افتاده بود...
روش رو برگردوند و ماشینو روشن کرد که با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم...
زمانی که پاش رو روی پدال گاز فشار داد و بی توجه به من و خواسته ام حرکت کرد...
پر غیظ و با تعجب صداش زدم :
-آقای احمد...

-من رهام احمدی نیستم...من پویام...پویا ثابتی...
نامزد قبلی گیتا...
گیج نگاهش کردم و گیتا؟ مگه اسم نامزد فرهاد...

-درسته...اسمش نه گیتاست...نه گیتی...نه فرنوش...
بلکه اسمش پانته ا ست...
پانته ا خاکسار...دختر یه ساقی مواد که چندسال سر یه بدهی افتاد زندون و کم کم جرماش رو شد و بچه هاش موندن در به در...بدون پدر و بدون مادر...
دختر بزرگه شروع کرد به گشتن دنبال پول و سیر کردن شکم برادر خواهرا...
اولش مواد فروشی...کم کم تیغ زنی کلاهبرداری...
نامزد کردن با پسرای پولدار و بعد تیغ زدن و در رفتن...
نمیدونم فرهاد شما چندمیه...
اما من گویا اخری نبودم...خیلی هم به شوهرت هشدار دادم اما عشق...

بی توجه به منی که مات و با دهن باز بهش نگاه میکردم سری تکون داد و نیشخندی زد و گفت :
-عشق! کور میکنه...فرهاد شما از کور شدن گذشته کلا وجود چشم رو انکار میکنه!
منم تعقیبش کردم و خواستم به خانواده اش اطلاع بدم...

اما با فهمیدن این موضوع که ازدواج کرده با بیوه برادرش و ...
یعنی یه جورایی دیدم حقشه که ازش تلکه بشه...
که تیغ زده بشه تا بفهمه زن چیه...زندگی چیه...
از قبل متوجه شدم دنبال خونه اس...
یه جورایی اینجا رو بهش نشون دادم البته نه مستقیم...غیر مستقیم...
خلاصه که فکر نکنید اومدم تا کاری کنم...
من فقط اومدم تا روزی که دست پانته آ رو شد، جفتمون یه سمت سِن باشیم..
و بازی پانته ا و فرهاد رو ببینیم...

#قسمت60

حرفاش عین پتک تو سرم کوبیده شد.
فکرنمیکردم تا این حد بازی خورده باشم و تو این 3سال مدام تو دست این خاندان پاس کاری شدم.

نفسام سنگین شدند و از خشم زیادی نفسای داغم به پشت لبم برخورد کرد... انگاری متوجه حالت عصبیم

شد که خواست دلجویی کنه و سریع کف دستمو بالا اوردم.

حس کردم راه گلوم چفت شده و چیز سنگینی عین بختک راه تنفسم رو بسته.

_همه حرفاتون رو زدید خواهشا بذارید پیاده بشم.

نگرانی تو چشم هاش موج زد ولی وقتی قاطعیت منو دید، با اکرا ماشین رو کناری پارک کرد و قفل در رو گشود. مهلت ندادم و پیاده شدم و اهمیتی به صدا زدن هاش ندادم.

نزدیک های خونه بودم پس باکی نداشتم از نگاه تمسخرآمیز مردم... از درون داشتم می سوختم... کلمه "بازیچه" شدن مدام دور مغزم دلبری میکرد و اعصابم رو متشنج میکرد.

نفسمو بیرون دادم و چشمای نمناکم به پالتو روی شونه هام نشست. انقدر عصبی بودم که حتی حواسم به پالتوش هم نبود.

نفس بلندی گرفتم و عطر پالتوش رو به رگ های بینیم چسبوندم.

یک قطره از گوشه چشم هام آویزون شد و هرقدمی که برداشتم و حضور ماشین پشت سرم رو بیشتر حس کردم... انگار میخواست تا خونه اسکورتم کنه!

#قسمت61

چند رهگذر رد شدند و نگاه منزجری بهم انداختند و بالاخره به خونه رسیدم. با حال داغون از قید آسانسور گذاشتم و پله ها رو کز کردم.

به آخرین پله که رسیدم دستمو به نرده چسبوندم و نفس زنان کمرمو خم کردم. گلوم به سوزش افتاد و آب دهنمو قور دادم...

سرمو بالا گرفتم و چشمای نیمه بازم رو به کسی که رو به روم بود دوختم...

اخمام از گیجی به آغوش هم رفتند و این مرد اینجا چکار میکرد؟

رادارام کم کم فعال شدند و صاف ایستادم. نگاه متعجبش از وضعم به پالتو مردونه روی شونه هام افتاد...

ابروهاش بالا رفتند... سعی کردم خودمو عادی جلوه بدم. جلو رفتم و بی توجه به حضورش کلید تو در انداختم و صداشو از پشت سر شنیدم:

_این چه سر و ریختیه؟ پالتو کیه رو شونه هات؟

لبمو تَر کردم و پا داخل خونه گذاشتم
پالتو رو از روی شونه هام برداشتم و روی مبل پرت کردم. حالم از این مرد و حتی دوستش بهم میخورد...

وقتی بازوم به عقب کشیده شد و نگاهم با نگاه خشمگین فرهاد گره خورد از لاک خونسردیم بیرون اومدم.

#قسمت62

بغض به گلوم چمبره زد و دهن باز کردم و تمام غصه های جمع شده ام با یه فندک آتش گرفت و تو صورتش پرت کردم:
_بعد چندوقت اومدی اینجا و میگی این چه ریختی و پالتو کیه رو شونه هات؟ مثلا ادعا غیرتت میشه؟
گره کوری بین ابروهاش افتاد و هنوز بازوم اسیر چنگال هاش بود... با نفس نفس و بغض به چشماش خیره شدم...
کاش خدا سرنوشتم رو با این رقم نمیزد!
کاش هیچوقت شناسنامه ام از اسمش کدر نمیشد!

خواستم بازوم رو آزاد کنم که مهلت نداد و فشار انگشت هاش رو بیشتر کرد... سرشو نزدیک تر کرد و خیره به چشم های بارونیم، غرید:
_قبل اومدن بهت گفتم زیر چشمامی، گفتم دست از پا خطا کنی قلمای پات رو خرد میکنم...
فکرت، تنت، ذهنت هرچی که مال منه مال یکی دیگه بشه آتیشت میزنم!
چونه ام شروع کرد به لرزیدن...
من هیچوقت حق زندگی نداشتم... هیچوقت نمی تونستم طعم عشق رو تجربه کنم!
طعم محبت و همخوابی رمانتیک با مردی که قلب همدیگه بهم گره خورده باشه!
حتی نمی تونستم جلو این مرد وایسم و از حق خودم دفاع کنم. همونقدر منفور و مظلومم! نفس بلندی کشیدم و به سختی بازوم رو از چنگال هاش رها کردم.
به اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم و با صورتی که از دور هم میشد غبار غم رو دید، بیرون اومدم که پالتو روهام رو بین دست هاش دیدم... تا متوجه حضورم شد، سرشو بلند کرد و چشمایی که هاله سرخ دورش احاصه کرده بود، به چشمام زل زد.

#قسمت63

تمام تنم درد میکرد و حس میکردم یه وزنه چندکیلویی روی سر و تنم گذاشتند. نگاه کوتاهی به روهام انداختم و با استرس روی زمین ضرب گرفت.
از طرفی خوشحال بودم که فرهاد داره به سزای اعمالش می رسه ولی از طرف دیگه نمی دونستم با این دل بی صاحاب چکار کنم؟ ناگهان بهونه می گرفت و ناراضی بود از کار روهام!
اون داشت تنم رو به غارت میبرد ولی ناراحت بودم که الان تو بازداشتگاه بود... سرمو به زیر انداختم و قطره اشکم روی انگشتای بهم چفت شده ام چکید.
خان تو راه شهر بود... ترس مواجه باهاش داشتم اما می دونستم ترکش هاش بیشتر به فرهاد اصابت میکرد.
_ناراحت نباش شک نکن پدرش حقش رو میذاره کف دستش... مردیکه عوضی داشت به قصد کشت میزدتت.
سرعت اشک ریختن هام بیشتر شد... از حقارت و دلسوزی!
یه غریبه تن نیمه برهنه و حقارتم رو دید و اون از زیر مشت و لگدهای شوهرم نجاتم داد... صورتم رو با

دستام پوشوندم و چندلحظه ای نگذشت که احساس کردم اسمم به آرومی زیرلبش نجوا شد.
سرمو بالا دادم و چشم های خیسم رو به چشم هاش سنجاق کردم. پلاستیک یخ رو جلوم گرفت و نگاهش رو به طرف دیگه داد و آروم زمزمه کرد:
_گونه ات باد کرده بذار روش که ورمش بخوابه!
دست لرزونم رو به سمتش بردم و کیسه یخ رو ازش گرفتم. کنارم روی مبل نشست و بدون اینکه نگاهش کنم، کیسه یخ رو روی صورتم گذاشتم و از درد و سوزش آخی از دهنم خارج شد.

#قسمت64

نشستن دست گرمش روی دستم، سردی ثانیه پیش رو محو کرد و نفسم رو از سینه بیرون داد. چشم چرخوندم و به حرکات خونسردش زل زدم.

کیسه یخ رو گرفت و آروم روی گونه ام حرکت داد...
صورت و اخم هاش درهم بود و عصبی غرید:

_عوضی ببین چه بلایی سر صورتت اورده!

کاش گرمی دستش رو دور میکرد...
معذب کمی خودم رو کنار کشیدم که بالاجبار دستش رو برداشت و من نفس حبس شده ام رو آزاد کردم. با زنگ خوردن گوشی روهام ناخواسته نگاهمو به سمتش کش دادم.

اسم خان رو که دیدم دست و پاهام بی حس شدند... می ترسیدم تنها کسی بازنده این اتفاق بشه من باشم و ایندفعه باید ضربات خان رو به جون بخرم.
لب بالاییم رو محکم گاز گرفتم که برخاست و تماس رو وصل کرد و پشت به من مشغول صحبت شد... چشم هام رو دقیق و گوش هام رو تیز کردم تا بفهمم می خواد چکار کنه؟

چنددقیقه ای صحبت کرد وقتی هیکلش رو به سمتم چرخوند و نگاهم به صورت گرفته اش زوم شد فهمیدم باید دوباره به استقبال بدبختی هام برم...

#قسمت65

بزاق دهنمو قورت دادم و بی اهمیت به سوزش گلوم، زوم شدم تو چشم های روهام تا حکمم رو که از طرف خان بود، تلاوت کنه.
کاش هرچه زودتر لب هاش تکون می خوردند و میگفت خان قصد کشتنم رو داره... نفسای داغم رو رها کردم که بالاخره قفل زبونش باز شد:

_خان الان از بازداشتگاه بیرون اومده... اما با فرهاد!

از مکث و تردیدش دچار ترس شدم.
با پا روی زمین ضرب گرفت و کلافه و عصبی به دیوارهای خونه خیره شد. ناگهان از جا برخاست و با گفتن "من میرم" از خونه بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.
با صدای کوبشش حس کردم قلب و دل منم از هم فرو پاشید!

خسته و با تن دردمند از روی مبل بلندشدم و جلو آیینه ایستادم و به صورت کبودم زل زدم... یعنی شوهر شناسنامه ایم از صورت قبلم چیزی به جا نگذاشت؟

انگشتمو بالا بردم و روی کبودی لبم نهادم. از سوزشش آخی گفتم و صورتمو از درد و سوزش مچاله کردم.

دستی لای موهای ژولیده ام کشیدم و با بغضی که همنشینم شده بود، به آشپزخونه رفتم تا یه قرص مسکن بخورم.

احتیاج به چندساعت خواب و آرامش داشتم!
اگه این خواب به خواب ابدی تبدیل میشد چه زیبا میشد!

پوزخندی گوشه لبم طراحی شد و بعد خوردن قرص به هال برگشتم و تن کوفته امو روی مبل رها کردم... نیم ساعتی به سقف خیره بودم و اشک هام پایین می اومدند و لای به لای موهام گم شدند.

#قسمت66

نه خواب مهمان چشمام میشد نه حتی راغب تکون خوردن بودم. صدای زنگ منو از اون عالم کسلی بیرون کشید و بلندشدم تا در رو باز کنم.

بی توجه به وضعیتم در رو باز کردم که با عزرائیل این چندروزم چشم تو چشم شدم. عصبانی جلو اومد و با پشت دست، کنارم زد و در خونه رو محکم بست.

گیج و مبهوت به حرکاتش زل زدم که با حرص نعره کشید:

_مرده شور خودت و قدم نحست رو ببرم!
زندگیم به گه کشیدی خیالت راحت شد؟
اختیار صحبت کردنم از دستم در رفته بود و معنی این حرفاش رو نمی فهمیدم.

- چی میگی؟

فکرکنم کسی که زندگی به گه کشیده شده منم نه...

با برگشتن ناگهانیش و خیره شدن به چشمای سرخ و عصبانیش نطقم تو گلوم کور شد... قدمی جلو اومد و با ابروهای گره شده غرید:

_کنار هرزه بازی هات پوئن زبون درازی هم که اضافه شد!

با این حرفش خون تو رگ هام خشک شد؟
به من گفت هرزه؟
به منی که حتی اون به من متعهد نبود من حتی نگذاشتم ذهنم به سمت مرد دیگه ای پرواز کنه چه برسه تنم!
منم قدمی جلو گذاشتم...
رخ به رخ و چشم تو چشم شدیم...
هردو از نگاه هامون خشم سرازیر میشد و من می خواستم امروز جواب این برادرشوهر سابق مغرور رو بدم تا دهنش به هرز نچرخه...

#قسمت67

نه به صورت عصبیش توجه کردم
نه به اتفاقاتی که بعد از گفتن حرف هام می افته
فقط می خواستم بگم و خالی بشم از این بغض لعنتی
که روز ها گلوم رو فشار می داد :

_ من هرزم؟!
منی که سه سال کنار برادرت موندم و حرفی از
مشکلش نزدم هرزم؟

یک قدم بهش نزدیک شدم و با کف دست روی سینش
کوبیدم :

_ منی که مثل گرگ وحشیانه تنم رو دریدی و بعد به
خان برای ازدواج دومت اجازه دادم هرزم؟

اشک صورتم رو خیس کرد اما ضربه ی بعدی و محکم
تر زدم :

_ منی که چندماه تو این چهاردیواری پوسیدم و صدام در نیومد هرزم؟

هق هق کنان مشت آخر و روی قلبش زدم :

_ منی که به جرم نکرده زیر کمربند شوهرم جون دادم و بازم با پوسف کلفتی برگشتم تو این سگ دونی هرزم آره؟

جملم تموم نشده بود که با خشم مچ دستم رو پیچ داد

صدای جیغ دردناکم بلند شد اما توجهی نکرد :

_ برگشتی تو این سگ دونی چون جای دیگه ای و برای رفتن نداشتی

با حرص خندید

به سیم آخر زده بودم و هیچ چیز برام اهمیتی نداشت :

_ من جایی رو نداشتم؟
میخوای به خان حقیقت و بگم تا بفهمی جای من کجاست؟

#قسمت68

پر نفرت خیره ی چشمای بهت زدش شدم و محکم گفتم :

_ جای من تو عمارته
من عروس خان ام ... میفهمی؟
من عروس بزرگ خان ام و خانوم خونه
من نباید تو این اپارتمان لعنتی باشم
من نباید فرار کنم . تو و زنت باید فرار کنید . تویی که من و تو این خونه زندانی کردی و به همه گفتی فراری ام باید فرار کنی

_ اینجا چه خبره؟!

با شنیدن صدای محکم خان ، بهت زده سرم رو بالا آوردم و خیره ی نگاه سرزنش گرش شدم

اینجارو چطور پیدا کرده بود؟
اهمیتی نداشت ... مهم حضورش بود
مهم این بود که بعد از چندماه دوباره اینجا بود و من خوب می دونستم اگر قرار باشه کسی من و از دست فرهاد نجات بده اون شخص همین مرده !

نفس زنان به چشماش خیره شدم
تو مردمک هاش خشم و دلخوری بود اما اهمیتی نداشت

اگر بهم فرصت می داد می تونستم توضیح بدم و این خشم نگاهش رو از بین ببرم
من فرار نکرده بودم و پسرش من رو فراری جلوه داده بود :

_ خان؟

بی توجه به من به پسرش خیره بود :
_ اینجا چه خبره فرهاد؟

ملتمس جلو رفتم :

_ خان ... توروخدا گوش بده

_ این دختر اینجا چی کار میکنه فرهاد؟ مگه نگفته بودی فرار کرده و از جاش بی خبری؟!
با بغض نالیدم :

_ فرار نکردم ... پسرتون خودش من و به این خونه آورد
بهت زده سر تکون داد
بی توجه به حال خرابش ادامه دادم :

_ این نقشه خودش بود ... من و آورد تو این خونه تا اون زن راحت باشه ... من و فراری نشون داد ... یک دختر بی آبرو تا مانعی برای ازدواجش نباشم

#قسمت69

صدای پرخشم فرهاد تو گوشم پیچید :
_ بسه ... خفه شو

بهش محل ندادم
یاد روزهایی افتادم که تک و تنها تو این چهاردیواری زجر می کشیدم و اون نو عروسش رو در آغوش می گرفت :
_ خان عدالتت کجاست؟! تویی که به عادل بودن معروفی چرا برای عروست عادل نبودی؟ تویی که همه رو اسمت قسم میخورن چطوری همچین موجودی تربیت کردی؟

ناخواسته اشک صورتم رو خیس کرد
بی توجه به خان که با چهره ای قرمز شده دستش رو روی قلبش گذاشته بود ادامه دادم :
_ شاید خیلی ها به خوبیت شهادت بدن ... اما به همون خدایی که می پرستی قسم اگر من و نجات ندی حلال

نمی کنم ... شاید تو این دنیا حرفم ارزشی نداشته باشه اما مطمئن باش منم خدایی دارم

با تموم شدن حرفم نفهمیدم چی شد همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد خان با همون صورت ملتهب به سمت فرهاد رفت و صدای سیلی محکمی که روی گونه اش نشوند چشمام رو گشاد کرد

از صدای عصبی و لرزونش حتی منی که مخاطبش نبودم هم حساب بردم و ترس وجودم رو گرفت
_ من همین امروز ... همین امروز فرهاد باید اعتراف کنم که از داشتن پسری مثل تو شرمسارم

فرهاد با دندون های بهم فشرده زیرچشمی نگاهم کرد و خان ادامه داد :
_ اما هنوزم برای تربیتت دیر نشده ... منم تو گندی که زدی سهیمم اما درستش می کنم ... به روح پسرم قسم که درستش می کنم

#قسمت70

احساس اون دختربچه ی بی پناهی رو داشتم که همه اذیتش میکنن و حالا پدرش اومده و پشتش ایستاده
خان برام پدر نبود اما می دونستم برای اون و همسرش بیشتر از عروس ارزش دارم
امروز بهم ثابت شد که مرد های واقعی هنوزم هستن
امروز که با اقتدار روبروی فرهاد ایستاد دلم به بودنش گرم شد :
_ بهار؟

مظلوم بهش نگاه کردم که پلک هاشو روی هم گذاشت :
_ وسایلت رو جمع کن

فرهاد طاقت نیاورد و عصبی پرسید :
_ کجا میره؟

خان جوابش رو نداد و من ناخواسته لبخند زدم

ماه ها فرهاد تحقیرم کرد و زندگی تلخ تر از زهر برام ساخت و حالا دل زخم خورده ام حتی با همین بی توجهی کوچیک خان هم شاد می شد
با بدجنسی کمرنگ به خان خیره شدم و از قصد سوال فرهاد رو تکرار کردم :
_ کجا میریم خان؟

خیره نگاهم کرد
از نگاهش خجالت کشیدم و سرپایین انداختم
حس میکردم فهمید بخاطر تحقیر پسرش سوالی که جواب نداد رو دوباره پرسیدم!
_ میریم عمارت

فرهاد کلافه موهاش رو چنگ زد :
_ نکن بابا ... زندگیم رو بهم نریز ... خوب میدونی اگر این دختره بیاد گیتی نمیمونه

خان بدون انعطاف جواب داد:
_ جای عروس خان تو عمارتشه ... هرکسی هم مشکلی داره میتونه بره

_ گیتی هم عروستونه

_ گیتی دختریه که مطمئنا از نقشه های تو خبر داشت و حرفی نزد ... تو خان آینده ای و خوب می دونی از نظر من مشکلی نبود که بیشتر از یک زن داشته باشی اما گیتی خونش رو روی ویرونه های یکی دیگه ساخت

نگاهی به صورت ورم کرده و کبود من انداخت و محکم تر ادامه داد :
_ گیتی فقط زن تو ... نه عروس من!
صبر نکردم تا شاهد صورت قرمز شده و پرخشم فرهاد باشم

#قسمت71

به سمت اتاق برگشتم و وسایلم رو جمع کردم
دلم گرم بود...

نه بخاطر اینکه دوباره به عنوان زن فرهاد به عمارت بر میگردم بلکه بخاطر اینکه دیگه دختری فراری و بی حیا نیستم
دیگه از نظر دیگران من مقصر همه چیز نیستم بلکه فرهاد آدم نامرد ماجراست
وسایلم رو توی ساک کوچیکی جمع کردم و راست ایستادم
اینبار دیگه خبری از مظلومیت و سکوت نبود
برمی گشتم تا از حقم ، زندگیم و آیندم دفاع کنم...

وارد عمارت که شدیم تازه فهمیدم دلتنگ این خونه بودم ...
من چندین سال اینجا زندگی می کردم و بخاطر یک زن دیگه از خونم بیرون رفتم و این بزرگترین اشتباهم بود

همسرخان گرم تر درآغوشم گرفت و اونجا بود که فهمیدم من با بلایی که فرهاد سرم آورد برای این خانواده عزیز تر از قبل شدم
زیرچشمی نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم گیتا خونه نیست

با خیال راحت به اتاقم رفتم
چنددقیقه زمان لازم داشتم تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم و برای روبرویی با گیتا آماده شم
موهای بلندم رو باز روی شونه هام ریختم و نفس عمیقی کشیدم

"عروس این خانواده تویی بهار ... فرهاد حتی زوری هم شده اول شوهر تو بود ... اون زن تا آخر عمرش زن دومه و تو زن اول ... بمون و از حقت دفاع کن"
با باز شدن محکم در از جا پریدم و وحشت زده به فرهاد خیره شدم

با چشمای غرق در خون در رو بهم کوبید و به سمتم اومد :
_ خوبه ... خوبه خوشم اومد
با ترس عقب رفتم

_ اول هرزه بازی در میاری و بعد زبون درازی میکنی

یک قدم جلوتر اومد

_ کو زبونت؟ آره؟ جلوی بابام خوب زر میزدی سکوتم رو که دید تو یک حرکت بازوم رو چنگ زد و با تمام توان به دیوار پشت سر کوبوندم

#قسمت72

درد بدی تو کمرم پیچید و فرهاد روی صورتم خم شد :
_ چرا دهنتو بستی؟ کجاست اون بلبل زبونیا؟ خودم از ته میبرم زبون بلبل رو
آب دهنم رو با صدا فرو دادم

چشماش قرمز شده بود و دست هاش از حرص میلرزید
با خشم صورتش رو جلو آورد و لبم رو به دندون کشید اما به جای بوسه شروع به گاز گرفتن لب هام کرد طوری که هرلحظه انتظار داشتم از دهنم خون بیرون بزنه

از شدت درد با مشت های بی جونم به سینش کوبیدم
اما اعتنا نکرد و دندون هاشو بیشتر توی گوشت لبم
فرو برد

قطره ی اشکی با لجبازی از بین پلک هام راه خودش
رو پیدا کرد و روی گونم ریخت
با صدای باز شدن در وحشت زده چشمام رو باز کردم

_ اینجا چه خبره؟!

فرهاد بهت زده ازم دور شد و به سمت گیتا برگشت :
_ گیتا گوش کن
گیتا اما با حرص و تعجب خیره ی منی بود که هنوز
تکیه داده به دیوار با لب های متورم نفس نفس میزدم

درسته که سعی داشتم قوی باشم و به خودم قول داده
بودم سر خم نکنم اما بازهم نمی تونستم منکر
اضطرابم ازین مکالمه بشم

می دونستم بین این زن و به اصطلاح شوهرم هر حرفی زده بشه بعدا ترکشاش به من میخوره و فرهاد تلافی میکنه :
_ این دختره اینجا چیکار میکنه؟

_ خان خواست

گیتا با جیغ جمله ی فرهاد رو قطع کرد :
_ خان خواست؟! داشتی میبوسیدیش؟

اخم های فرهاد عصبی درهم فرو رفت:
_ صداتو بالا نبر گیتا ... دارم میگم من مقصر نبودم ... خان با زور آوردش

_ باشه قبول با زور اوردش ... با زورم مجبورت کرد بهش بچسبی؟!

قبل ازینکه فرهاد فرصت جواب دادن داشته باشه ادامه داد :

_ من تو خونه ای که بیوه هرزه برادرت باشه نمیمونم فرهاد

#قسمت73

دندون هامو از حرص روی هم فشردم
حرف بزن بهار حرف بزن .... تو به خودت قول دادی قوی باشی :
_ هرزه کسیه که به مرد زن دار بله میگه و میشه زن دوم نه من که...

قبل از اینکه گیتا بتونه واکنشی نشون بده یا من جملم رو کامل کنم با ضربه محکم پشت دست فرهاد روی صورتم صدام قطع شد
صدای فریاد فرهاد دیوارهای عمارت رو لرزوند و من باهم سر پایین افتاده از شدت ضربه می تونستم لبخند کمرنگ گیتا رو ببینم :

_ تو غلط اضافه می کنی به زن من میگی هرزه آشغال ... خان بهت رو داد پرو شدی؟ یادت رفته هنوز

سال داداشم نشده انداختنت زیر من؟ صدای جیغ و التماسات یادت رفته عنتر خانوم؟ دوباره میخوای تکرار بشه؟ دلت تنگ شده برای درد کشیدن؟

گیتا از فرصت استفاده کرد و بلافاصله گفت :
_ من تو این خونه نمیمونم فرهاد

فرهاد کلافه فریاد زد :
_ کجا؟

گیتا خونسرد به سمت در رفت :
_ هتل

از در بیرون زد و فرهاد به سمتش رفت اما با وارد شدن خان مجبور شد متوقف بشه :
_ باید صحبت کنیم

فرهاد سرگردون پوف کشید :
_ بعدا

_ همین الان

_ زنم رفت! باید برم دنبالش

خان با اخم به من اشاره زد :
_ زنت کنارت ایستاده ... حالا هم خودت و جمع و جور کن ... پایین منتظرتونم

#قسمت74

پشت سر خان از اتاق بیرون زدم
آخرین چیزی که تو اون لحظه دلم می خواست تنها موندن با فرهادی بود که مثل گرگ زخم خورده با خشم به طعمش نگاه می کرد

برخلاف انتظارم فرهاد پشت سرم اومد و قبل ازینکه بتونم خودم رو به خان برسونم بازوم رو چنگ زد و کنار گوشم غرید :

_ خوب گوشات رو باز کن بهار... حتی فکرش رو هم نمی تونی بکنی تا چه حد از دستت شکارم ... بیشترش نکن ... وای به حال اون روزی که دیگه خان بغل گوشمون نباشه و کسی از دستم نجاتت نده ... اون روز فقط دنبال لونه موش باش چون فقط خدا میتونه سالم نگهت داره

آب دهنم رو با ترس قورت دادم :
_ ولم کن

_ بترس بهار ... تا قبل این دلم به حالت می سوخت ... از نظرم بدبخت تر از تو توی دنیا نبود اما تازه میفهمم چه موجودی هستی ... حالا که زندگیم رو بهم ریختی از من بترس دخترجون

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و خودم رو به خان رسوندم
تنها یک جمله تو سرم مدام تکرار می شد
" اگر روزی خان نباشه این مرد من رو زنده زنده به آتیش می کشه"

چنددقیقه بعد فرهاد با اخم هایی درهم روبرومون نشست
صورتش عصبی و چشم هاش قرمز شده بود
خان اما با خونسردی نگاهمون کرد :

_ وقتی این دختر رو با صورت کبود دیدم برای یک لحظه احساس کردم تن برادرت توی گور لرزید و هیچ چیز بدتر از ...

#قسمت75

فرهاد بی حوصله پوف کشید :
_ میشه برید سر اصل مطلب؟ زنم رفته ، بابام بهم اعتماد نداره و مامان حتی نگاهمم نمیکنه ... تو همچین موقعیتی واقعا صبر و حوصله ای برام نمونده

خان با اقتدار سر تکون داد :
_ من تصمیمی گرفتم که باید در جریان باشید

فرهاد بی حوصله پرسید :

_ درباره ی؟

_ ملک و املاک ، زمین ها ، عمارت و هرچیزی که متعلق به منه

کنجکاو نگاهش کرد

فرهاد عجولانه سر تکون داد:
_ اون مال زمانی بود که دوتا پسر داشتین!
الان فقط منم و من ... غیره اینه؟

با تمسخر ابرو بالا انداخت و ادامه داد :
_ مگر اینکه خان بزرگ دور از چشم ما بچه ای از زن دیگه داشته باشن

خان عصاش رو روی زمین کوبید :
_ گستاخی نکن پسر!

فرهاد ساکت شد و برای بار دوم این خان بود که سکوت رو می شکست :

_ متاسفانه یا خوشبختانه درسته! من بچه دیگه ای به جز تو ندارم و هرچی دارم مال تو میشه اما ...

فرهاد با کنجکاوی تکرار کرد :
_ اما؟!

_ زمانی که پسر تو و بهار دنیا بیاد تو تنها مالک ارث من می شی و اگر غیر از این باشه حاضرم کل اموالم رو آتیش بزنم اما تو سهمی ازش نداشته باشی

#قسمت76

دست هام رو مشت کردم و از استرس با گوشه ناخونم مشغول شدم
انتظار هر برخوردی از فرهاد داشتم حتی اینکه که همونجا بهم حمله کنه و از شر این دردسری که تو زندگیش افتاده خلاص شه اما اون در مقابل چشمای بهت زده ام با خشم خارج شد و در رو طوری بهم کوبید که تمام تنم به لرزه افتاد

دلخور به خان نگاه کردم :
_ چرا اجازه نمی دید تو زندگیم برای یک روز هم شده رنگ آرامش رو ببینم؟!

بدون اینکه تغییری تو صورتش ایجاد بشه از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت :
_ تو مو میبینی و من پیچش مو ... تو امروز که زیر سایه ی من می تونی راحت اینجا زندگی کنی و میبینی اما من فردایی رو میبینم که دیگه منی نیستم و فرهاد هرکاری میخواد انجام میده ... اون زمان تنهایی ... هیچ پشتوانه و حامی نیست ... اجازه بده هرجور که من صلاح میدونم پیش بره بهار
با بغضاز جا بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم

اجازه بدم؟ مگه اجازه یا خواسته من برای کسی اهمیت داره؟
خان نمی دونه اینکه پسرش دوباره به جونم بیوفته بدترین کابوس عمرمه
تا شب از اتاق بیرون نمیرم و کسی هم سراغی ازم نمیگیره

انگار اونام میدونن الان بیشتر از همه به این پیله تنهایی که دور خودم کشیوم احتیاج دارم
کم کم برق ها خاموش میشه و سر و صداها می خوابه

پلک هام رو روی هم میذارم که دستی دور کمرم حلقه میشه
وحشت زده از جا می پرم اما فرهاد اجازه نمیده به سمتش برگردم

صدای سرد و بی احساسش که زیر گوشم می پیچه
حاضرم دوباره به اون ساختمون کوچیک برگردم و تنها زندگی کنم اما اینجا نباشم :
_ تا حالا تو حموم صابون و تو مشتت گرفتی بهار؟

#قسمت77

آب دهنم رو با ترس قورت میدم
حتی نمی فهمم چی میگه
انگتر مغزم قدرت پردازش کلمه ها رو نداره
دستش رو روی تنم می کشه و ادامه میده :

_ تو برای من همون صابونی بهار ... تو مشتم می گیرمت اما هربار یک جور فرار می کنی ... لیز میخوری و محو میشی ... اما می دونی چیه؟

وحشیانه تو یک حرکت به سمت خودش برم میگردونه و روم خیمه میزنه
دهنش بوی الکل میده و چشماش کاسه خونه :
_ یک بار جستی ملخک

انگشت رو روی گردنم می کشه و به سمت سینم میاره :
_ دو بار جستی ملخک

یقه لباسم رو آروم کنار می زنه ، سرش رو خم می کنه :
_ آخر به دستی ملخک

ثانیه ای نمی گذره که با فشار بی رحمانه ی دندون هاش رو پوست گردنم از شدت درد روح از بدنم جدا می شه

سعی می کنم عقب هلش بدم اما فایده ای نداره
پوستم رو چنان وحشیانه بین دندون هاش فشار میده
که هرلحظه انتظار جدا شدنش از بدنم رو می کشم
قطره ی اشکی از گوشه چشمم روی بالشت می چکه
دستم رو مشت می کنم و با نفرت به کمرش می کوبم :
_ول کن فرهاد ... ولم کن عوضی

دستش رو روی بدنم می کشه و با تمام توان پهلوم رو فشار میده
هق هق کنان دوباره مشتم رو روی کمرش می کوبم
اما انگار احساس نمی کنه
میون گریه هام مینالم :
_ تو حیوونی فرهاد حیوون

سرش رو که بالا میاره با خوش بینی فکر می کنم تموم شد اما اینبار با سنگدلی به جون لب هام می افته
طعم خون تو دهنم می پیچه
طعمی که از اون روز به بعد زیاد مزه ش می کنم
طعمی که کم کم شب هام باهاش سپری میشه و تبدیل می شه به عادت!

دستش به سمت لباسم میره :
_ وقتی رفتی خوشحال بودم! فکر می کردم بالاخره گورت و از زندگیم گم کردی ... اما باید اعتراف کنم ازینکه اینطور تنت رو می درم لذت می برم

بهت زده اشک هام روی گونه هام سقوط کرد صدای جر خوردن پارچه لباسم تو فضا پیچید و اون بی رحمانه خندید :
_ خیال نکن ازینکه لمست می کنم لذت میبرم نه! از شکنجه دادنت ... ازینکه داد میزنی و التماس می کنی لذت میبرم ...وقتی یادم میاد چطوری گند زدی تو زندگیم وجودم به آتیش کشیده میشه

#قسمت78

این مرد امشب مهار شدنی نبود
_ صدای داد و فریادت مثل آب خنکیه رو اون آتیش بهار پس امشب حسابی داد بزن!

با تموم شدن جملش درد وحشتناکی زیر شکمم پیچید و بالاخره همونی شد که فرهاد می خواست!
صدای هق هق و ناله هام از درد فضارو پر کرد
می دونستم امشب لذت نمیبره
می دونستم ارامش نمیگیره
فقط می خواد زجرم بده ... می خواد عذاب بکشم وگرنه این مرد خودش داغون تر از من بود

شک نداشتم این مردی که با هربار لمسم میکرد اسم گیتا رو کنار گوشم زمزمه می کرد از من داغون تر بود ...

چشمام رو که باز می کنم تمام اتفاقات با سرعت نور به سمتم حمله ور می شه
صدای نفس های فرهاد که کنار گوشم بلند میشه با نفرت سعی می کنم روی تخت بشینم
لگنم تیر می کشه و درد تو بدنم می پیچه
ناخوداگاه از شدت درد ناله می کنم
بلافاصله دستم رو روی دهنم میذارم تا فرهاد بیدار نشه اما انگشت هاش که با خشونت مهره های آخر کمرم رو لمس می کنه می فهمم موفق نبودم

_ درد داری؟
صداش خواب آلوده

_ آره

دقت می کنم تا شاید ذره ای عذاب وجدان تو صداش به گوشم برسه اما خبری نیست
پشیمون نشده ... عذاب وجدان نداره
حتی می تونم تو صداش لذت رو هم تشخیص بدم :

_ خوبه ... درد داشته باش ... زجر بکش ... وقتی زجر می کشی آروم میشم

بغض کرده خودم رو عقب می کشم :
_ تمومش کن کثافت ... خیلی پستی خیلی
برخلاف انتظارم فقط لبخند می زنه

مرموز و بدجنس :

_ تازه اولشه همسر عزیزم تازه اولشه ... از فرداشب تازه قراره شروع بشه

به چشم های جذابش خیره می شم
چشم هایی که یک روز از نظرم زیبا بود اما الان ...
فقط ترس به روحم القا میکنه!
_ منظورت ... چیه؟

می خنده ... آروم و خونسرد :
_ بزودی می فهمی

#قسمت79

با ترس سر تکون می دم
میدونم فایده ای نداره ... میدونم دلش از جنس سنگه اما فقط می گم تا آروم بشم ...

_ من مقصر هیچی نیستم فرهاد ... من از تصمیم خان خبر نداشتم ... من خودمم مثل تو قربانی شدم

بدون اینکه تلاشی برای پوشوندن بدن برهنش کنه روی تخت میشینه :
_ فقط ساکت باش ... هروقت حرف میزنی و صداتو میشنوم دلم میخواد بیشتر زجرت بدم پس بخاطر خودتم شده خفه شو ... امروز سر میز صبحانه دهنتو ببند و هرچی گفتم موافقت کن

دستش رو روی گردنم می کشه
محکم و پر خشونت
از نوازش دستش به خودم میلرزم و اون ادامه میده :
_ وای به حالت اگر مخالفت کنی بهار... وای به حال

کم کم دستش به سمت پشتم رفت و من از شدت انزجار دوست داشتم به سمتش برگردم و سیلی محکمی حواله گونه اش کنم

با صدای تقه ای که به در زده شد دستش رو کشید :
_ ملحفه رو بکش رو خودت

نگاه سردرگممو که دید با خشونت مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و ملحفه سفید رنگ رو روی بدنم کشید :
_ درسته هرزه ای اما به جز من کسی خبر نداره که نه؟ پس بهتره ظاهرت رو حفظ کنی

با بغض چشمام رو بستم و اون بی توجه به من صداش رو بالا برد :
_ بیا تو

صدای باز شدن در اومد و بعد خدمتکاری که گفت :
_ آقا خان گفتن میز آماده ست اما اگر مایلید صبحونه شما و خانم رو بیاریم تو اتاق

#قسمت80

با تمسخر تلخ پوزخند زدم
خان معتقد بود همه چه از هم دلخور باشن و چه قهر کرده باشن باز هم باید سر میز غذا حاضر بشن

می گفت اینطوری کینه ها قدیمی و خاک خورده نمی شه ...
امروز اما به ما اجازه داده بود تو اتاقمون صبحانه بخوریم
مطمئنا فکر می کرد ما شب خوبی داشتیم و حالا می خواست بیشتر تنها بمونیم و صمیمی تر بشیم!
نمی دونست پسرش تمام طول رابطه شکنجه ام داد و اسم زن دیگه ای رو به زبون آورد

_ نیازی نیست ... میایم سر میز ... به خان بگو از عمارت خارج نشن ... کار مهمی دارم

ناخوداگاه بدون اینکه بدونم از چه کاری حرف میزنه لرز به بدنم نشست
من از این گرگ زخمی و وحشی تاسر حد مرگ وحشت داشتم!

با کشیده شدن بازوم از روی تخت کنده شدم
صدای سردش تو فضا پیچید :
_ بجنب ... وقت اضافه ای ندارم تا تو تلفش کنی

از جا بلند شدم و بی توجه به نگاهی تیره اش لباس هام رو پوشیدم
به سمت در هلم داد و پشت سرم راه افتاد
کاش موضوعی که می خواست دربارش با خان و همسرش صحبت کنه ربطی به من نداشته باشه

مثل همیشه بالاترین نقطه ی میز رو خان اشغال کرده بود
فرهاد بی توجه به حال بد دیشبش ، سرحال پشت میز نشست :
_ صبح بخیر

سلام و صبح بخیر آرومی گفتم و بی حال به سمت صندلی سمت دیگه میز رفتم که صدای مادر فرهاد بلند شد :
_ بشین کنار شوهرت عزیزم

بعد از مکث کوتاهی بی مخالفت کنار فرهاد نشستم

خان خیره نگاهمون کرد :
_ فرهاد خواسته بودی از عمارت بیرون نرم ... مثل اینکه کار مهمی داشتی
فرهاد قبل ازینکه جواب پدرش رو بده تخم مرغ آبپزی برداشت و توی ظرف جلوی من گذاشت

بهت زده نگاهش کردم
قصدش از این کار چی بود؟

_ من تصمیمی گرفتم خان

مادرش سعی کرد جو سرد و جدی بینمون رو از بین ببره :
_ خدا بخیر کنه پسرم

فرهاد لبخند کمرنگی زد و خان بدون انعطاف گفت :
_ ادامه بده

#قسمت81

فرهاد زیرچشمی نگاهم کرد
چشم دزدیدم
مردمک هاش مملو از حرص و نفرت بود :
_ من می خوام برای یک مدت همراه بهار تو عمارت پاچنار بمونم

احساس کردم کسی قلبم رو توی مشتش گرفت و محکم فشرد
در کسری از ثانیه صورتم یخ زد و عرق سردی روی مهره های کمرم نشست

خان مشکوک جواب داد :
_ چرا که نه؟ میگم عمارت رو براتون آماده کنن ... برین چند روز اونجا بمونید ... حالو هواتونم عوض میشه

صدای فرهاد مثل تیغی بود که روی قلبم کشیده شد :
_ نه ... برای تفریح نه! می خوام یک مدت کلا اونجا زندگی کنیم

اینبار مادرش هم نتونست سکوت کنه
انگار همه می دونستن من تا وقتی زیر سایه این عمارت و خان اش باشم در امانم
شاید کتک بخورم ، شاید زجر بکشم ، شاید تحقیر بشم اما از آخر عروس عمارتم!

_ برای چی پسرم؟ مگه اینجا راحت نیستی؟ می خوای به خدمتکارا بگم یک اتاق جدید آماده کنن؟

فرهاد به مادرش خیره شد :
_ فقط می خوام چند وقت با زنم تنها باشم

صدای خان داد میزد که چیزی از حرف های فرهاد رو باور نکرده :
_ مگه تازه عروس دومادید که خونه جدا و تنهایی می خواید؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم و با جمله بعدی فرهاد لبم رو گزیدم

برای این مرد شرم و حیا مفهومی نداشت :
_ شاید تازه عروس دوماد نباشیم اما من تازه تونستم قبول کنم هم خواب برادرم حالا شده زن من و هربار لمسش می کنم یادم نیاد دقیقا همین نقطه از بدنش قبل زیر دستای برادرم بوده

#قسمت82

سکوت برقرار شد و من بغض کردم از بی رحمیش اون می دونست ...
اون می دونست اولین رابطه ام با خودش بوده
اون می دونست اولین مردی که لمسم کرد خود نامردش بوده
اون می دونست من بیوه برادرش بودم اما یک بیوه باکره!
اصلا تمام این جمع همه حقیقت رو می دونستیم اما سکوت کردیم
انگار فرهاد ازینکه تحقیرم کنه لذت می برد
مادرش بهت زده زمزمه کرد :

_ خجالت بکش فرهاد

صدای داد خان تو گوشم پیچید
انگار تازه به خودش اومده بود !

_ دهنت رو ببند احمق! تو غیرت نداری؟ از هم خوابی ناموست با برادرت جلوی ما حرف میزنی؟ این دختر زنته بی شرف

فرهاد کلافه دستی به گردنش کشید :
_ معذرت میخوام ...فقط عصبی شدم ... خودتون می دونید تو چه موقعیت بدی قرار دارم ... گیتا رفته و حالا که می خوام به زندگیم با بهار دل ببندم شما اجازه نمیدید!

خان عصبی غرید :
_ از من معذرت خواهی نکن ... کسی که باید ببخشه زنته!

فرهاد خیره نگاهم کرد

انگار با نگاهش می گفت دلت رو صابون نزن ... هیچ چیز بهتر نمیشه ... قرار نیست حسم بهت تغییر کنه ... نفرت و انتقامم هنوز سرجاشه
من اون روز خیلی خوب تونستم تو نگاهش هشدار رو بخونم
انگار داشت یاداوری می کرد بزودی تقاص این معذرت خواهیم ازت می گیرم و لیست من هر روز سیاه تر از قبل می شد :

_ معذرت می خوام بهار ... من و ببخش عزیزم

#قسمت83

خان راضی لبخند کمرنگی زد و همسرش با چشم به فرهاد اشاره کرد

دوست داشتم فریاد بزنم باور نکنید
اینا همش بازیه ... بازی که فرهاد کارگردانشه

_ باشه فرهاد ... من دلم به این رفتن نیست اما اگر قراره این دوری زندگی شما دوتارو بهتر کنه و این کینه و کدورت ها کمرنگ بشه حرفی ندارم ! خودتم میدونی هنوز بهت اعتماد ندارم اما بدون حواسم به بهار هست ...هرچند روز هر دو میاین عمارت کاش می شد سرم رو روی میز بذارم و بلند زار بزنم

می دونستم خان باور نکرده
اون فقط می خواد فرصت بده
به فرهاد فرصتی بده برای دوست داشتن من!
خان از جا بلند شد و مقتدر ادامه داد :

_ اعتمادم رو نابود نکن فرهاد ... تو پسرمی و بهار عروسم ... هردوتون عزیزین ...کاری نکن مجبور بشم یکیتون رو انتخاب کنم

ناخوداگاه به فرهاد خیره شدم
صورتش لبخند کمرنگی داشت و چیزی نشون نمیداد
نگاهم رو پایین تر آوردم
زیر میز دستش رو مشت کرده بود و محکم می فشرد

از بین دندون های فشرده شدش طوطی وار تکرار کرد :
_ خیالت راحت خان

خان سر تکون داد و از در خارج شد
خواستم از جا بلندشم که فرهاد زودتر راست ایستاد و فریاد زد :
_ منیره

بلافاصله یکی از خدمتکار های خونه ظاهر شد :
_ بفرمایید خان زاده

_ لباس های خانم و جمع کنید

زن مستاصل پرسید :
_ برای چند روز چمدون ببندیم آقا؟

#قسمت84

زیرچشمی به فرهاد خیره شدم که گوشه لبش کش اومد

اجازه ندادم جواب بده و قبلش گفتم :
_ در حد یکی دو هفت...

فرهاد میون کلامم پرید :
_ هرچی هست جمع کنید منیر ... همه چی و

منیر نگاه دودلی به من انداخت و سر تکون داد :
_ روی چشمم آقا

منیر که دور شد نفس کلافم رو بیرون فوت کرد و خواستم از جا بلند بشم که نزدیکم شد
همونطور که نشسته بودم روبروم ایستاد و روی بدنم خم شد

فاصله صورتامون رو کم کرد و آروم لب زد :
_ داره شروع میشه بهار ... داره سکه می چرخه ... اون روی سکه دیگه نوبت منه!

همه چیز خیلی سریع پیش رفت ...
انگار داشتم کابوس می دیدم
کمتر از دوساعت بعد خدمتکارها وسایلمون رو جمع کردن و من هنوز مات اتفاقاتی بودم که قراره بیوفته
من و تنهایی با مردی که به خونم تشنه بود
بهار و شکنجه گرش!

خدمتکارها که از در بیرون زدن روی تخت نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم
خدایا من از این مرد وحشت داشتم ...

من می خواستم قوی باشم اما تا کی؟ تا کجا؟ به چه امیدی؟

_ ترسیدی؟

با صدای فرهاد وحشت زده از جا پریدم
خندید ... بلند و پر تمسخر :

_ آره بترس ... منم جای تو بودم می ترسیدم

ابروهام بهم نزدیک شد

دوست نداشتم روبروی این مرد ضعیف باشم
هرچند که بودم ...
من تنها بودم
بی کس و رها شده
دختزی که بعد از مرگ شوهرش با اجبار به عقد برادرشوهرش در اومده بود!

_ من نمی ترسم فرهاد ... از تو نمی ترسم ... تو شاید بتونی تو اون عمارت بزنیم و شکنجه ام بدی اما در آخر چیزی تغییر نمیکنه! من بازم بهارم...همسر تو و تنها کسی که خان پسرشو به عنوان وارث قبول داره!من...

#قسمت85

سمت راست صورتم سوخت
نه اونقدر محکم که مثل همیشه روی زمین پهن شم و تا چند ثانیه تو گوشم صدای سون بپیچه

فرهاد می دونست که اگر دست از پا خطا کنه به گوش خان می رسه و اون وقت هرچی بافته بود پنبه میشه!

دستم رو روی صورت داغم گذاشتم و سعی کردم اشک نریزم
فرهاد بی توجه به من به سمت در رفت :

_ منیر؟ وسایل و ببر پایین

سرش رو برای لحظه ای به سمتم برگردوند :
_ بجنب ... صورتتو بشور ... وای به حالت کسی متوجه رد انگشتام بشه!

بی توجه بهش از جا بلند شدم
کمی بعد پایین رفتم

همسر خان در آغوشم کشید و گونه ام رو بوسید :

_ برای شوهرت زن باش بهار! زنیت کن تا نتونه دل ازت بکنه! لبخند روی لبش بیار و براش یک پسر بیار اون وقت بهت قول میدم نتونه حتی به زن دیگه ای فکر کنه

تلخ پوزخند زدم
فرهاد متعلق به من نبود !
نه فکرش
نه قلبش
مادرفرهاد انگار پوزخندم رو لبخند تعبیر کرد که اروم خندید

چنددقیقه بعد کنار فرهاد نشسته بودم
ساکت ... بدون اعتراض
خودم رو به دست سرنوشت سپردم
من از جنگیدن خسته بودم!

_ پیاده شو

صداش خونسرد و مرموز بود

سرم رو بالا گرفتم و خیره ی عمارت شدم
عمارتی که روزی با برادر همین مرد برای چند روز پا توش گذاشته بودم و دوستش داشتم اما الان ...

این عمارت هیچ حسی به جز ترس رو به وجودم تزریق نمی کنه!

_ نشنیدی چی گفتم؟ پیاده شو! برای منصرف شدن دیره دختر کوچولو ... اینجا دیگه نه از خان خبری هست و نه از هیچ کس دیگه ... اینجا من و تو تنهاییم!

#قسمت86

ناخوداگاه زمزمه کردم :
_ خدمتکار ها ...

در سکوت خندید ... بدجنس و بی رحم
ادامه دادم :
_ سرایدار هست ... همسرش هم همینطور
باز هم خندید . بازوم رو کشید و مجبورم کرد پیاده بشم

پشت سرم اومد و به راننده اشاره کرد:
_ چمدون هارو بذارین جلوی در ورودی باغ

راننده دو دل نگاهمون کرد :
_ خیلی سنگینن آقا ... نمیخواید تا طبقه بالا بیارمشون؟

ابروهای فرهاد به هم نزدیک شد :
_ کاری که خواستم رو انجام بده

راننده چشمی گفت و چمدون هارو جلوی در گذاشت
فرهاد با رضایت سر تکون داد :
_ خوبه ... میتونی بری

به عمارت خیره شدم ... خدمتکارها را می تونست مرخص کنه اما با سرایدار چی کار کرده بود؟! لعنت به تو فرهاد
لعنت به تو که بخاطر زجر دادن من هرکاری و انجام می دی

با صدای بسته شدن در آهنی از جا پریدم
فرهاد خندید :
_ می ترسی؟

نگاهش کردم ... با حرص و نفرت
اینبار سوالش رو فریاد زد :
_ گفتم می ترسی؟

ناخوداگاه تایید کردم :
_ می ترسم

_ حق داری! منم از خودم میترسم بهار!

یک قدم جلو اومد و ادامه داد :
_ منم از فرهادی که تو درست کردی می ترسم

یک قدم عقب رفتم و اون بی توجه ادامه داد :
_ چمدونارو بیار تو ... ببرشون طبقه بالا

مات نگاهش کردم :
_ من؟!

سکوت کرد ... از سکوتش جرئت گرفتم که ادامه دادم :
_ سنگینن ... من نمی تونم

#قسمت87

هنوز میم آخر نمی تونم رو زمزمه نکرده بودم که سمت چپ صورتم به آتیش کشیده شد
مبهوت دستم رو روی گونه ام گذاشتم
این مرد حتی از روزهای قبل هم افسارگسیخته تر بود!

_ قانون اول ... نمی تونم نداریم! هرچی من بگم همون میشه ... بگم بخور می خوری

یک قدم جلو اومد و من عقب رفتم :
_ بگم بپوش می پوشی

قدم بعدی و برداشت و من ترسیده تو خودم جمع شدم :
_ بگم بمیر میمیری!

با نفرت و بغض زمزمه کردم :
_ برو عقب

_ چمدونا رو ببر بالا

اشکم روی گونه ام ریخت و صدای هق هقم بلند شد

با ترس میون هق هق هام گفتم :
_ باشه حالا گمشو عقب

سیلی دومش درد داشت اما نه به اندازه دومی انگار انتظارش رو داشتم ...

_ قانون دوم ... من اربابتم ... تو حتی از خدمتکارمم کمتری ... باید احترام بذاری و حرف دهنت رو بفهمی

موهام رو تو مشتش گرفت و سرم رو عقب کشید :

_ آخ

_ یا احترام گذاشتن رو یاد میگیری

مکثی کرد و موهام رو بیشتر کشید :
_ یا یادت میدم

کنترل اشک هایی که روی صورتم سقوط می کرد دست خودم نبود :
_ازت متنفرم

دستش برای سیلی سوم بالا رفت که صدای زنگ تلفنش توی گوشمون پیچید
با خشم موبایلش رو جلوی صورتش گرفت و بعد نگاهی به من انداخت :

_ جیک بزنی کاری می کنم تا صبح صدای داد و فریادت از درد حتی برای یک ثانیه قطع نشه بهار

#قسمت88

نگاهم رو دزدیدم و اون همونطور که بازوم رو میون انگشت هاش می فشرد جواب داد :
_ سلام خان

چندثانیه ای مکث کرد و بعد عصبی غرید :
_ سریع خبرا می رسه ... گفتم سرایدار بره چون نیازی به بودنش نیست ... اینجا امنه

نفهیدم خان چی گفت که عصبی تر شد و نگاهی به من انداخت :
_ حالش خوبه

موبایل رو به سمتم گرفت
چشماش پر از تهدید و خشونت بود
اجازه نداد موبایل رو دست بزنم و خودش کنارش گوشم نگهش داشت
قبل ازینکه دهنم رو باز کنم ناخوداگاه تو صورتش خیره شدم که عصبی لب زد :

_ زر اضافی بزنی بلایی به سرت میارم که ...
ادامه نداد

صدای خان تو گوشم پیچید و فرهاد ادامه نداد اما همین سکوتش هم برام دلهره آور بود

_ بهار؟ صدای من و داری؟

آروم زمزمه کردم :
_ سلام خان

بدون اینکه سلامم رو جواب بده نگران پرسید :
_ حالت خوبه؟

باید چی میگفتم؟ اگر میفهمید فرهاد چطور پرخشونت خیره ام شده نجاتم می داد؟

_ حالم خوبه

_ همه چیز روبه راهه؟ مشکلی ندارید؟

باید بهش می گفتم ... اما فرهاد چی؟ تو همون چند دقیقه می تونست جونم رو بگیره

_ همه چیز خوبه ... خیالتون راحت

لب های فرهاد به سمت بالا کش اومد
چشمم به نگاه پیروزمندانه اش افتاد
هیچ چیز خوب نبود ... هیچ چیز رو به راه نبود

تصمیم گرفتم تا دهن باز کنم قبل ازینکه روزهای سیاهم تو این عمارت شروع شه
نگاه پر تردیدی به چشم های فرهاد انداختم و ناگهان فریاد زدم :

_ خان بیا ... توروخدا ... فرهاد اینجا من رو زجرکش میکنه ... از وقتی ...

#قسمت89

صدام با شنیدن صدای بوق های پشت سرهم قطع شد
بهت زده به چشم های قرمز فرهاد خیره شدم
با خونسردی ترسناکی موبایل رو داخل جیب شلوارش فرستاد و بهم نزدیک تر شد :

_ هر دقیقه ای که با تو میگذرونم بیشتر به این ایمان میارم که چه قدر احمقی

بغض کرده با نفرت نگاهش کردم
تلفن رو قطع کرده بود ...
نفهمیدم چی شد ، تنها برای ثانیه ای دستش بالا رفت و اینبار با پشت دست روی لب هام کوبید

انگشتر مردانه اش روی لبم فرود اومد و چنان سوزشی توی صورتم پخش شد که آرزو کردم همه چیز زودتر تموم بشه حتی اگر با مرگ من این اتفاق می افته

صدای زنگ موبایلش دوباره توی گوشم پیچید

اینبار موهام رو دور دستش پیچید و سرم رو توی سینه اش فرو برد

بهت زده با خودم فکر می کردم قصدش از این کار چیه که بازوش رو روی دهنم گذاشت و فشرد

هیچ صدایی از دهنم خارج نمی شد و برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتادم

تلفن رو خونسرد جواب داد :
_ بله خان ... دست بهار خورد تلفن قطع شد
قطره ی اشکی از چشمم روی گونه ام سقوط کرد

فرهاد دوباره گفت :
_ آره ... خیالتون راحت شد؟ دیدید حالش خوبه؟

با مشت به شکمش ضربه زدم
این آخرین فرصت بود ... خدا به داد من برسه اگر این تلفن قطع می شد
با بدجنسی خندید :

_ الان اینجاست ... اگر کاری باهاش دارید و فرصت نشده بگید گوشی و بدم بهش

تو دلم شروع به التماس کردم
" بگو آره خان ... یکبار دیگه فقط یکبار دیگه"
فرهاد دوباره خندید :
_ باشه هرجور مایلید ... بهار هم سلام میرسونه

با زجر چشمام رو بستم ... خدایا تمومش کن
موبایل که قطع شد با خشم جلو هلم داد که نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با صورت روی زمین سنگی افتادم
لگد محکمش توی شکمم نشست که از شدت درد لبم رو گزیدم

#قسمت90

_روی حرف من حرف میزنی کثافت؟
لگد بعدیش توی دنده هام فرود امد و دلم ضعف رفت...

_ سلیطه بازی میکنی؟ برای کی؟ خان؟ خان پدر منه! حتی اگر همینجا چالت کنم بازم من براش عزیز ترم

نفهمیدم کلمات چطور از بین لب های پر خونم در اومد :

_ خودتم می دونی ارزش من غریبه برای خان خیلی بیشتر از تو ... تا وقتی برادرت زنده بود اون رو به تو ترجیح میداد و حتی بعد از مرگ اون هم من رو

با چشم ها ی به خون نشسته روی بدنم خیمه زد و سیلی محکمی سمت راست صورتم فرود آورد :
_ نفهمیدی چی قراره به سرت بیاد نه؟

سیلی بعدی رو سمت چپ صورتم زد :
_ اشکال نداره ... بهت میفهمونم

سیلی بعدی و من حسی توی صورتم نداشتم :
_ کم کم عادت می کنی حرفی به جز چشم نزنی

با سیلی بعد حس کردم مایع داغی از گوشم سرازیر شد :
_ عادت می کنی اینجا من رئیسم

دستش رو مشت کرد و اینبار مشت محکمی توی بینی ام فرود اومد :

_ بهت یاد میدم جفت پا تو زندگی بقیه پریدن چه طعمی داره

مشت بعدی رو کنار پیشونیم زد و من حتی جونی نداشتم برای داد زدن
نفس نفس زنان موهام رو مشت کرد و سرم رو بالا کشید
دهنم پر از خون بود و احساس میکردم دندون هام شکسته

لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت :

_ داری میچشی طعمش رو نه؟ میبینی؟ طعم خون داره!

پلک هام روی هم افتاد و همه چیز سیاه شد

#قسمت91

درد توی سرم می پیچید ... اونقدر شدید و غیرقابل تحمل که حتی تو عالم بی هوشی هم احساسش می کردم

لبم رو گزیدم و سعی کردم پلک هام رو از هم فاصله بدم اما پوست زخمی صورتم کش اومد و سوزشش بدتر شد

با ناله دردناکی چشمام رو بیشتر روی هم فشردم تا حداقل دوباره به خواب عمیقی فرو برم اما با حرکت موجود مزاحمی روی قفسه ی سینه برهنه ام وحشت زده چشم باز کردم و از شدت دردی که تو بدنم پخش شد زمزمه کردم :

_ آخ ... خدا

صدای خنده ی بی رحم فرهاد تو فضا پیچید :

_ اینجا حتی خداهم نگاهت نمی کنه بهار
سعی کردم به یاد بیارم ...

بسته شدن در عمارت ، زنگ خان و بعد سیلی و مشت
و لگدهای پشت سرهم که مقصدی جز بدن من نداشت!

دلیل برهنگی بدنم چی بود؟ یادم نمی اومد
آخرین صحنه روی زمین سنگ فرش باغ افتاده بودم و
فرهاد با بی رحمی کتکم می زد
به سختی دستم رو به پیشونی دردناکم کشیدم :

_ تورو ... توروخدا ... یک مسکن بهم بده

مکثی کرد و بعد با خشونت خندید
می دونستم التماس بی فایده ست

با زاری نگاهم رو سمتش چرخوندم :

_ چه بلایی سرم آوردی که حتی نمیتونم تکون بخورم؟

لبخند کجی زد و جلو اومد
رطوبت موهاش نشون میداد تازه دوش گرفته :

_ رابطه با تو وقتی از شدت درد بیهوش شدی و تمام صورتت آش و لاشه تجربه ی جدیدی بود اما من علاقه ای به تکرارش ندارم
با نفرت نگاهش کردم ... بی خیال خندید :

_ من صدای نفس نفس زدنات زیر بدنم رو بیشتر می پسندم

دستش رو روی گردنم گذاشت و به سمت پایین رفت :

_ من ناله هات رو دوست دارم

انگشتش رو روی گردنم کشید

بدنم لرز گرفت و اون به سمت شکمم رفت :

_ وقتی از درد به خودت می پیچی من به اوج میرسم

دستش شکمم رو لمس کرد و دور نافم گشت :

_ زمانی که از درد ضجه می زنی لذت میبرم

#قسمت92

بالاخره دستش رو از روی شکمم پایین کشوند و روی پام رسید
آب دهنم رو فرو دادم و با بغض و صدای لرزون ناله کردم :

_ ولم کن

دستش روی پام حرکت کرد و روتختی و بین انگشت هام فشردم :

_ بسه ... اخ

_ آره همینه ... منم نیم ساعت پیش همین آخ گفتنارو می خواستم

کم مونده بود به گریه بیفتم
نمی دونستم متنفر باشم یا لذت ببرم و این سردرگمی داشت به جنون می کشوندم

نفس زنان از بین چشم های نیمه بازم خیره اش شدم

با لبخند کجی که گوشه لبش بود به چشمام نگاه کرد

لبخندش رو دوست نداشتم ... پاک نبود
شرارت داشت ... انگار بهت هشدار میداد!
از پایین پام بلند شد و به سمت در رفت
لحظه ی آخر دستور داد :

_ تا بیست دقیقه ی دیگه میزو چیدی!

از جا بلند شدم و به تخت تکیه دادم
تمام بدنم درد میکرد و نیاز به حمام داشتم
نگاهی به ساعت انداختم ... یک ربع به دو بود

اگر عجله می کردم می تونستم خودم رو برسونم
سریع از توی چمدون بلوز شلوار سفید ساده ای
برداشتم و روی تخت انداختم
با عجله لباس زیرم رو هم کنارش گذاشتم و وارد حمام
شدم
زیر دوش ایستادم

تمام تنم از کتک های بی رحمانه ی فرهاد درد می کرد
زیرچشمی به وان خیره شدم
"اگر پنج دقیقه تو آب داغ بشینم شاید بدن دردم بهتر
بشه"
یک قدم به سمت وان رفتم اما لحظه ی آخر دودل
ایستادم
" گفت بیست دقیقه ... آتو دستش نده بهار! جون
دوباره کتک خوردن داری؟ "

خواستم به سمت دوش برگردم که مهره های کمرم تیر کشید
" فقط چند دقیقه ... زود میام بیرون"
نمیدونم با چه سرعتی وان رو پر از اب داغ کردم فقط وقتی به خودم اومدم که آروم توی وان دراز کشیده بودم و بدن دردمندم داشت آروم می شد
با دست کمرم رو ماساژ دادم و از شدت درد ناله کردم

#قسمت93

آب داغ دردم رو کمی آروم کرده بود
می خواستم بلندشم اما سلول به سلول تنم التماس می کرد
" فقط چند دقیقه ی دیگه "
ناخوداگاه سرم رو به لبه ی وان تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم
کتک هایی که خورده بودم بی جونم کرده بود تا جایی که نفهمیدم چی شد و به عالم خواب فرو رفتم

خوابی که آروم نبود ...

بدنم درد میکرد و گردنم رو جای بدی گذاشته بودم

راحت نبودم اما هرچی که بود حداقل مثل وقت هایی که کنار فرهاد بودم با ترس نیمه هوشیار نمیموندم تا نیمه شب دوباره هوس تنم رو بکنه و دستش رو ممنوعه های بدنم بچرخه

آب داغ باعث شده بود بدنم آروم بگیره و خوابم عمیق بشه
اونقدر ریلکس که حتی متوجه گذر زمان نبودم

با صدای کوبیده شدن در از جا پریدم
وحشت زده به اطراف خیره شدم
نمی فهمیدم کجام فقط می دونستم آب خیلی وقت بود که سرد شده و بدنم دوباره گرفته بود

کسی دوباره به در محکم ضربه زد
صدای فریاد خشمگین فرهاد تمام تنم رو به لرزه انداخت :

_ اگر خودتو کشتی به نفعته بهار چون جنازتو آتیش میزنم و حداقل زجر نمیکشی اما اگر زنده ای دعا کن این در باز نشه چون ...

قبل ازینکه جمله اش تموم شه با بدن لرزون به سمت در حمله کرد و قفلش رو چرخوندم
بغص کرده عقب عقب رفتم :

_ ب.. باور کن ... باورکن خوابم برده بود ...

نفهمیدم چی شد
چشماش به رنگ خون دراومده بود و فکش منقبض شده بود
یک قدم جلو اومد
ترسیده با همون بدن برهنه عقب عقب رفتم :

_ قسم ... قسم می خورم نفهمیدم ... خوابم ...

قبل ازینکه بتونم جمله ام رو تموم کنم با ضربه محکمش توی صورتم روی سرامیک های خیس سر خوردم و با صورت روی زمین افتادم

بینی ام به زمین برخورد کرد و تمام بدنم از شدت درد تیر کشید
وحشت زده به هق هق افتادم :

_ حالم خوب نبود ... خوابم برد ... خواهش میکنم فرهاد

#قسمت94

موهام رو چنگ زد و سرم رو بالا کشید
با نگاهی لرزون خیره ی صورتش شدم

_ میگم بیست دقیقه ی دیگه میز و بچین و تو یک ساعت اینجا قایم میشی؟

سرم رو کشید و با خشونت توی وان هل داد

آب تا گردنم بالا اومد و برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتادم

گردنم تیر می کشید و بینی ام که به زمین خورده بود خونریزی داشت
آب جلوی چشمام به رنگ صورتی در اومد و چشمام از بی اکسیژنی گشاد شد
قفسه سینه ام به سوزش افتاد

سعی کردم دستم رو به دستاش برسونم تا موهام رو رها کنه اما نتونستم
جونی تو بدنم نمونده بود
مرگ رو جلوی چشمام می دیدم و کم کم پلک هام رو به بسته شدن می رفت

سرم رو با خشونت از آب بیرون کشید
نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن رو به ریه هام فرستادم که به سرفه افتادم

بدون اینکه دست خودم باشه با شدت سرفه می کردم و سعی داشتم هوا بگیرم
صدای عصبیش تو گوشم پیچید :

_ درو قفل می کنی؟ روی من؟

با التماس نگاهش کردم و سعی داشتم توضیح بدم اما سرفه مجال نمی داد
اینبار که سرم رو توی وان فرو کرد تمام بدنم برای ذره ای اکسیژن به التماس افتاد و من با خودم تکرار کردم که تا ابد از وان تنفر دارم!
بعد از زمان کوتاهی از موهام کشید و برای دومین بار بهم اجازه ی تنفس داد اما اینبار دیگه جونی برای التماس نداشتم
خیره صورتش شدم
لب هاش می جنبید و مثل همیشه با عصبانیت کلماتی و پشت هم ردیف می کرد اما اینبار من جونی برای تشخیصشون نداشتم
سرم سنگین شده بود و پاهام توانی برای ایستادن نداشت

دیگه دردی احساس نمی کردم اما فوق العاده ضعف داشتم
کاش تمومش می کرد
بدون اینکه حرف های من رو بشنوه قضاوت و بعد تنبیه کرد
کاش حداقل الان دیگه راحتم بذاره
پلک هام کم کم روی هم می افتاد اما با سیلی محکمی که روی گونه راستم زده شد هوشیار شدم

#قسمت95

انگار باهمون ضربه سلول های مغذیم دوباره فعال و شروع به کار کردن
صداها توی گوشم تکرار و راه شنواییم باز شد اما جمله ی بی رحمانه ی فرهاد مثل پتک روی سرم فرود اومد :

_ حق بیهوش شدن نداری بهار... اگر از حال رفتی آتیشت می زنم
با بغض خودم رو عقب کشیدم :

_ چی میخوای از جونم؟

با نامردی پوزخند زد :

_ میزو بچین ... شانس آوردی نهار آماده بود اما برای شام خودت دست به کار میشی

نگاهی به صورت وارفته و رنگ پریدم انداخت و ادامه داد :

_ در ضمن سعی نکن خودتو به موش مردگی بزنی چون شک نکن پشیمون میشی

با بیرون رفتنش از حمام خودم رو خم کردم ، آروم روی سرامیک های خیس نشستم و تازه اونجا فهمیدم تمام این مدت هیچ لباسی تنم نبود

سرم را به گوشه ی وان تکیه دادم
باید فرار می کردم

باید از این جهنم می رفتم

کی می تونست کمکم کنه؟ خان؟!
نه خان ازم وارث می خواد! من چی؟
دستم رو به سمت شکمم کشیدم اما وحشت زده انگشت هام رو مشت کردم
هرگز! بچه ای که مادر و پدرش ما باشیم حتی از منم بیچاره تره...

ظرف سالاد رو وسط میز گذاشتم
چشمام هر ثانیه بیشتر سیاهی می رفت
احساس می کردم آب تمام دستگاه تنفسیمو پر کرده و نمیذاره درست نفس بکشم
به میزی که چیده بودم نگاه کردم و پوزخند زدم

با این حال بد چطور همچین میزی آماده کردم؟

اصلا این میز برای ما دونفر بود؟ چند نوع غذا با انواع دسر و نوشیدنی در حالی که میدونستم حتی یک

دهم این غذاها هم خورده نمیشه و بقیش راهی سطل آشغاله
خسته روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم

یادم نمیاد آخرین وعده غذاییم کی و کجا بوده؟

#قسمت96

همین لحظه که جلوی روم چند نوع خورشت رنگارنگ هست میفهمم چه قدر گرسنه ام
منی که تو همین چندساعت بارها و بارها ضرب دست فرهاد رو چشیدم انرژی ام به اندازه کافی تحلیل رفته و این گرسنگی هم بیشتر به جسم نابود شده ام فشار میاره

_ فکر کردی خانم خونه ای که رو اون صندلی لم دادی؟

با شنیدن صداش گنگ سرم رو بالا میارم
مگه کجا نشسته بودم؟

صندلی بالای میز برای نشستن فرهاد خالی بود و من بدون اینکه بفهمم صندلی کنارش نشسته بودم

به میز بزرگ خیره شدم
نزدیک بیست تا صندلی خالی داشت اما انگار فرهاد دنبال بهونه ای بود که لحظه به لحظه زندگیم رو مرگم کنه
با کشیده شدن موهام درد تو تمام سرم پخش شد
از موهام بلندم کرد و روی زمین انداخت

_ از این به بعد جات اینجاست ... جایگاهتو بشناس ... زیر پاهای من!

دندونامو روی هم فشار دادم
این مرد سرشار از عقده و کینه رو نمیشناختم

_ فکر میکنی من به این وضع راضیم؟!

ابروهاش رو بالا انداخت و من ادامه دادم :

_ فکر میکنی من ازینکه تحقیرم کنی ، کتک بزنی و طوری که لایق خودته باهام رفتار کنی لذت میبرم؟ هیچ تقصیر من نیست فرهاد ... اگر تو زجر میکشی من چند برابر ت اذیت میشم ... بس کن ... بسه! من عذاب دادن من به هیجا نمیرسی ... اگر میخوای بزن و تحقیر کن اما در آخر میدونی چی میشه؟

با همون بدن لرزون روی پاهام ایستادم :

_ در آخر من بازم زنتم! کسی که خان ازش وارث میخواد ... تو هیچی و نمیتونی تغییر بدی فرهاد

بی توجه به سرگیجم برگشت تا از پله ها بالا برم اما زود از من جنبید و دستم رو چنگ زد

#قسمت97

نفهمیدم چی شد

فرصت درک و استدلال کارهاش رو نداشتم فقط حس کردم در حالی که هنوز دستم بین انگشت هاش اسیره بدنم چرخید و درد وحشتناکی توی شونم پیچید

فرصت جیغ زدن پیدا نکردم چون سیلی محکمش باعث شد صدای سوت آزاردهنده ای توی گوشم بچیپه

دنیا دور سرم چرخید و دوباره جلوی پاش افتادم کفشش رو روی گلوم گذاشت و فشار داد :

_ من و ترغیب نکن بهار ... کاری نکن نفستو بگیرم و بعد تو همین باغ خاکت کنم ... باور کن هیچ کس از نبودت ککش هم نمیگزه ... هیچ کس دنبالت نمیگرده ... برای هیچ کس اهمیتی نداری

احساس میکردم فشار کفشش روی گلوم اگر ادامه دار باشه میتونه حتی جونم روهم بگیره

پاش رو که برداشت سعی کردم بلند شم که باصدای بلند اعتراض کرد :

_ کجا؟ مگه گرسنه نیستی؟

میون اشک هام با تنفر نالیدم :

_ به اندازه کافی خوردم

برخلاف انتظارم کج لبخند زد :

_ بمون سرجات

معنی لبخندش رو تا قبل ازینکه چندقاشق برنج سفید رو روی زمین خالی کنه نفهمیده بودم

_ بخور

مات نگاهش کردم :
_ چی؟!

#قسمت98

با تاکید بخش بخش گفت :

_ خم شو ... روی زانوهات بشین و غذارو از روی زمین بخور ... بجنب

سعی کردم مانع اشک ریختنم بشم اما نمی شد ناخوداگاه گونه هام خیس شد :

_ نه

_ سریع بهار

_ گرسنه نیستم! ولم کن لعنتی

کلافه پوف کشید :

_ داری حوصلم رو سر میبری

_ میخوام برم

_ تا سه میشمرم و بعدش بلایی سرت میارم که هرلحظه اش آرزو کنی کاش ب حرفم گوش داده بودی

وحشت زده زیر گریه زدم :

_ خیلی کثافتی

_ یک ...

_ یک روز تاوانش رو میدی فرهاد ... قسم میخورم یک رو تقاص پس میدی ... اگر خدایی باشه که میدونم هست اون روز و بالاخره می بینم

پوزخند زد :

_ دو ...

هق هق کنان روی زمین زانو زدم

صدای خنده اش تو اون لحظه برای من نفرت انگیز ترین صدای عالم بود :

_ آفرین دختر حرف گوش کنم

#قسمت99

سرم رو خم کردم و توی دلم تکرار کردم
" این صحنه رو فراموش کن بهار... حتی خودت هم فراموش کن این تحقیر رو "
بدون اینکه دهنم رو باز کنم لبم رو به برنج های روی زمین که کنار کفشش ریخته بود چسبوندم

اشک سمجی از گوشه چشمم روی پارکت افتاد
"فراموش کنم؟ مگه این تحقیر قابل فراموشیه؟ فراموش نکن بهار ... هرگز فراموش نکن ... فرهاد باید تقاصش رو پس بده! "

_ نمی خوری دختره کوچولو نمی خوری! مگه گرسنه نبودی؟

سرم رو بالا گرفتم
بدون اینکه دست خودم باشه صدای هق هقم بالا رفت :

_ یک روز پشیمون میشی

_ بخور بهار ... عصبیم نکن ... ببین دارم بهت لطف می کنم ... تو تر زدی تو کل زندگیم اما من دارم شکمتو سیر می کنم ... نباید از مهربونیم سواستفاده کنی ملوسک

اشک هام گونه هام رو خیس کرده بود
چند دقیقه ی پیش از گرسنگی ضعف کرده بودم اما الان دیگه میلی به غذا نداشتم
سرخورده صورتم رو به زمین چسبوندم و چند دونه برنج رو توی دهنم فرو بردم
انگار سنگ توی دهنم بود که زبونم اینطور سنگینی می کرد
فرهاد غرید :

_ داری خستم میکنی

با زجر برنج هارو فرو دادم که صدای تمسخر آمیزش دوباره بلند شد :

_ بازم

#قسمت100

بهت زده نگاهش کردم
نگاهی پر از بغض و نفرت
تکه ای گوشت توی دهنش گذاشت و خونسرد خندید :

_ نکنه با همون چندتا دونه برنج سیر شدی؟

سرم رو پایین انداختم تا ناخوداگاه آب دهنم رو توی صورتش تف نکنم
متفکر سر تکون داد :

_ وعده غذاییت جاش اونجاست بهار ... زیر پای من!
تا هر زمان که می خوای مقاومت کن اما از آخر خودت میای و التماسم میکنی تا بهت یک تیکه نون بدم ...
من آدم صبوری نیستم اما برای دیدن زجر کشیدن تو حاضرم تا هرزمان که لازم باشه صبر کنم!

از جا بلند شدم
اینبار اعتراض نکرد و خونسرد مشغول غدا خوردن شد

به سمت پله ها رفتم و با خودم فکر کردم چی باعث این حجم از نفرتش می شه؟
مگه من سرنوشتمو رو نوشته بودم؟
مگه خواسته ی من بود؟
منم مثل اون قربانی بودم اما فرهاد درک نمی کرد...

در اتاق رو بستم و روی تخت دراز کشیدم
اشک هام بالشت زیر سرم رو خیس کرد
سعی کرد بخوابم اما گرسنگی اجازه نمیداد
جنین وار تو خودم جمع شدم و چشمام رو بستم

این روزهام تموم می شد...
کسی گوشه مغزم پوزخند زد
با تموم شدنش عمر تو هم تموم میشه!

#قسمت101

چشمام رو که باز کردم درکی از محیط اطراف نداشتم
گیج و منگ به سقف خیره شدم

نمی دونستم چندساعت خوابیدم و فرهاد کجاست اما به نظر میومد نیمه شبه و این عجیب بود که تا الان کاری به کارم نداشت
معده ام از شدت گرسنگی تیر کشید
کلافه دستم رو روی شکمم گذاشتم و ناله کردم

سرگیجه داشتم ... گرسنگی بی حالم کرده بود و جونی تو تنم نمونده بود
آروم از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زد
پاهام می لرزید و چشمام سیاهی می رفت

حقم داشتم!

ساعت ها گرسنگی با مشت و لگدهایی که زمان ورودمون تحمل کردم و بعد اون حجم از استرس و درد خفگی توی حمام هر آدمی رو از پا در میاورد چه برسه به منی که این روزها ضعیف تر از همیشه بودم

آروم از پله ها پایین رفتم و به ساعت دیواری بزرگ و گرون قیمت عمارت خیره شدم
حدسم درست بود !

عقربه ها ساعت دو و چهل دقیقه ی نیمه شب رو نشون می دادن
آروم جلو رفتم و به میزی که همونطور مثل چندساعت پیش چیده شده بود خیره شدم
ظرف غذاش و لیوان دوغ نیمه خوردش روی میز بود

احتمالا گذاشته بود تا صبح اگر زنده موندم جمع کنم!
نگاهی به مرغ بریون روی میز انداختم و آب دهنم رو فرو دادم

احساس کردم کل شکمم منقبض شد
اگر ببینه یا بفهمه زنده ام نمیذاره!
کسی از انتهای ذهنم داد زد :

_ از کجا میخواد بفهمه؟! اون الان خوابه ... اگر نخوری مجبوری صبح مثل سگ از رو زمین لیسشون بزنی ... همینو میخوای؟

بی اراده پشت میز نشستم و یک تیکه از مرغ هارو جدا کردم
سرد و سفت شده بود اما مگه مهم بود؟!
برای منی که از گرسنگی به این حال افتادم ذره ای اهمیت نداشت که اون داغ یا خوشمزه باشه

من فقط چیزی میخواستم که شکمم سیر بشه
چیزی که زندم نگه داره برای راند بعدی!
برای کتک ، تحقیر و شکنجه هایی که می دونستم در آینده انتظارم رو می کشه

با ولع مرغ رو به سمت دهنم بردم که با صداش دستم توی هوا خشک شد :

_ پس دختر کوچولومون گرسنه شد!

#قسمت102

وحشت زده به سمتش برگشتم
مرغ بدون اینکه حتی بهش لب بزنم از بین انگشت هام رها شد و روی زمین افتاد
بغض کرده زمزمه کردم :

_ بخدا نخوردم

با لبخندی سرحال دست هاش رو توی جیبش فرو برد و به سمتم اومد
از شدت گرسنگی چشمام سیاهی می رفت و تمام بدنم یخ کرده بود
با ترس عقب عقب رفتم ... جون کتک خوردن نداشتم
با همون لبخندی که رو مغزم راه می رفت جلوتر اومد

ناخوداگاه از ترس بغضم منفجر شد و اشک هام روی گونه هام ریخت :

_ نخوردم ... ولم کن دیگه جون ندارم

_ گرسنه ای؟

با صداقت سر تکون دادم :

_ خیلی

کمی نگاهم کرد و به سمت مخالف برگشت
داشت می رفت؟ بدون اینکه کاری کنه می رفت؟

من دیگه طاقت گرسنگی نداشتم
بوی مرغ و زعفرون توی مشامم پیچیده بود و کم کم داشت دیوونم می کرد
نفهمیدم چیکار می کنم تنها لحظه ای به خودم اومدم که هق هق کنان جلوی پاهاش روی زاموهام افتادم :

_ توروخدا نرو ... هرچی تو بگی فرهاد ... هرجور تو بخوای غذا می خورم ... خیلی گرسنمه

با لذت نگاهم کرد و منتظر شد ادامه بدم
هق هق کنان دندونام رو روی هم فشردم
از شدت تنفر بدنم به لرزه افتاده بود
بدون توجه به گریه هام که عقب رفت خواستم دهن باز کنم و بهش بد و بیراه بگم اما جونی برام نموند بود
آروم با خودم زمزمه کردم
" باید یک موبایل پیدا کنم ... باید با خان تماس بگیرم تا نجاتم بده "

_ بیا بخور ... نمیخواد برای چندتا قاشق برنج و مرغ با خان تماس بگیری تا نجاتت بده!

بهت زده سرم رو بالا گرفتم
حرفم رو شنیده بود؟ من بلند زمزمه کرده بودم یا گوش های اون خیلی تیز بود؟
خم شد و دیس کوچکی رو جلوی زانوهام گذاشت

#قسمت103

مات به دیس خیره شدم
برنج سفید ، مرغ و سالاد با پیاله کوچک ماست
سرم رو بالا آوردم و خیره اش شدم :

_ مال منه؟

با لبخند مهربونی سر تکان داد :

_ البته

_ بخورم؟

_ آره بهار ... می تونی بخوری

آب دهنم رو فرو دادم و لب هام کش اومد
شاید این پسرخان اونقدرام که فکر می کردم سنگدل نیست!

امیدوار دستم رو به سمت قاشق توی دیس بردم که با پاش روی قاشق کوبید
قاشق فلزی اونور تر روی سرامیک ها پرت شد و صدای بدی تولید کرد اما از نظر من صدای فرهاد از صدای اون هم زجرآور تر بود :

_ بخور اما اونطور که من دوست دارم!

با لبخند نوازش وار دستش رو روی موهام کشید و ادامه داد :

_ تو که میدونی فرهاد چه مدلی دوست داره مگه نه؟!

به همین زودی حرفم رو پس گرفتم!
این مرد بویی از انسانیت و رحم نبرده بود اما انقدر گرسنه بودم که حفظ غرورم برام اهمیتی نداشت

چشمام رو روی هم فشردم و با بغض خم شدم
بهار سرکش گوشه ی ذهنم فریاد زد نکن! برای چند قاشق غذا به پای اون بی وجدان نیفت!

اما بوی مرغی که توی فضا پیچیده بود اجازه فکر کردن نمی داد

با چهره ای درهم سرم رو به غذای روی زمین نزدیک کردم و آروم لب هام رو به برنج ها چسبوندم

تمام مدت با لبخند دست هاش رو توی جیب کتش فرو کرده بود و به من خیره نگاه می کرد

هرلحظه که می گذشت انگار گرسنگی منم بیشتر می شد
اینبار بی توجه به نگاه پر لذت فرهاد و عذابی که خودم می کشیدم تکه ای از مرغ هارو به دندون گرفتم

مردونه خندید :

_ آروم دخترکوچولو آروم ... همش مال خودته

#قسمت104

صدای زمزمه های آرومش زجرم میداد اما نمی تونستم حرفی بزنم

_ همیشه همینقدر رام باش عزیزم ... تو که آروم و مطیعی خودم و قانع می کنم کمتر عذابت بدم

غذای توی ظرف که تموم شد با گوشه کفش پیاله ماست رو به سمتم هل داد :

_ حالا نوبت اینه

دور دهنم چرب و کثیف شده بود
بغض کرده سر تکون دادم :

_ نمیخوام

_ هنوز اون روی سگم آف نشده بهار ... بخورش

_ آخه سیر شدم

ثانیه ای مکث کرد و بعد فریاد زد :

_ میگم بخور

دندون هام رو روی هم فشار دادم و همونطور که چشمام پر اشک بود سرم رو به پیاله ماست نزدیک کردم و آروم شروع به خوردن کردم اما ماست خوردن بدون قاشق واقعا سخت بود طوری که تمام صورتم کثیف شد
بالاخره رضایت داد و همونطور که از موهام می کشید بلندم کرد

با لذت به صورتم زل زد و سرش رو به تاسف تکون داد :

_ خیلی کثیفی بهار خیلی ...

با دست های مشت کرده دهن باز کردم تا بگم اگر من به این وضع افتادم تقصیر خودته عوضی اما سکوت کردم

همونطور که می خندید دستمالی برداشت و روی صورتم کشید :

_ حیف که امشب هوس تنت رو کردم وگرنه با این سر و وضع جات توی باغ کنار سگ ها بود

#قسمت105

اغراق می کرد! بخاطر تحقیر کردنم هرحرفی می زد و به جملاتش بال و پر میداد
دستمال رو با خشونت روی لب هام کشید:

_ کاش خودتو میدی ... با این رنگ پریده و چشمایی که زیرشون کبود شده ... با بوی مرغ و برنج هایی که به صورتت چسبیده حتی سگم راضی نمیشه بهت نزدیک بشه

دستش و نوازش وار روی گردنم کشیدو خندید :

_ برادر من عاشق چیه تو شد دخترجون؟ من حتی تو رو لایق همخوابیمم نمی بینم

من و لایق همخوابی نمی دید و نگاهش اینطور روی بدنم می گشت؟!

من و لایق زیرخوابی نمی دید و اینطور شیفته دستش رو روی بدنم بالا پایین می کرد؟

من و لایق همخوابی نمی دونست و چشماش اینطور خمار شده بود؟

دستش رو به پایین لباسم رسوند و تو یک حرکت از سرم بیرون آوردش
وحشت زده لب زدم :

_ ولم کن ... من ... من امشب نمی تونم

بی توجه به حرفم قفل لباسم رو باز کرد و به بالا تنه ام خیره شد

دستش رو روی قفسه سینم کوبید
با درد روی زمین پرت شدم

اجازه نداد بلند بشم و روی بدنم خیمه زد
با دست عقب هلش دادم :

_ ولم کن فرهاد بس کن

#قسمت106

بی توجه به تقلاهام به سمت میز هلم داد و دست هام رو بالای سرم به زمین فشرد
با دست راستش لباسم رو برداشت و هر دو دستم رو به پایه ی میز بست

دندون هام رو روی هم فشردم و با گریه نالیدم :

_ فرهاد دستام رو باز کن ... توروخدا ... دیگه اعتراض نمی کنم بازم کن

دستش رو روی لب هام گذاشت و محکم فشرد :

_ صداتو بشنوم دهنتم میبندم بهار پس حرف نزن

بدون هیچ انعطافی کامل عریانم کرد و لب هاش رو روی گردنم گذاشت

پوست شکمم از تماس محکم ناخن هاش خراش برداشته بود و لب هام از فشار دندوناش می سوخت

با خشونت دستش رو پاهام رسوند
با فشار انگشتش با درد ناله کردم و ناخوداگاه لب زیرینش رو محکم گاز گرفتم

طعم خون که توی دهنم پخش شد تازه فهمیدم چیکار کردم

قبل ازینکه بتونم حرفی بزنم سیلی محکمش هوش از سرم پروند :

_ امشب بلایی سرت میارم که تا چند روز حتی نتونی راه بری تولـه سگ

از شدت ترس به سکسکه افتادم
چوب پایه ی میز دستم رو خراش میداد و هنوز هیچی نشده بازوهام تیر میکشید
ازینکه امشب باهام رابطه داشته باشه متنفر بودم

#قسمت107

نزدیک عادت ماهانم بود و همینطوریش هم درد داشتم و کلافه بودم
صورتم هنوزم کمی چرب بود و موهام بهم گره خورده بود
نمی دونستم این قیافه درهم و کثیف چطور میتونه ترغیبش کنه اما چشمای خمارش خبر از هوس زیادش میداد

دستش که به سمت شلوارم رفت دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم :

_ پریودم لعنتی ... ولم کن امشب نمی تونم

کمر شلوارم رو گرفت و غرید :

_ مزخرف نگو

اینبار بی توجه به بلایی که می تونست سرم بیاره دلم رو به دریا زدم و با زانو وسط پاش کوبیدم

صدای ناله ی بلندش که پخش شد وحشت زده توضیح دادم :

_ با ... باورکن ... پریودم

سرش را بالا آورد و پراز خشم بهم خیره شد
دهن باز کردم تا دوباره توضیح بدم که پشت دستش محکم توی صورتم خورد

استخوون گونه ی راستم از شدت درد بی حس شد

فریاد بلندش فضای خونه رو پر کرد :

_ کثافت لجن ... امشب که تا صبح زیرم از حال رفتی حساب کار دستت میاد

اینبار مشتش را بلند کرد
دستام بسته بود اما صورتم رو منقبض کردم و چشمام رو بستم
حدس میزدم مشتش اینبارهم توی صورتم فرود بیاد اما با ضربه ی محکمش روی برجستگی سینه ام از شدت درد ضعف کردم
تمام دردی که تابه حال از کتک هاش نصیبم شده بود یک طرف و این درد طاقت فرسا یک طرف دیگه
چشمام سیاهی رفت و صورتم خیس از اشک شد
الحق که خوب تلافی لگد بی جونی که بین پاش زده بودم رو سرم دراورد!

صدای ناله های بی حالم رو که شنید فکم رو گرفت و توی دستش فشرد و هم زمان دست دیگه اش رو روی سینم کشید :

_ دیگه همچین گوهی نخور بهار چون نمی تونم تضمین کنم دفعه ی بعد با ساطور قطعشون نکنم و نندازم جلوی سگام!

#قسمت108

حتی جون اینکه جوابش رو بدم نداشتم
تو کل قفسه سینه ام درد هر لحظه بیشتر می شد

کمی مکث کرد و بعد همونطور که دکمه های پیراهنم رو باز می کرد خندید :

_ البته با این دوتا هلو کاری ندارم ... اینا هم اگر نباشن دیگه نمی شه به تو نگاه کرد ... به نظرم دستات و زبونت اضافه ترن! دفعه ی بعد اگر جرات

کردی و همچین گوهی خوردی هر کدوم از انگشتات نصیب یکی از سگای باغ میشد

منتظر گرفتن جواب نشد
انگار خودش هم می دونست انقدر ضعف کردم که توانی برای کلکل کردن باهاش ندارم
بیچاره وار سعی می کردم حتی عمیق نفس نکشم

هربار که قفسه سینم بالا و پایین می شد درد تو کل بالاتنه ام می پیچید
شلوارم رو تا زانو پایین کشید که آخرین تلاشم رو هم کردم و به دروغ گفتم :

_ میگم پریودم ... فرهاد ... لطفا

بی رحمانه خندید و دستش رو به لباس زیرم رسوند :

_ الان این از پات در میاد ... فقط چندثانیه وقت داری دعا کنی راست گفته باشی وگرنه
مشت بعدی بین پات زده میشه

لبم رو به دندون گرفتم و زار زدم
می دونستم حرفم حقیقت نداره و هنوز یکی دو روز تا زمان ماهانم فرصت هست اما این آخرین دستاویزم بود

چشمام رو روی هم فشار دادم و فکر کردم کاش بمیرم هرکس دیگه ای جای من بود تا به حال بارها و بارها به خودکشی فکر کرده بود

خودکشی گناه بود؟ اما من مطمئنم کسی برای من اشک نمیریزه و از مرگم ناراحت نمیشه
نه کسی و دارم که دوستش داشته باشم و نه کسی من رو دوست داره که از مرگم دلگیر بشه

#قسمت109

منی که روزی هزار بار توی این دنیا توسط فرهاد سوزونده میشم ترجیح میدم حداقل تو آتیش جهنم بسوزم

لباس زیرم رو با یک حرکت از پام درآورد که با ترس پاهام رو بهم نزدیک کردم و هق زدم
نیشگون محکمی از کنار رونم گرفت :

_ باز کن پاهاتو

با زجر زار زدم :

_ ولم کن

_ باز کن میگم تا مشت بعدی و نخوردی
وحشت زده و ناتوان پاهام رو باز کرد و با همون حال بد منتظر ضربه ی بعدیش شدم تا شاید از حال برم و ثانیه به ثانیه تجاوز و شکنجه هاش تو سرم ضبط نشه

برای اولین بار از شنیدن صدای عصبی و لرزونش خوشحال شدم :

_ هه ... میدونستی دختر خوش شانسی هستی بهار؟

آب دهنم رو فرو دادم
منظورش چی بود؟

آروم چشمام رو باز کردم و ناخوداگاه خیره به مشتش نگاه کردم

انگار با نگاهم می تونستم جلوی ضربه اش رو بگیرم!

از میون دندونای بهم فشرده اش غرید :

_ مثل اینکه واقعا پریودی! می دونی چه برنامه هایی برات داشتم؟ حتی فکرشم روانمو شاد میکرد اما امشب از دستم جستی ... برو و تا اون شبی که دوباره حس و حال داشته باشم نفس راحت بکش دخترجون
بهت زده به جمله هاش فکر کردم

پریود بودم؟ اما هنوز تا تاریخش زمان مونده بود...

ناخوداگاه پوزخند زدم
مثل اینکه واقعا من آدم خوش شانسی بودم!

البته فقط همین یک شب اونم بعد از کلی کتک خوردن و زجر کشیدن!

اونقدر درد وحشتناکی توی سینه ام داشتم که احساس می کردم دنده هام شکسته
با خشونت دست هام رو از پایه میز باز کرد و هلم داد :

_ پاشو گمشو خودت رو جمع کن

#قسمت110

دندون هام رو روی فشردم و با درد راست نشستم قفسه سینم تیر کشید اما به روی خودم نیاوردم به زور روی پاها ایستادم که بازوم رو چنگ زد:

_ تا پریودی تو دست و پای من نپیچ بهار ... تضمین نمیدم دوباره به این حال نیفتی

آروم سر تکون دادم و خودم رو عقب کشیدم که پوزخند زد :

_ جمع کن لباساتو کثافت ... همین امشبم میری حمام خودت رو میشوری حالم و بهم زدی

آروم با درد خم شدم و لباس زیر و شلوارم رو چنگ زدم

باهام رابطه نداشت اما حالم مثل وقتی بود که دفعه ی اول بکارتم رو گرفته بود
تمام بدنم کوفته بود و با هرنفسی که می کشیدم بالا تنه ام تیر می کشید

_ راستی

بغض کرده سمتش برگشتم
دوباره چی میخواست؟ چرا تموم نمیشد؟

با لبخند کج و مرموزی ادامه داد :

_ فردا یک سوپرایز برات دارم

سوپرایز؟! کاش می شد بگم تنها سوپرایز مرگ توعه!

_ مهمون داریم ... درست تدارک ببین وگرنه اینبار حتی پریودم باشی بهت رحم میکنم

#قسمت111

* * * * *
با صدای زنگ ساعت قدیمی که قبل از خواب کوکش کرده بودم به زور پلک هام رو از هم فاصله دادم

احساس می کردم سرما خوردم
دیشب با بدبختی چنددقیقه زیر دوش ایستاده بودم و خودم رو گربه شور کردم تا دوباره بهانه ای دست فرهاد ندم که به جونم بیفته

انگار خیسی موها و رطوبت بدنم کار دستم داده بود و حالا علاوه بر درد قفسه سینه ام ، گلو درد و سر درد هم داشتم

بی حال از جا بلند شدم
نگاهم توی آینه به خودم افتاد
با تمسخر و غم پوزخند زدم
شبیه شخصیت های فیلم ترسناک شده بودم!
رنگ سفید ، لب های کبود و چشم هایی یخ زده

نگاهی به ساعت که شش صبح رو نشون می داد
انداختم و از اتاق بیرون زدم
سرگردون مقابل یخچال ایستادم و زمزمه کردم :

_ آشغال حتی بهم نگفت چند نفرن!

آه کشیدم و دو بسته مرغ و گوشت چرخ کرده از یخچال بیرون آوردم

اگر وقت داشتم ترجیح میدادم چند نوع دیگه غذا درست کنم تا دهنش بسته بمونه اما می ترسیدم آماده نشده

مرغ رو توی قابلمه انداختم و به اندازه شش هفت نفر برنج خیس کردم

سه ساعت بعد مشغول ریختن پنیر پیتزا روی دیس لازانیا بودم که سایه اش رو روی زمین دیدم

دست از کار کشیدم و سرم رو بلند کردم
بدون هیچ احساسی به چشم هاش خیره شدم که خندید :

_ صبح بخیر عزیزم

آب دهنم رو فرو دادم و سرم رو پایین انداختم که ادامه داد :

_ میدونی بهار هر شبی اونطور که لایقته باهات رفتار می کنم صبحش عاشقت میشم
مطیع! سربه زیر! مظلوم!

#قسمت112

از این به بعد باید شبی یک ساعت زیر دست و پام باشی تا صبح بتونم این حالت رو ببینم
ناخن هام رو توی دستم فرو بردم و زبونم رو بین دندون هام گرفتم تا ناخوداگاه حرفی از دهنم بیرون نپره

نگاهی به خورشت مرغ خوش رنگ و قابلمه ی سوپ و فرنی انداخت و بعد به دیس لازانیا زل زد :

_ نه خوبه! میبینم که کل تلاشت رو کردی
اگر پدرم به جای اینکه مجبورم کنه عقدت کنم میگفت تورو به عنوان خدمتکار و آشپز پیش خودم نگه دارم همه چیز بهتر پیش می رفت!

باید از حرفش بهم برمی خورد؟!
آره جمله هاش باید دلخورم می کرد اما نکرد
من شدیدا باهاش موافق بودم!

اگر خان و همسرش بعد از مرگ برادرفرهاد از من میخواستن خدمتکار خونه ی فرهاد بشم خیلی بیشتر راضی بودم تا الان
اینطوری حداقل برای گرفتن انتقام نامردانه اش اینقدر عذابم نمی داد

_ سعی ات رو بکن چون اگر مهمونم خوشش نیاد امشب جات کنار سگ هاست!

مهمونش؟! من برای یک نفر اینقدر تدارک دیده بودم؟!

از آشپزخونه که بیرون زد کلافه نفسم رو فوت کردم که سرفه ام گرفت
گلو دردم هرلحظه بیشتر می شد

حس می کردم دمای بدنم بالاتر از حد عادیه اما به روی خودم نیاوردم

ساعت نزدیک یک ظهر بود که آخرین دیس سالاد رو هم درست کردم و به میز خیره شدم
خورشت مرغ و سوپ ، لازانیا ، سالادماکارانی و یک دیس شامی با تمام مخلفات و نوشیدنی های مختلف

#قسمت113

باورم نمیشد من تنهایی تو این مدت کم با این بدن درد تونسته باشم این همه تدارک ببینم
پوزخند تلخی زدم و سر تکون دادم
ترس کاری با آدم میکرد که کارهایی انجام بده که هیچ زمان فکرش رو هم نمی تونست بکنه که از دستش بر میاد
تمام بدنم بوی روغن گرفته بود
به اتاقم برگشتم و دوش سرسری گرفتم
بدون اینکه فرصت کنم موهام کامل خشک بشه از اتاق بیرون زدم

_ کدوم گوری بودی؟
ترسیده به سمت فرهاد برگشتم :
_ من ... من فقط رفتم حمام
انتظار داشتم بازم عصبی بشه و تیکه بارم کنه اما مرموز خندید :
_ مهمونم تو سالن نشسته ... ازش پذیرایی کن
سری تکون دادم و خواستم به سمت آشپزخونه برم که ادامه داد :
_ شربت آلبالو هم بیار ... دوست داره!
مهمونش کی بود که فرهاد تا این حد میشناختش؟!
شونه ای بالا انداختم
به من مربوط نبود ... همینکه فرهاد رو مشغول کرده بود و باعث شده بود من از صبح توی آشپزخونه بمونم کافی بود
حاضر بودم صبح تا شب ظرف بشورم و غذا بپزم اما فرهاد کاری به کارم نداشته باشه
سینی شربت و شیرینی رو برداشتم و آروم وارد پذیرایی شدم اما با دیدن کسی که روی مبل نشسته بهت زده مکث کردم
ناخوداگاه زیرلب زمزمه وار گفتم :
_ گیتا؟!

موهای لختش رو بالای سرش محکم بسته بود و
شلوار سوارکاری مشکی رنگ چسبی به پا داشت
تاپ جذب قرمز رنگش به خوبی سینه های خوش
فرمش رو نشون میداد و رژلب هم رنگ با تاپش رو
بیشتر توی چشم می آورد
بهت زده سینی رو محکم تر تو دست های لرزونم
گرفتم تا از میون انگشت هام در نره
هر حرکت اضافی کافی بود تا فرهاد بهونه ای برای
شکنجه دادنم پیدا کنه

#قسمت114

_ چرا خشکت زده؟!
صدای فرهاد باعث شد به خودم بیام
بدون اینکه حرفی بزنم لب هام باز و بسته شد
گیتا با تمسخر خندید :
_ این دختره بیشتر شبیه شیرین عقلاست عزیزم ...
چطوری تو خونه ات تحملش می کنی؟!
من؟ منی که یک روز هرجا میرفتم نگاه سنگین مرد
هارو روی خودم احساس می کردم شبیه شیرین عقلا
بودم؟!

می دونستم حرف هاش از سر حسادت و حرص زده میشه اما نتونستم مانع شکستن دلم بشم
معنی حرفش برام اهمیتی نداشت اما اینکه جلوی فرهاد گفت و اون هم با تمسخر همراهیش کرد قلبم رو به درد اورد
مگر نه اینکه فرهاد هرچند اجباری اما شوهرم بود؟
_ عشقم نگاهش کن ... اون به عنوان خدمتکار تو خونه ی من ...
مکثی کرد و با لبخند کجی ادامه داد :
_ اون به عنوان خدمتکار تو خونه ی ماست
چشمام سیاهی رفت و محکم تر لبه های سینی رو فشردم
خونه ی ما؟! گیتا میخواست تو این خونه بمونه؟
معده ام به سوزش افتاد
فرهاد می خواست هرلحظه من رو جلوی این زن خونه خراب کن تحقیر کنه؟
_ اگر تا یک ثانیه دیگه وظیفه ات رو انجام ندی خودت خوب میدونی چه اتفاقی میفته بهار
آب دهنم رو فرو دادم و آهسته نزدیک فرهاد شدم
اجازه داد راه رو بیام و وقتی جلوی پاش خم شدم بعد از مکث کوتاهی به گیتا اشاره زد :

_ اول به خانمت تعارف کن!
چشمام از شدت حرص و غم پر اشک شد
خدایا میبینی؟
راست ایستادم و اینبار سمت گیتا رفتم
سینی رو جلوش گرفتم و خم شدم که هیچ واکنشی نشون نداد
از میون دندون های بهم فشردم زمزمه کردم :
_ بفرمایید
بدون اینکه نگاهم کنه شربت رو برداشت :
_ شیرینی رو بذار روی میز

#قسمت115

حضور گیتا توی اون خونه هرلحظه اش برام زجرآور بود

باورم نمی شد بخواد توی این خونه بمونه اما کم کم فهمیدم انگار این زندگی با من لج کرده

زمانایی که فرهاد بود خودش تحقیرم می کرد و خیلی وقت ها به جونم می افتاد و وقتایی هم که نبود از دست نیش و زخم زبون های گیتا در امان نبودم

سه ماه از حضور اون زن توی این خونه گذشته بود

امروز با زنگ خان به فرهاد که قصد داره به دیدنمون بیاد نور امیدی تو دلم روشن شد
مثل همیشه مشغول آشپزی بودم اما اینبار خودمم برای ایستادن تو آشپزخونه راغب بودم چون مثل همیشه قرار نبود گیتا و فرهاد مثل ارباب ها پشت میز بنشینن و از آخر هم هزار و یک اشکال از غدا بگیرن و ما منت بخورن

اگر کسی می تونست من رو از این وضعیت نجات بده فقط خان بود

مشغول گردگیری پذیرایی بودم که صدای فرهاد از جا پروندم :

_ خیلی خوشحالی نه؟

مات نگاهش کردم و حرفی نزدم
واقعیت هم همین بود! خوشحال بودم!

خوب می دونستم خان زمانی که گیتا رو توی این خونه ببینه و بفهمه فرهاد بی خبر از اون دوباره این زن رو وارد خونه اش کرده چه قدر عصبی میشه

#قسمت116

_ خوب به من گوش بده بهار... اگر هر حرف اضافه ای بزنی یا از گیتا و من بد بگی از دنیا اومدنت پشیمونت می کنم

آروم سر تکون دادم و دستمال نم دار روی پایه ی میز کشیدم

تا نزدیک ظهر حتی دقیقه ای ننشتم و مشغول کارهای خونه بودم

با شنیدن صدای زنگ صاف ایستادم و دستی به کمر دردناکم کشیدم

گیتا شلوار جین و شومیز شیکی به تن داشت ، خودش رو غرق آرایش کرده بود و به عنوان خانم خونه روی مبل لم داده بود

با ورود خان و همسرش ناخواسته لبخند زدم
گیتا با غرور بلند شد :

_ خوش اومدید

خان نگاه تهدید آمیزی به فرهاد انداخت اما حرفی نزد

بدون اینکه جوابی به گیتا بده به من لبخند زد :

_ حالت چطوره بهار؟

بغض کرده لبخند زدم :

_ خوبم خان ... خوش اومدین
سری تکون داد و همراه همسرش به سمت پذیرایی رفت

مشغول ریختن چای بودم که صدای گیتا رو شنیدم :

_ شما منو به عنوان عروستون قبول نکردید اما من براتون یک سوپرایز خوب دارم خان!

#قسمت117

خان بی توجه به گیتا حرفی نزد اما همسرش انگار سعی داشت جمع رو از این سردی نجات بده :

_ چی شده گیتا؟

گیتا با گستاخی پوزخند زد :

_ خان حتی حاضر نیستن من و مخاطب قرار بدن و من برخلاف عروس بی عرضه ی اولشون قراره برای خانواده وارث به دنیا بیارم!

بهت زده لب زدم :

_ چی؟

صدام به جایی نرسید
خان با اخم های درهم و چشمای پرتعجب خیره ی گیتا شد

فرهاد هم انگار خبر نداشت که مات با صدای بلند پرسید :

_ تو چی گفتی الان؟

دست های لرزونم رو به گوشه پیراهنم گرفتم
چشم هام سیاهی می رفت و بدنم یخ زده بود

گیتا با غرور لبخند زد :

_ من حامله ام!

همسر خان با چشمای ستاره بارون پرسید :

_ مطمئنی گیتاجان؟ آزمایش دادی عزیزم؟

با حال بدی پوزخند زدم
" گیتاجان؟! " "عزیزم؟!
"
اون جنین قراره گیتارو تبدیل به عروس این خانواده کنه!

#قسمت118

اون بچه اومد تا کاری که فرهاد نتونست انجام بده رو تموم کنه
بغض کرده به خان خیره شدم

سرش رو بالا آورد و به جای گیتا خیره ی صورت من شد :

_ بهار؟

ناخوداگاه از جا بلند شدم :

_ بله خان؟

_ یک لیوان آب برای من بیار

_ چشم

قبل ازینکه دور بشم گیتا گفت :

_ برای منم شیر و عسل بیار ... برای بقیه هم چای و شربت

خواستم "چشم" آرومی هم به اون بگم که صدای محکم خان بلند شد :

_ من از عروسم یک لیوان آب خواستم! نسبت تو با بهار چیه که دستور میدی دختر؟

گیتا وارفته غرید :

_ عروستون منم!

_ عروس من کسیه که خودم برای پسرم انتخابش کردم! نه تو

_ من مادر وارثتونم!

خان دوباره تکرار کرد :

_ وارث من کسیه که از شکم بهار بیرون بیاد

فرهاد عصبی پرسید :

_ شما بچه ی من و گیتارو به عنوان نوه ی خودتون قبول ندارید؟!

گیتا ادامه داد :

_ فقط چون بچه ی اون زن نیست نوه شما هم نیست؟!

خان با جدیت لبخند زد :

_ اون بچه نوه منه!

گیج به خان نگاه کردم
قصدش چی بود؟ نمی تونستم بفهممش
فرهاد سردرگم پرسید :

_ یعنی چی؟!

_ اون بچه نوه من هست اما وارث من نیست! هرگز!

#قسمت119

گیتا متعجب فریاد زد :

_ چی؟

_ داد نزن دختر جون! یادت نره کی جلوی روت ایستاده

نگاهی به من انداخت و غرید :

_ آب چی شد بهار؟!

هول شده سمت آشپزخونه رفتم
لیوان آب اول رو خودم سر کشیدم و لیوان بعدی رو تو سینی کوچیکی برای خان بردم
دست های می لرزید

ناراحت نبودم! نه اونقدر که یک زن از باردار بودن هووش غمگین میشه اما قلبم شکسته بود و نگران آینده ام بودم

من همینطوری هم جایی تو این خونه ندارم چه برسه به زمانی که گیتا زایمان کنه!
خان لیوان آب رو برداشت :

_ خانم؟ بریم

همسرخان ناراضی بلند شد و گیتا خشمگین پوف کشید :

_ ما تدارک دیدیم!

خان پوزخند زد :

_ تو تدارک دیدی یا بهار؟

گیتا با عصبانیت از جا بلند شد و به سمت پله ها رفت

فرهاد دلخور به مادر و پدرش خیره شد :

_ شما مگه آرامش من رو نمیخواید؟ چرا زندگیمو بهم میریزید؟ ما دوتا خوشبختیم! خواهش میکنم تمومش کنید

اینبار همسرخان بود که اخم درهم کشید:

_ مشکل اینجاست که شما دونفر تنها نیستید! اگر تو بهار رو فراموش کردی دلیل نمیشه ما هم فراموشش کنیم!

#قسمت120

_ منم با خودتون ببرین!

این صدای بلند مال من بود؟ حتی خودمم باورم نمیشد این من باشم
گلرخی که همیشه سکوت کرده تا براش تصمیم بگیرن و بهم دیگه پاس کاریش کنن

همسرخان بهت زده پرسید :

_ چی میگی بهار؟

فرهاد تهدید آمیز نگام می کرد اما گیتا انگار خوشحال و راضی بود

بی توجه با ابروهای درهم خان گفتم :

_ منم ببرین ... برگردم عمارت ... لطفا
خان غرید :

_ خونه تو کنار شوهرته دختر

بغض کرده سر تکون دادم :

_ سهم من از زندگی با فرهاد فقط تحقیر و آزاره

_ تو اینجا میمونی

_ نمیمونم خان ... اگر اینجا بمونم دفعه بعد با جنازه ام روبرو میشین

_ اگر نمونی تنها بند اتصال من با این خونه قطع میشه

بهت زده سر تکون دادم :

_ چی؟!

نگاه خشمگینی به فرهاد انداخت :

_ می شنوی فرهاد؟ اگر گلرخ با من بیاد دیگه هرگز نمیخوام نه تورو و نه اون زن رو ببینم

فرهاد از بین دندونای چفت شده اش غرید :

_ من پسرتونم و اون دختر یک غریبه ست!

_ اون دختر کسیه که پای هردوتا پسر من نشست! با مریضی اولی کنار اومد و زیر کتک های دومی دووم آورد ... تو کی هستی پسر؟

#قسمت121

فرهاد زمزمه کرد :

_ خان من ...

_ تو بدون رضایت ما اون دختر کثیف رو به زندگیت کشیدی و ازش بچه دار شدی ... تمام دارایی من قراره برسه به اون زن؟ ترجیح میدم هرچی که دارم رو آتیش بزنم

گیتا پرحرص گفت :

_ بچه من از گرسنگی بمیره چون از شکم بهار بیرون نیومده؟ مرامتون اینه؟

صدای خان بالا رفت :

_ گستاخ ... بچه ی تو پدرو مادر داره ... اگر نمی تونستید شکمش رو سیر کنید غلط کردید به وجودش آوردید

نگاهی به فرهاد انداخت و ادامه داد :

_ می بینی پسراحمق من؟! میبینی این زن چطور چشمش دنبال اموالته؟ اگر تو پسر من نبودی بازم حاضر میشد زن دومت بشه و با هووش یک جا زندگی کنه؟

گیتا با صورت قرمز شده نمایشی زیر گریه زد و از پله ها بالا دوید

عصبی بود
اینو از چشمای قرمز و دستهای لرزونش می تونستم بفهمم

از وضعیت پیش آمده کلافه شده بود و مشخص بود نمیدونست بخاطر بچه خوشحال باشه یا به خاطر رفتار خان ناراحت
برای اولین بار بهش حق دادم گیتا باید برای بچه بهش میگفت اما انگار قصد گیتا بیشتر این بود که خان و همسرش بفهمن اون نوه اشون رو بارداره

عکس العمل فرهاد براش فرقی نداشت! اهمیتی برای من نداشت نه اون بچه نه فرهادو نه گیتا

تنها چیزی که میخواستم این بود که تکلیف زندگی من مشخص بشه

حتی دیگه کینه‌ای از فرهاد هم نداشتم
حاضر بودم ببخشمش و اونو برای همیشه فراموش کنم

#قسمت122

خان بی توجه به واکنش گیتا به سمت در رفت :

_ من حرف آخرم رو زدم فرهاد زودتر سر و سامونی به زندگیت بده مگه قرار نبود توی این عمارت با بهار باشین و گذشته را فراموش کنید؟! از اول هم میدونستم قراره چه خبر بشه اما همین یک بار رو بهت اعتماد کردم اما تو این دختر رو به روزی انداختی که التماس می کنه با خودم برگردونمش ...

صبر منم حدی داره فرهاد ! دو تا گزینه بیشتر نداری یا پول و اموال خانوادگیمون را فراموش کن و بهار رو رها کن و با اون زن و بچه هاش همانطور که میخوای زندگی کن و یا بهار رو راضی نگه دار
خسته آه کشید و ادامه داد :

_ احساس می کنم هربار اشکی از چشم بهار پایین میریزه بدن برادرت توی قبر میلرزه
باشه قبول بهار برات اهمیتی نداره اما من چی؟ برادرت چی؟ ناراحتی و زجر کشیدن ما هم برات مهم نیست؟!

فرهاد زیر چشمی نگاه تهدیدآمیز به من انداخت و سرش رو پایین گرفت

_ این چه حرفیه خان مگه میشه نباشه؟

خان صداش رو بالا برد :

اگر مهم نیست بگو تا من هم تکلیف خودم و بهار رو بدونم

_ مهمه خان مهمه

_ پس تو رفتارت با بهار تجدید نظر کن

فرهاد از میون دندان های به هم فشرده لب زد :

_ به روی چشم

همسر خانم خندید :

_ اصلاً پسرم کاش از بهارم بچه داشته باشی!
دوتا کوچولوها با فاصله کم از هم دنیا بیان! چی از این بهتر؟! انشاالله که رابطه بهار و گیتا هم خوب میشه ...

وقتی هردوشون مادر باشن دیگه این بحث های کلیشه ای تموم میشه و همه فکر و ذکرشون بچه هاشونه من و پدرت هم بالاخره به آرزومون می‌رسیم و نوه دار میشیم

#قسمت123

آروم پوزخند زدم . مثل گوشت قربونی بودم نه کسی نظرم رو می پرسید نه حالم برای کسی مهم بود

حتی خان هم علاقه ای به من نداشت که اگر قلبا منو دوست داشت هرگز اجازه نمی داد توی این خونه با مردی که به خونم تشنه است و هووم بمونم و زجر بکشم

سرم رو پایین انداختم

بچه؟! دلم برای اون بچه هم می سوخت
بچه ای که از من باشه مثل مادرش بدبخته
اگر منو فرهاد هم بچه دار شیم شک ندارم که بچه ما هم مثل من تمام عمرش حسرت میخوره و زجر میکشه

مطمئن بودم فرهاد قبول نمیکنه از زنی که تا این حد ازش متنفره بچه داشته باشه اما با صدای محکمش تمام باورهام فروریخت :

_ شما بچه می خواید؟از من و بهار؟! باشه اینبارم فرهاد تبدیل به عروسک کوکی شما میشه ... تا قبل از زایمان گیتا بهارم بارداره!

یک قدم سمت خان رفت و عصبی ادامه داد :

_ اما به یک قولی بدید خان ... به محض اینکه بچه هام دنیا اومدن عمارت و زمین های سلجوق رو به اسم من بزنید

دستم را به دیوار گرفتم

احساس می کردم جون از بدنم خارج شده
بدبختی های من هرگز تمومی نداشت و حالا قرار بود یک بچه هم اضافه بشه و اون هم همراه من عذاب بکشه

خان بعد از مکث کوتاهی سر تکان داد :

_ به اسم تو نه ... به اسم بچه میزنم!

#پارت124

فرهاد پوزخند زد :

_ مشکلی نیست من برعکس شما که میگید بچه گیتا وارث شما نیست بچه بهار رو به فرزندی قبول دارم و بین بچه ها فرق میزارن

حتی اگر اموال رو به اسم بچه من و بهار بزنید بازم تا بچه به ۱۸ سالگی برسه من اداره می کنم

خان بدون اینکه حرف هاش رو تایید کنه لبخند زد

فرهاد انقدر عصبی و به هم ریخته بود که متوجه نگاه مرموز خان نشد اما من خوب فهمیدم که خان نقشه ای داره و باز هم خدا به بهار رحم کنه چرا که ثابت شده هر نقشه ای بین این آدم ها اجرا بشه و هر اتفاقی که بیفته دودش تو چشم من میره
خان و همسرش که از در بیرون رفتن ترسیده عقب رفتم

فرهاد با چشمای به خون نشسته به سمتم برگشت وحشت زده زمزمه کردم :

_ فرهاد

همانطور که خیره نگام میکرد صداشو بالا برد و فریاد زد :

_گیتا؟

گیتا جوابی نداد
فریاد دفعه دوم دیوار های باغ رو لرزوند :

_ گیتا ... کری؟

#قسمت125

گیتا با حرص بالای پله ها وایستاد :

_ وقتی اون مردک روبروی من ایستاده بود به من توهین می‌کرد و هر چی دلش می خواست بارم می کرد باید صدات رو اینطور بالا می‌بردی نه الان

فرهاد بی توجه به جمله اش داد زد :

_ حرف دهنتو بفهم کسی که داری دربارش حرف میزنی پدر منه

گیتا کمی خودش رو جمع کرد
فرهاد با خشم گفت :

_ هرچی لازم داری جمع کن امشب برو هتل

گیتا بهت زده پرسید :

_ یعنی چی؟

_ امشب و میری هتل!

_ چرا؟!

_ کاری که گفتم رو بکن

گیتا با حرص خندید :

_تورو با این زن تنها بزارم؟

فرهاد اینبار فریاد زد :

_ گفتم وسایلتو جمع کن گمشو هتل خودم فردا میام دنبالت

گیتا نمایشی زیر گریه زد و به سمت اتاق برگشت

دوست داشتم بگم چرا گریه می کنی؟
اگر کسی توی این جمع باید گریه کنه اون منم که نمیدونم صبح فردا رو میبینم یا نه
کاش می شد من به جای تو برم هتل و دیگه هرگز پا به این خونه نذارم ای کاش...

#قسمت126

گوشه ی دیوار جمع شدم و توی دلم خدا رو صدا زدم صدای من رو می شنید؟

منی که سایه براش بنده خوبی نبودم اما حداقل هیچ وقت مثل فرهاد ، بنده های دیگه اش رو هم زجر ندادم

گیتا با کیفی از پله ها پایین اومد
صدای هق هق های نمایشیش تمام عمارت رو پر کرده بود

فرهاد عصبی جلو رفت و کیف رو از دستش کشید :

_ گریه نکن

جمله اش تموم نشده بود که صدای گیتا بالا تر رفت

عصبی دندون هام رو روی هم فشردم
فرهاد کور شده بود؟ چطور نمایش احمقانه ی گیتا رو باور می کرد؟

_ گیتا ... یک امشب منو درک کن عزیزم! فقط همین امشب

_ تو منو درک کن! شوهرمو با این زن تنها بذارم؟

کاش میشد بلند بخندم و بگم شوهر تو اول همسر عقدی منه!

فرهاد با همون خشم خفته صورتش رو نوازش کرد :

_ امشب تمومه عشق زندگی من! امشب تمومه

گیتا با نفرت نگاهی به من انداخت و سر تکون داد

خبر نداشت از قولی که فرهاد به پدرش داده بود

خبر نداشت از بچه ای که قرار بود چند وقت بعد از بچه ی تو شکمش دنیا بیاد

خبر نداشت از برنامه های خان وگرنه هرگز اجازه نمی داد فرهاد و من تنها بمونیم

انگار امشب همه چی دست به دست هم داده بود و مسیر بدبختی من رو هموار کرده بود

#قسمت127

با شنیدن صدای بسته شدن در به خودم لرزیدم

بغض داشت خفه ام می کرد اما تندتند پلک می زدم تا نکنه جلوی چشمام تار بشه و نبینمش که چطور به سمتم حمله می کنه
ناخوداگاه پشت مبل پناه گرفتم و به چشمای به خون نشسته اش خیره شدم :

_ فرهاد منو میبینی؟ تقصیر من نیست لعنتی

اون جلوتر اومد و من با گریه پایین پیرهنم رو بالا دادم و دستم رو روی شکمم گذاشتم :

_ ببین جای لگدات رو

موهام رو کنار دادم :

_ ببین این زخم رو ...دفعه ی قبل که هلم دادی

بغض کرده به خودم اشاره زدم :

_ ببین منو ... ببین روحمو ... ببین جسممو ... من داغونم

با یک جهش خودش رو به من رسوند اما من سریع تر از اون عقب رفتم

_چیزی از بهار نمونده فرهاد ... تو آتیشش زدی ... تو نابودش کردی

اشک گونه هام رو خیس کرد :

_ چرا فکر میکنی این زندگی باب میل منه
پوزخند زد و جلو اومد

عقب تر رفتم :

_ چرا فکر میکنی من از عذاب کشیدن خوشحالم؟ بخدا که منم اندازه ی دلم میخواد همه چیز تموم بشه

#قسمت128

آروم زمرمه کرد :

_ زر نزن ... فقط خفه شو بهار فقط خفه
دستش که به طرف کمربندش رفت سمت پله ها دویدم

صدای پاهاش رو میشنیدم که دنبالم می اومد و وحشتم بیشتر میشد

_ چی از جون من میخوای بهار لعنتی؟

اگر به در اتاق میرسیدم می تونستم قفلش کنم و امشب رو بخیر بگذرونم

پام رو بلند کردم تا آخرین پله رو بالا برم که موهام به شدت از پشت کشیده شد

صدای فریادش تنم رو لرزوند :

_ چی از من و زندگیم میخواین؟ مثل زالو چسبیدین و گم نمیشین

روی پله ها پرتم کرد
کمرم با برخورد به پله محمک تیر کشید و صدای هق هقم بالا رفت :

_ ولم کن

موهام رو دور دستش پیچید و سرم رو به پله کوبید

در ثانیه ای درد سلول به سلول مغزم رو طی کرد و تیغه ی بینی ام هم تیر کشید :

_ تو ولم کن هرزه! چی میخوای از جون من؟ بچه؟! امشب برات یکی درست میکنم ...

طوری که خاطره اش تا عمر داری برات به یاد موندنی بشه

#قسمت129

صداش پر از حرص بود
کاش می تونستم سیلی محکمی روی صورتش بزنم و با جسارت بگم احمق! کسی که تو رو تو این منجلاب فرو کرد من نیستم!

منم قربانی ام مثل تو!
حالا یکیمون کمتر
یکیمون بیشتر!

یکی مثل تو عشقش و بچه اش رو کنارش داره و تو خونه باغ پادشاهی می کنه
یکی مثل من قبل ازینکه هوا روشن بشه اوامر تو و زنت رو اجرا میکنم و از آخر کتک می خورم

منصفانه ست نه؟ عدالت تو همینه فرهادخان

دستش که زیرلباسم رفت و به پوست شکمم رسید بغضم منفجرشد :

_ نکن ... یکی دیگه رو هم بدبخت نکن

_ من نجات پیدا کنم کافیه!

_ تا آخر عمر نفرینمون می کنه بخاطر به این دنیا آوردنش فرهاد

پیراهنم رو توی تنم پاره کرد :

_خب بهش یاد بده مطیع باشه! مطیع پدرش!

سعی کردم عقب هلش بدم اما نمی تونستم با مشت به شونه اش کوبیدم و زار زدم :

_ خودمو می کشم

بی توجه به حرفم لباس زیرم رو پاره کرد و دندوناش رو توی سینه ام فرو برد

_ به جهنم

_ نمیذارم یکی و از وجود من بگیرین و زجرکشش کنین

#قسمت130

لب هاش رو پایین تر کشید و کمربند شلوارم رو باز کرد :

_ دقیقا چون از وجود توعه باید زجر بکشه

_ تو حیوونی!

_ چون تو جنگل بزرگ شدم! خان پسر گیتا رو به وارثی قبول نداره

شلوارش رو دراورد و پوزخند زد :

_ منم بچه ی تورو به فرزندی!

قبل ازینکه جمله اش تموم بشه لب هاش رو روی لب هام فشرد تا صدام خفه بشه و بعد تو یک حرکت با بدنم یکی شد
از شدت درد به هق هق افتادم :

_ آخ خدا مردم

نفس زنان موهام رو چنگ زد و سرم رو به گوشه نرده کوبید

درد تو جمجمه ام پیچید و خون از دماغم بیرون زد :

_ منم امشب مردم

خودش رو عمیق تر جلو آورد و ادامه داد :

_ وقتی پدرم جلوی تو هرزه زنم رو تحقیر کرد مردم

سرم سنگین شده بود
کاش هرچه زودتر بیهوش می شوم

_ وقتی من و به تو فروخت مردم ، وقتی بچه ام رو آدم حساب نکرد مردم ، من مردم پس تورو هم امشب می کشم!

#قسمت131

سرش رو نزدیک لب هام آورد :

_ میخوام ببوسمت!

با درد نگاهش کردم
احساس می کردم به جنون رسیده
چونه ام رو بین انگشت هاش فشرد و با زجر خندید :

_ میتونیم بعدا به اون بچه بگیم حاصل معاشقه بوده نه یک رابطه وحشیانه!

_ بسه ...

_ از طعم لبات حالم بهم میخوره اما می خوام ببوسمت

_ عقلتو از دست دادی .. ولم کن لعنتی
من چه گناهی کردم گیر شماها افتادم

صورتش رو نزدیک صورتم آورد که زار زدم :

_ سرم درد می کنه

_ به جهنم

گفت و لب هاش رو روی لب هام فشرد
نه گاز گرفت و نه حتی فشاری به دهنش آورد
نرم بوسید!

اونقدر آروم که حتی منم گول خوردم که شاید رابطه ما یک سکس عاشقانه ست!

داشت باورم می شد که تنها عذاب امشبم همین سر دردناک و پله های سفت و سخت زیرمه که دستش روی سینه ام مشت شد
آروم ناله کردم که با پشت دست توی دهنم کوبید :

_ هیش! داری معاشقمونو خراب می کنی!

دوباره لب هام رو بوسید و اینبار ناخن هاش رو توی شکمم فرو برد

#قسمت132

شکافته شدن پوستم رو احساس کردم اما اون جیغم رو با فشار لب هاش در گلو خفه کرد

لباس رو از تنم کند دندون هاش رو روی سینه ام گذاشت و مکید

ناخواسته صدای ناله ام بلند شد اما هنوز ثانیه ای نگذشته بود که دندون هاش با تمام توان تو گوشت تنم فرو شد

از شدت درد به خودم پیچیدم و جیغ بلندی زدم

موهام رو دور دستش پیچید:

_ خفه شو بهار

شلوارم رو با یک حرکت درآورد و اینبار دستش سمت کمربند خودش رفت
چشمام رو روی هم گذاشتم تا نبینم میخواد چه بلایی سرم بیاره اما چندثانیه بعد با درد شدیدی که تو پایین تنه ام پچید ناله کردم
خودش رو عقب کشید و اینبار محکم تر به وجودم ضربه زد :

_ اون بچه که دنیا بیاد برای همیشه از زندگی ام خط میخوری

ضربه محکم تری زد که از شدت درد زیرش ضعف کرده بودم ادامه داد :

_ اماراحت نمیشی! حتی کیلومترهام از ما فاصله بگیری بازم راحت نمیشی

بالاخره بعد از چنددقیقه شدت ضربه هاش کم شد و توی بدنم آروم گرفت :

_ چونکه حتی اگر بری هم بچه ات پیش من میمونه!

#قسمت133

پایین تنه ام رو حس نمی کردم
انگار بی حس شده بودم

حتی دراز کشیدن هم روی این پله های سفت دردناک بود چه برسه به اینکه فرهاد با بی رحمی مجبورم کرده بود روی پله باهاش رابطه داشته باشم

رابطه که خودش هربار به تنهایی نفسم رو میگیره چه برسه به الان...

نفس زنان خودش رو ازم فاصله داد و زمزمه کرد :

_ حامله شدی؟

با درد زمزمه کردم :

_ تو سادیسم داری

از موهام گرفت و بلندم کرد

لگنم تیر کشید و صدای جیغم بلند شد
بی توجه موهام رو به سمت بالا کشید :

_ اگه نشده باشی چی؟

با زجر هق زدم :

_ بسه ... جون عزیزت بسه

به سمت اتاق کشیدم :

_ ما تا صبح وقت داریم

ناخوداگاه زمزمه کردم :

_ جون گیتا بسه!

اون لحظه دلم می خواست به حال بدبختیم گریه کنم

همون لحظه ای که شوهرم رو به جون معشوقه اش قسم میدادم تا دست از شکنجه کردن زن عقدیش برداره!

بی اعتنا روی زمین اتاق خوابش با گیتا پرتم کرد :

_ به نفعته تا صبح حامله شی تا دهن خان بسته شه وگرنه اگر تو این موردم به دردم نخوری زنده زنده تو باغچه ی همین باغ چالت میکنم بهار:
#قسمت135

بی حال چشم هام رو روی هم گذاشتم تا نبینم

تا روشنی هوا نزدیک چهار دفعه ی دیگه خودش رو توی بدنم خالی کرد

من اونقدر داغون و خسته شدم که از حال رفتمو نفهمیدم بار پنجم و یا ششمی هم وجود داشت یا نه!

می فهمیدم خودش هم به جز بار اول و دوم لذت زیادی نمیبره

تمام بدنش عرق کرده و به نفس نفس افتاده بود

میون لحظه هایی که خودش رو بهم می کوبید چندمین بار اسم گیتا رو اورده بود
پوزخند زدم

شوهرم از خوابیدن با زنش عذاب وجدان داشت چون فکر می کرد داره به اون هرزه خیانت می کنه!

با این همه این حس عذاب وجدان و عشق کثیفی که به گیتا داشت نشون دهنده ی این بود که فرهاد هنوزم قلب داره

قلبی که هیچ وقت من در اون جایی نداشتم!

لمس دست هاش رو روی نقاط حساس بدنم حس می کردم اما هوشیار نبودم

هر حرکت کوچیکی که به بدنم می داد درد تو پایین تنه ام می پیچید و لگنم تیر می کشید
نمی دونم چندساعت از زجر کشیدنم لذت برد ولی بالاخره با روشنی هوا کنارم به خواب رفت

خدا می دونست چه قدر خسته شده بود که رضایت داد قبل ازینکه منو بیرون کنه به خواب بره

نفس راحتی ازینکه رهام کرده بود کشیدم و روی همون زمین خشک اتاق خواب از شدت درد بیهوش شدم

کمتر از دوساعت بعد با شنیدن صدای تق تق پاشنه های کفش کمی هوشیاریمو به دست آوردم

#قسمت136

قبل ازینکه بفهمم چی شده فریاد زنی تنم رو لرزوند :

_ فرهاد؟! توئه خائن باهاش خوابیدی! چطور تونستی تو اتاقمون با یک زن دیگه باشی؟

با زور لای چشمام رو باز کردم

گیتا با صورت خشمگین و بهت زده خیره ام بود

بدنم برهنه بود اما توان پوشوندن خودم رو نداشتم

فرهاد گیج خواب کنارم غرولند ارومی کرد و گیتا دوباره جیغ زد :

_ کثافتای حیوون . من حتی یک ثانیه ام تو این آشغال دونی نمیمونم

فرهاد هنوز کامل بیدار نشده بود اما من زیرچشمی نگاهم به گیتا بود

اگر نمی خواست یک ثانیه ام تو این آشغال دونی بمونه پس چرا نمی رفت؟!

با جیغ بعدی اش فرهاد چشماش رو باز کرد و گیتا اینبار مصنوعی و بلند به گریه افتاد :

_ من حامله ام اون وقتباید شوهرمو تو بغل یک هرزه تو اتاق خوابمون ببینم!

کاش توان اصلاح جمله اش رو داشتم
شوهر صیغه ایم رو کنار زن عقدی و رسمی اش!

فرهاد مات با بدن برهنه روی زمین نشست :

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

گیتا بدون اینکه جوابش رو بده بلندتر گریه کرد

فرهاد دوباره غرید :

_ مگه بهت نگفتم خودم میام دنبالت؟ از کی تاحالا اینقدر خودسر شدی؟

#قسمت137

گیتا با گریه جواب داد :

_ خیلی پستی فرهاد

سعی کردم از جا بلند بشم و بدن برهنمو بپوشونم اما باعث شد تنها ناله آرومی از شدت درد بکنم که نگاه فرهاد به سمتم کشیده شد

انتظارش رو نداشتم اما با همون اخم های درهم خودش رو سمت تخت کشید ، ملحفه تخت رو برداشت و با یک حرکت روی بدنم انداخت!

صدای گیتا تو فضا پیچیده بود :

_ من بخاطر بچه ی تو به این حال و روز افتادم! از صبح حالم بده و نتونستم حتی یک قاشق غذا بخورم اون وقت تو به جای اینکه کنارم باشی با اون عوضی خوابیدی؟!

فرهاد بی توجه به گریه و زاری های گیتا دستاش رو زیر بدنم انداخت و بلندم کردم

انگار گیتا هم مثل من ازین کارش متعجب بود که عصبی و بهت زده صداش رو بالا برد :

_ داری بغلش....

فرهاد با صدای محکمی جمله اش رو قطع کرد :

_ مگه نمیگی ببرمش از اتاق بیرون؟

گیتا با حرص غرید :

_ تو بغلت؟

_ رو مغز من نرو گیتا که اصلا حوصله اتو ندارم! نمیبینی بیهوشه؟! با خودت چند چندی تو؟!

حس کردم از در اتاق بیرون زد و گیتارو پشت سرش جا گذاشت

#قسمت138

وارد اتاق کوچیک خودم شد و بدنم رو روی تخت گذاشت

صدای بم و مردونه اش تو گوشم پیچید :

_ چشمات رو بار کن

نمیخواسنم متوجه بشن به هوشم اما بل دستوری که داد ناخوداگاه چشمام رو باز کردم و خیره اش شدم

تنها پوششی که داشت شلوارک ورزشی آبی رنگ چسبش بو

نگاهی به صورت خسته ام انداخت و اخم درهم کشید :

_ برای شب ماهی درست کن!

ابروهام بالا پرید

برای شب ماهی درست کنم؟! این جمله ای نبود که انتظارش رو داشتم

آروم زمزمه کردم :

_ نهار چی؟

اخمش عمیق تر شد

چشم غره ای به صورت بهت زدم رفت :

_ از بیرون سفارش می دم

هر لحظه بیشتر متعجب می شدم

منو تو بغلش به این اتاق میاره و غذاهم از بیرون سفارش میده؟

قصدش رو نمی فهمم!
دلش برام سوخته؟!

کمرنگ پوزخند زدم :

_ مگه فرهاد دلی هم داره که برای کسی بسوزه؟

تو دل فرهاد فقط یک نفره!

اونم گیتا....

#قسمت139

ناخواسته زمزمه کردم :

_ دلت واسم سوخت؟

چشم هاش سرد شد و پوزخندش آتیش به قلبم زد :

_ تو کوچوترین ارزشی نداری واسم!

من دلم برای آدمایی میسوزه که برام مهمن!

فکر کن دارم بهت لطف می کنم...

اجازه می دم چندساعت تو حال خودت باشی و به بدبختی های آیندت فکر کنی
امروز رفتارش بهتر بود
تیکه می نداخت و طعنه می زد اما چشماش آروم تر بود

متنفر بودم از خودم که می تونستم حرف چشم های این مرد رو بفهمم
مردی که کابوس شب و روزمه....

به سمت در می رفت که آروم لب زدم :

_ فرهاد

پاهاش متوقف شد و به سمتم برگشت
در سکوت نگاهم کرد

منتظر بود حرفم رو بشنوه

_ برام یک بلیط بگیر... یک بلیط برای هرشهر یا حتی کشوری که خودت دوست داری

_ که چی بشه؟!

_ از اینجا میرم

از تو ، از عشقت ، از خانوادت دور میشم
به همه بگو فرار کردم
همه چی رو بنداز گردن خودم
من و بکن آدم بده ی داستان
راضیم یک عمر لعن و نفرین خان پشت سرم باشه

تلخ پوزخند زد :

_ بچه ام چی؟

#قسمت140

وارفته سر تکون دادم :

_ بچه ای نیست...

_ حامله ای!

_ نیستم! این همه باهام رابطه داشتی و حامله نشدم .
دیشبم روش

_ حامله ای! دیشب با شبای دیگه فرق داشت
ناخواسته از خجالت صورتم سرخ شد
حق با اون بود!

دیشب با شبای دیگه فرق داشت

دیشب چندمین بار رابطه داشتیم

_ این فقط یک احتماله

با لبخند کجی جلو اومد

یک دستش رو بالای سرم گذاشت و روی بدنم خیمه زد :

_ مطمئن باش یک مرد میدونه تو رابطه چیکار کرده! حامله ای بهار!

از دیشب تخم من تو رحمت رشد می کنه!
امانتی من! امانتی فرهاد!

تو حق نداری وقتی بچه ی من رو تو رحمت داری حتی یک قدم از خونه ام فاصله بگیری

سرمو برگردوندم و تو بالشت فرو کردم

نمیخواستم ببینمش

مثل همیشه خشن نبود

دست بزن نداشت یا بهم حمله نمی کرد و فریاد نمیزد
اما من از این حالتش بیشتر می ترسیدم

جمله ام رو اصلاح کردم...

ترس نه! من این فرهاد رو که نمیخواد اجازه ی
رفتنمو بده دوست ندارم

#قسمت141

همون فرهادی و میخوام که حاضر بود حتی بخاطر
اینکه از شرم خلاص شه نفسم رو ببره
بوی خوبی به مشامم نمی رسید...

از اتاق که بیرون زد چشمام رو بستم
با توجه به اینکه گفته بود از بیرون غذا سفارش میده
پس یعنی خبری از نهار برای من نبود اما اینبارم
اشتباه حدس زده بودم!

دوساعت بعد که در باز شد مات به فرهاد خیره شدم

با اخم های درهم ظرف غذا رو روی زمین گذاشت :

_ بخور

بهت زده روی تخت نشستم که قفسه سینه ام تیر کشید

فرهاد با دیدن چهره درهم فرورفته ام سر تکون داد :

_ چته؟! باورت نمیشه بخوابی اینجا من واست غذا بیارم نه؟ صورتتم درهم میکنی؟!

بی لیاقت تو ...

قبل ازینکه ادامه بده کلافه جمله اش رو قطع کردم :

_ فقط درد داشتم . همین

چشم غره ترسناکی رفت و سمت در برگشت :

_ تا شب روبه راه شو . شام دست خودتو میبوسه

سر تکون دادم

تا همینجا هم از فرهاد انتظار نداشتم!

از اتاق که بیرون رفت به جون غذا افتادم
بعد از مدت ها غذام کوفتم نشد!

#قسمت142

نه از تحقیر و پوزخندای فرهاد خبری بود و نه از نگاه های خیره و تیکه انداختنای گیتا
حتی خواب بعد از اون غذا هم بهم چسبید!

و من چه قدر بیچاره بودم که یک غذا و خواب در سکوت اینقدر بهم مزه میداد که بخاطرش حتی ممنون فرهاد شده بودم!

نزدیک شب بالاخره به سختی از جام پاشدم تا برای درست کردن شام پایین برم
پشت در ایستادم و مشغول بستن دکمه های لباسم شدم که صدای آروم گیتا مات سرجام میخکوبم کرد :

_ یک بار بهت گفتم مهدی! اس واریز 100 میل که برام اومد همون شب کار این بچه رو تموم میکنم! در غیر این صورت خودتو برای یک رسوایی بزرگ آماده کن!

معنی حرف هاش رو نمی فهمیدم
گیج و سر در گم شده بودم اما نه اونقدر که نفهمم منظورش از بچه ای که قراره کارش رو تموم کنه جنین تو شکمشه!

بچه ای که فرهاد خودش رو پدرش می‌دونه!

بهت زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ناخودآگاه در رو باز کردم

توی راهرو پشت به من ایستاده بود و مضطرب و عصبانی با فرد پشت خط حرف میزد

_ من ندارم حالیم نمیشه ... مگه خودم تنهایی تخم این بچه رو تو رحمم کاشتم و تو هیچ کاره بودی که حالا من باید تقاصشو پس بدم؟

#قسمت143

مکثی کرد و با حرص خندید :

_ نه آقا اگر قرار باشه به من ضرری برسه و غرق بشم تو رو هم همراه خودم پایین میکشم

متعجب و ناباور سر تکون دادم
کی پشت خط بود؟!

افکارم به جاهای کشیده شد که حتی با وجود نفرتم از پدر و مادر این بچه باز هم دوست نداشتم واقعیت باشه

گیتا همونطور که به سمتم برمی‌گشت گفت :

_ من دارم با جونم بازی می‌کنم نمیفهمی؟!

با تعصب کثیفی که اینا دارن فرهاد اگر بفهمه...

با دیدنم ترسیده سکوت کرد

رنگش سفید شد و ناباور لب زد :

_ بهار؟!

خواستم بگم نامرد این موضوعی که دعا می‌کنم
واقعیت نداشته باشه ربطی به تعصب نداره که من
بیشتر از تو ازین تعصبی که باعث شد با برادرشوهرم
ازدواج کنم بیزارم
نگو بهار نگو...

حتی فکرشم وحشتناکه
اون بچه حاصل خیانت به توعه اما گناهش چیه؟!

نذار چنین فکری حتی به ذهنت خطور کنه...

اما خوب می‌دونستم اینطور نیست!

_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

#قسمت144

سکوتم رو که دید عصبی ادامه داد:

_ فالگوش واستادی عوضی؟ باید الان تو اشپزخونه جون می‌کندی اون وقت داری جاسوسی منو میکنی؟

اروم لب زدم :

_ همین الان اومدم...

_ دروغ نگو به من

_ گفتم همین الان اومدم ... اصلا مگه چیز مخفی داری که اینطور ترسیدی؟!

رنگ از صورتش پرید اما خودش رو نباخت :

_ گمشو تو اشپزخونه ... جای کلفت خونه اینجا نیست

خونسرد سمت پله ها برگشتم...

وقت و تنهایی نیاز داشتم برای هضم شنیده هام و البته تصمیم گیری

گیتا تو اگر می‌دونستی زندگیت تودستای منه هرگز اینطور رفتار نمی‌کردی هرگز!

#قسمت145

" دو ماه بعد "

برای چندمین بار با شدت عق زدم

بازهم مثل دفعه های قبل چیزی توی معده ام نبود برای بالا آوردن

دستم رو روی شکمم فشردم و با ناله ی آروم راست ایستادم

خوب می دونستم کسی متوجه حالم نشده
سرم رو به دیوار تکیه دادم و بغضم منفجر شد :

_ خدا لعنتت کنه فرهاد ... خدا لعنتت کنه
روبه روی اینه ی سرویس بهداشتی ایستادم
گیتا تو بارداریش چاق شده بود اما من شک نداشتم تابه حال حداقل ده کیلو کم کردم
اشک هام رو پاک کردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم :

_ تو از کجا پیدات شد اخه؟!

چی میخوای از جون من؟

فکر کردی این دنیا خیلی دیدنیه؟

اشک هام برای چندمین بار گونه ام رو خیس کرد :

_ کسی منتظرت نیست گلم آخه
عقب افتادم ، بالا میارم ، خوابم زیاد شده ، خسته ام و دلم برای بوی بدن فرهاد میره!
میبینی مامانی؟!

از روی این علائم فهمیدم تو وجود داری وگرنه کسی منو مثل گیتا پیش بهترین دکترزنان شهر نبرد

کسی نمیخوادت ... کسی مارو دوست نداره
خان بخاطر لجبازی تورو میخواد و پدرت بخاطر خان!

_ بهار؟

#قسمت146

با شنیدن صدای گیتا با عجله اشک هارو پاک کردم ومشت آب رو روی صورتم ریختم

_ بهار کری؟! بیا کمکم بجنب

با پوزخند صورتم رو خشک کردم و سمت در رفتم

جفتمون حامله بودیم

من از شوهرم ، اون از مرد غریبه!

اما حاملگیه من کجا و حاملگیه اون کجا؟!

شوهر من مثل پروانه دور اون میچرخید و هنوز حتی خبردار نشده بود که بچه اش تو شکم منه

روی کاناپه نشسته بود و با اکراه نگاهم میکرد :

_ کمکم کن از پله ها برم بالا

فکر نمی کردم هنوز چهارماهش شده باشه!

شکمش هنوز کوچیک بود و برای راه رفتن مشکلی نداشت اما بالاخره باید به نحوی عذابم میداد!

در سکوت کنارش ایستادم و کمکمش کردم از پله ها بالا بره

وارد اتاق شد و راحت روی تخت نشست :

_ شام برای فرهاد فسنجون درست کن ، برای من قیمه بدون لپه ، اش رشته هم هوس کردم یادت نره ، شامی هم درست کن ... شاید فرهاد بخواد بعد از غذا بخوره ، پیش غذا و دسر هم که جای خودش

با حرص سر تکون دادم که اخم هاش رو توی هم کشید :

_ مگه زبون نداری که سر تکون میدی؟

دنبال دردسر نبودم...

آروم زمزمه کردم :

_ درست می کنم

#قسمت147

پوزخند زد و با سر به در اشاره زد :

_ حالا برو بیرون

عقب چرخیدم و از اتاق خارج شدم که صدای در پایین به گوشم رسید

فرهاد زودتر از همیشه اومده بود

خواستم سمت پله ها برم که صدای پچ پچ وار گیتا درگوشم پیچید :

_ درسته اس ام اس بانک برام اومد
چه عجب دلت اومد یکم خرج کنی؟!

دندون هامو روی هم فشردم

شک نداشتم اگر این تماس ها ادامه پیدا میکرد به فرهاد همه چیز رو میگفتم

از نظرم خیانت اونقور کثیف بود که نمی تونستم چشم ببندم

قدم اول رو برنداشته بودم که صداش باعث شد مات بمونم :

_ امشب فرهاد خونه ست
صبح کار بچه رو تموم می کنم

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و چشمام از حیرت گشاد شد

ناخوداگاه انگشت اشارمو روی شکمم کشیدم
نمی خواستمش چون میدونستم اونم قراره عذاب بکشه
اما هرگز راضی به مرگش نبودم
اون وقت گیتا چطور می تونست حتی به کشتن بچه اش فکر کنه؟!

#قسمت148

پاهای بی جونم رو سمت پله ها حرکت دادم
صدای فرهاد از پایین بلند شد :

_ گیتا؟ عزیزم؟ بالایی؟

قبل ازینکه بتونم فاصله بگیرم گیتا در اتاق رو باز کرد :

_ اینجام فر...

با دیدن من جمله اش ناقص موند
بهت زده ابروهاش رو درهم کشید :

_ تو مگه نرفتی پایین؟

ناخوداگاه زمزمه کردم :

_ چطور میتونی؟ اون بچه اته

_ چی داری میگی؟!

_ میخوای بکشیش؟! بخاطر پول یا ترس از فرهاد؟ آخه به تو هم میگن مادر؟

متعجب پوزخند زد و جلو اومد :

_ از کی منو زیر نظر داری موش کثیف؟

_ کثیف تویی . خائن و قاتل!

قبل ازینکه حرفم تموم بشه سیلی محکمی روی گونه ام زد

درد توی صورتم پیچید اما کم نیاوردم
با حرص و نفرت خیره اش شدم :

_ همه چیز و به فرهاد می گم

نگاهی به پله ها انداخت و دیوانه وار خندید :

_ من نه ... تو قاتل بچه ی من و فرهادی! تو که من و از روی پله ها هول دادی و باعث م بچمون شدی!

قبل ازینکه بفهمم منظورش چیه سمت پله ها دوید و تو یک حرکت خودش رو روی پله ها پرت کرد

وحشت زده به بدنش که با برخورد به پله ها پایین سقوط می کرد خیره شدم

صدای جیغش تمام فضای عمارت رو پر کرد و من هنوز فکر میکردم که این خوابه! یک کابوس ترسناک....

#قسمت149

بالای پله ها وارفته بودم

صدای فریادهای پر دردش هنوز هم توی گوشم می پیچید

واقعیت داشت؟! باور نمی کردم!

فرهاد وحشت زده پایین پله ها ایستاد و خیره ی گیتا بود که روی پله ها غلط می خورد و پایین می اومد

هر دومون متعجب و مات مونده بودیم
هر دو می ترسیدیم!

من ازینکه قراره با تهمت گیتا چه بلایی سرم بیاد

فرهاد از از دست دادن بچه اش و عشقش

جسم بی جون گیتا که جلوی پاهای فرهاد افتاد سعی کردم بدن خشک شدا ام رو تکون بدم

با ترس پله هارو پایین رفتم
رد خون روی میله و کناره ی دیوار به چشم می آمد

_ گیتا؟

صدای وحشت زده ی فرهاد بود
لبم رو گزیدم

از شدت اضطراب و استرس بدنم به لرزه افتاده بود

آب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم حرفی بزنم اما نمی تونستم

فرهاد کنار جسم گیتای نیمه هوشیار زانو زد :

_ عشقم؟ نترس اصلا نترس
میبرمت بیمارستان

حالت خوب میشه مطمئن باش
گیتا بی حال به فرهاد نگاه کرد
برای لحظه ای دلم به حال صورت خراش برداشته و چشم های پراشکش سوخت

#قسمت150

خیره تو چشمای فرهاد لب زد :

_ بچه ام؟

کاش می شد پوزخند بزنم

بچه ام؟!

مگه بچه برای گیتا اهمیتی داشت

فرهاد با چشمای قرمز شده سر تکون داد :

_ بچمون خوبه عزیزم

حالش خوبه شک ندارم که حالش خوبه

گیتا بی توجه به اون لب زد :

_ بهار

مات نگاهش کردم

فرهاد نگاه گنگی با من انداخت و پرسید :

_ بهار چی؟!

گیتا ناله ی ارومی کرد . چشمم به شلوار پرخونش افتاد و از ترس لرزیدم

صدای برام مثل ناقوس مرگ میموند :

_ بهار از پله ها هلم داد!

اون لحظه حس کردم درد من بیشتر از گیتاست!

گیتا چه مشکلی داشت؟!

بچه ای که میخواست از شرش خلاص شه دیگه نبود و عشقش بالای سرش ایستاده بود اما من ...

وای به روز منی که روزها بی گناه مجازات شدم و از این به بعد به جرم نکرده بیشتر زجر می کشم

ناخوداگاه دستم رو روی شکمم گذاشتم و چشمام رو بستم

#قسمت151

فرهاد با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد
دندون هاش رو چنان محکم روی هم فشار میداد که هر لحظه امکان میدادم استخوون فکش بشکنه

خواست سمتم بیاد که گیتا ناله دیگه ای کرد

نگاهش رو به جسم غرق در خونه گیتا داد و پشیمون شد

انگار تلافی گناه نکردم رو به بعد موکول کرد
دستپاچه خیره گیتا شد و زمزمه کرد :

_چیکار کنم خدایا چیکار کنم

میدونستم تو وضعیتی نیست که بتونه تشخیص بده

خون روی زمین هر لحظه بیشتر می شد و فرهاد دستپاچه تر

دوست داشتم با بغض بلند بخندم
مردی که بارها باعث شده بود توی خون خودم غلط بزنم حالا از دیدن جسم بی جون گیتا به حال مرگ افتاده بود

با پاهای لرزون سمت تلفن رفتم :

_ زنگ ... زنگ بزن آمبولانس

گنگ نگاهم کرد :

_چی؟!

_زنگ بزن آمبولانس

مثل پسر بچه ها با همون چشمای پر اشک توضیح داد :

_این طرفا بیمارستان نیست تا آمبولانس برسه میمیره خودم میبرمش

قبل از اینکه بتونه گیتا و بغل کنه بازوش رو گرفتم :

_حالت خوب نیست بگو آمبولانس بیاد وگرنه تصادف می کنی

part152#

با خشم عقب حالم داد :

_دستاتو به من نزن ... به جون گیتا ، به روح داداشم قسم بلایی سرشون بیاد وسط همین عمارت حلق آویزت می کنم

گیتا و بغل کرد و خواست به سمت در بره که پاهاش لرزید و روی زانوهاش افتاد
کلافه موهاشو چنگ زد :

_ لعنت به همتون لعنت

انگار خودش فهمید حق با من بوده و نمیتونه رانندگی کنه

به سمت تلفن دوید و با آمبولانس تماس گرفت

بی اعتنا بالای سر گیتا وایستادم
دلم براش نمی سوخت

به جای اون دلم برای فرهاد و اون جنین بی گناه می سوخت که پای حماقت های گیتا نابود شدن و البته خودم که خدا میدونست قرار بود فرهاد چه بلایی سرم بیاره

برخلاف انتظارمون آمبولانس زود رسید
گیتا رو روی تخت سمت ماشین بردن و فرهاد پشت سرشون رفت

مرد تخت رو داخل آمبولانس هول داد و به فرهاد نگاه کرد :

_ شما همراهشون میاید؟

part153#

فرهاد به علامت مثبت سر تکون داد ولی انگار یاد چیزی افتاد که سرش رو برگردوند و وحشیانه به من خیره شد

_ نه شما خانمم رو برسونید بیمارستان من تا چند دقیقه دیگه پشت سرتون میام

جون از پاهام رفت و سرگیجه بدی گرفتم
مرد خونسرد سر تکون داد و همراه همکارش سوارشد و در آمبولانس رو بست

مسخره بود اما دلم می خواست همراه گیتا برم و دیگه هرگز پامو توی این عمارت نذارم
حاضر بودم هرجای این دنیا باشم جز کنار فرهاد

فرهادی که چشمای به خون نشسته‌اش نشون میداد قراره چه بلایی سرم بیاره
آمبولانس که از در خارج شد با قدم های محکم سمتم اومد

ناخودآگاه عقب عقب رفتم

دور شدنم رو که دید با خشم قدم هاش رو سرعت بخشید

نمیفهمیدم چی کار می کنم

عقلم رو از شدت ترس از دست داده بودم
مغزم هیچ دستوری نمی داد

بدون اینکه دست خودم باشه سمت عقبی باغ دویدم

صدای قدم هاش رو می شنیدم که پشت سرم میومد

با تمام سرعت تلاش کردم ازش فاصله بگیرم
با دیدن استخر نور امیدی تو دلم زنده شد

اگر میتونستم از استخر رد بشم و خودم رو به اون سمت خونه باغ برسونم شاید شانسی برای فرار داشتم
چون دیوارهای اون سمت پلکانی و کوتاه بودن

part154#

کسی گوشه ذهنم پوزخند زد

دیوونه شدی گلی؟ فرار؟!

این مرد امشب هر جای این کره خاکی باشی پیدات میکنه و زنده زنده آتیشت میزنه....

به کناره استخر رسیدیم که با پرش بلندی از روی لبه استخر خودش رو بهم رسوند و بازوم رو چنگ زد :

_ حروم‌زاده‌ی نمک به حروم

بغضم منفجر شد :

_ به قرآن من کاری نکردم فرهاد برات توضیح میدم ... اون بچه اصلا مال تو نبود

پشت دستش چنان محکم روی لبم فرود اومد که چشمام سیاهی رفت

انگار اصلاً نشنید که چی گفتم و کر شده بود
خون جلوی چشماشو گرفته بود

نمی دید و نمی شنید

از موهام گرفت و سمت ته باغ کشید
هق هق کنان پاهام را به زمین فشردم

_ ولم کن بزار حرف بزنم

برای ثانیه ایستاد و سیلی دیگه ای زیر گوشم خوابوند که بی حال شدم

اینبار بدون هیچ مقاومتی همراهش رفتم و بی جون زمزمه کردم :

_ میخوای چیکار کنی؟ تورو خدا...

احساس کردم جنین بی‌گناهم گوشه شکمم تو خودش جمع شده و ترسیده

منتظره اینه که مادرش نجاتش بده

part156#

صدای گریه هام بلندتر شد

میدونستم اینا همش توهمه

میدونستم اون جنین هنوز نه قلبی داره و نه دست و پایی که بخواد حس کنه و یا بترسه
اما من همون لحظه فهمیدم که به اندازه دنیا دوستش دارم...

فرهاد کنار قفس سگها وایستاد

بهت زده نگاهش کردم

زبونم بند اومده بود و رنگم پریده بود اما فرهاد حتی به صورتم نگاه هم نمی کرد

قفس بزرگی که چهار سگ غول پیکر چهار سمتس بسته شده بودن

صدای پارس هاشون وحشتناک بود و تنم رو به لرزه میانداخت

ناخودآگاه دستم رو روی شکمم گذاشتم و ملتمس حرف زدم :

_ فرهاد توروخدا التماست می کنم نه. میخوای چیکار کنی؟

در رو کامل باز کرد و با پاش نگه داشت
سگ ها روی پاهاشون ایستادند و بلندتر پارس کردن

پاهام رو به زمین فشردم و دیوونه وار سرمو تکون دادم :

_ جون عزیزت نکن ، جون گیتا . فرهاد ولم کن

_ هیش

_ فرهاد نکن . فرهاد من حامله‌ام . گوش کن
دیوانه وار زمزمه کرد :

_ زن حاملمو پرت کردی پایین

#قسمت157

_ من نکردم . بچه مال تو نبود.توروخدافرهاد
_ ادای مظلومارو درنیار کثافت

_ به جون بچم راست میگم

_ بچه ای نیست .داری دروغ میگی تا جونتو نجات
بدی

_هست . قسم میخورم هست

بی توجه به سمت قفس هلم داد

دستم رو به در آهنی محکم کردم و زار زدم :

_ اصلا ببرم آزمایش . اگر بچه ای نبود همونجا بکشم

با حرص خندید

ازش می‌ترسیدم ... شبیه دیوونه ها شده بود

_ میدونی چیه بهار؟!

گفت و منتظر نگاهم کرد

بغض کرده زمزمه کردم :

_ چیه؟

مطمئن جواب داد :

_ حتی اگر بچه ای هم تو شکمت باشه من با کاری که مادرش کرد سلاخیش می‌کنم!

گونه هام خیس شد

می‌دونستم دروغ میگه

می دونستم تحت تاثیر شرایط حرف میزنه اما بازم قلبم شکست

فرهاد بی توجه به صورت خیسم دستش رو دور کمرم انداخت و با یک حرکت توی قفس هل داد

#قسمت158

از شدت ترس پشت سرهم جیغ کشیدم

جیغ های وحشت زده ای که دل هر ببیننده ای رو به رحم میاورد اما انگار ذره ای برای فرهاد اهمیت نداشت که با حرص خیره ام بود

ناخوداگاه توی قفس عقب عقب رفتم اما با صدای پارس هایی که از پشت سر می شنیدم سرجام ثابت موندم

دو سگ قسمت عقبی قفس با زنجیر بسته شده بودن و دو سگ دیگه دو سمت جلویی و من دقیقا وسطشون روی زمین نشسته بودم
صدای هق هق هام بلند شد :

_ فرهاد توروخدا

از بیرون قفس با نفرت خیره ام شد :

_ تو چه زالویی بودی افتادی تو زندگی من لعنتی؟

سگ های پشت سر با تمام توانشون سعی داشتن خودشون رو بهم برسونن

از شدت ترس به سکسکه افتادم :

_ بذار ... بذار بیام بیرون .. تو ... توروخدا

_ فقط داری گوه میزنی به همه چیز

_ من کاری نکردم

_ وجودت دردسره

_ من هولش ندادم

عصبی صداش رو بالا برد :

_ من که تازگی کاریت نداشتم هرزه! داشتم به این زندگی سگی و دیدنت عادت میکردم

#قسمت159

سگ ها روی پاهاشون بلند شده بودن و با تمام توان خودشون رو سمتم می کشیدن

_ با خودم گفتم صدقه سر بچه ام میذارم به زندگیت ادامه بدی

_ ولم کن ... بیارم بیرون فرهاد

_ نمک نشناسی تو خونته!

برای ثانیه ای فراموش کردم کجام و دست راستم رو روی زمین گذاشتم :

_ بهم گوش بده...

با گرمی نفس های سگ روی پوستم وحشت زده و پشت سر هم جیغ کشیدم

ناخوداگاه زانوهام رو در آغوش گرفتم تا جای کمتری اشغال کنم

صدای خنده های عصبی فرهاد بلند شد
محاسره شدنم توسط سگ ها و وضعیتم خنده دار نبود اما انگار فرهاد رو به وجد می آورد

دستش رو به میله قفس کوبید و پاش رو روی لبه سطل آهنی آب گذاشت

چشمم به گوشی موبایلش افتاد که از توی جیب شلوارش سر خورد و کنار قفس افتاد اما متوجهش نشد

_ الان میرم بیمارستان ، تو همون تو میمونی اما اگر با دندونای سگام تیکه تیکه نشدی دعا کن که زن و بچه ام طوریشون نشده باشه وگرنه بلایی سرت میارم که روزی هزاربار بگی کاش توهمین قفس جون داده بودم.

حرفاش رو می شنیدم اما تمام فکر و ذکرم گوشی موبایلی بود که روی زمین افتاده و فرهاد نفهمیده بود

#قسمت160

با دور شدنش چیزی توی دلم فرو ریخت
چیزی از جنس امید

می دونستم فرهاد برای من ارزشی قائل نیست اما اینطور مهر تایید زدن روی اضافی بودنم زیادی بود

با رفتن فرهاد پارس سگ ها کمتر شد
دیگه هیجان زده دم تکون نمیدادن

اینبار با تهدید خرخر می کردن و در تلاش بودن خودشونو به من برسونن و من دقیقا نقطه وسطی قفس غول پیکر تو خودم جمع شده بودم

اگر کمی بزرگ تر می نشستم طعمه سگ ها بودم

نگاهی به موبایل انداختم
این آخرین شانسم بود

اگر اینبار هم موفق نمی شدم ترجیح می دادم تو همین قفس جون بدم تا اینکه منتظر برگشت فرهاد بمونیم و با چشمام نابودی خودم و بچه ام رو ببینم

بدنم رو چند سانتی متر جلو دادم که دوتا سگ جلویی خودشون رو با شدت طرفم کشید

نگاهی به زنجیر ها انداختم

کاش فقط چندسانتی متر کوتاه تر بود ...

با ترس روی پاهایم بلند شدم اما طول قفس از قدم کوتاه تر بود

نتونستم صاف بایستم اما همینم غنیمت بود
با ترس یک قدم جلو رفتم

سگ ها وحشیانه تر سمتم حمله کردن اما لحظه آخر زنجیرها مانع شدن

سعی کردم ترس رو کنار بذارم اما تو قفسی که چهارسگ چهار گوشش بسته شده بودن کار دیگه ای از دستم برنمیومد

#قسمت161

چشمام رو بستم ، یک دستم رو روی شکمم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

یک قدم جلو رفتم

شاید اگر فقط کمی هیکلی تر بودم یا دوسانتی متر پام رو جای اشتباه میذاشتم
الان خوراک سگ ها میشدم

یک قدم دیگه جلوتر رفتم و به محض اینکه گوشی رو لمس کردم دستم رو عقب کشیدم

اما سگ سمت چپ از من فرزتر بود

لحظه آخر دندون هاش رو بالای مچم فرو برد
از شدت درد و بیشتر از اون ترس به هق هق افتادم و عقب پریدم

گوشی رو داشتم اما تمام تنم از وحشت میلرزید

با همون دست های بی حس شده و خونی رمزی که چندمین بار فرهاد رو موقع وارد کردنش دیدم رو زدم

با دیدن شماره اش بین مخاطبین انگار خدا جون دوباره بهم داد

وسط گریه خندیدم و انگشتم رو روی اسم "خان" زدم

صدای بوق توی گوشم پیچید...

#قسمت162

سگ ها وحشیانه پارس میکردن

وحشت کرده بودم ... حاضر بودم هر چی دارمو بدم تا این لحظات تموم شه

باقطع شدن تماس گریه‌م شدت گرفت
دستمو روی شکمم گذاتم و به سکسکه افتادم

دوباره تماس گرفتم

یک بوق ، دو بوق ، سه بوق و بالاخره صداش توی گوشم پیچید :

_ بهت زنگ میزنم فرهاد ، سرم شلوغه خواست قطع کنه

هول شده نالیدم :

_ خ...خان؟

مکث کوتاهی کرد

انگار باور نکرده بود این صدا ، من باشم بالاخره گیج پرسید :

_ بهار؟ تویی دخترم؟

با دخترم گفتنش دلم گرم شد

زیاد پیش نمیومد دخترم بگه... شاید فقط به تعدات انگشت های دست!

_ خان ... نجاتم بده

#قسمت163

صداش نگران شد :

_ چی شده؟

_ بیاین اینجا ... توروخدا

انگار صدای پارس سگ هارو شنید :

_ کجایی؟ چی شده؟

هق هق کنان التماس کردم :

_ نجاتم بدید ... تورو قرآن ... کنیزیتونو میکنم از دست فرهاد نجاتم بدید ... میدونم پسرتونه اما من که پدر ندارم ... اینبار و پدرم بشید...

اینبار صداشو بالا برد :

_ حرف بزن دخترجون ... میگم کجایی؟

_ تو قفس سگ!

مکث کرد ، انگار باورش نمیشد
صدای پارس سگ ها اما سند حرفم بود

_ چی داری میگی؟ چه قفس سگی؟ خونه باغین هنوز؟ گوشی رو بده به فرهاد

صداش از شدت خشم و نگرانی میلرزید با گریه زمزمه کردم :

_ توروخدا بیا ... اینا میکشنم

#قسمت164

_ من تهرانم! دو ساعت راهه بهار ... درست توضیح بده تا برسم سکته ام میدی

سگ پشت سری کلافه با شدت خودش رو به سمتم کشید که جیغ زدم :

_ بیا منو نجات بده ازینجا ... توروخدا موبایل از دستم روی زمین افتاد

برای برداشتنش هیچ تلاشی نکردم

جونی تو تنم نمونده بود

دستامو دورم حلقه کردم و با صدای بلند زار زدم

اگر فرهاد زودتر از خان می رسید ترجیح میدادم غذای همین سگ‌ها بشم تا بخاطر یک زن غریبه تو دستای شوهرم جون بدم...

هوا سرد بود و من تو این سرما وسط قفس سگ هایی که وحشیانه منتظر دریدن تنم بودن تنها بودم

از شدت ترس می لرزیدم و اشم هایم هر لحظه شدت می گرفت

به خودکشی راضی بودم اما با این بچه چیکار می کردم؟!

بچه ای که با خواست فرهاد قدم تو این دنیا گذاشته بود اما الان هیچ کس به جز من نمیخواستش

با شنیدن صدای ضربه هایی که به در میخورد از جا پریدم

سگ ها بلندتر پارس کردن و بغض من منفجر شد

_ بهار اونجایی؟

#قسمت165

میون هق هق هام داد زدم :

_ خان؟

_ درو باز کن

_ من ... من نمیتونم!

_ یعنی چی؟! چه خبره اونجا ... در رو باز کنید ... فرهاد؟ بهار؟

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و اشک ریختم
احساس میکردم از شدت ترس کم کم از حال میرم

سرما هرلحظه بیشتر می شد و لرزش تنم باعث شده بود دندون هام بهم بخوره

_ بهار؟!!!

صدای بهت زده خان بود

سرم رو بلند کردم و بغض کرده خیره اش شدم

صورتش داد میزد تا چه حد تعجب کرده و ترسیده

آروم زمزمه کردم :

_ خان

#قسمت166

یک قدم سمت قفس برداشت

احساس میکردم پاهاش لرزش خفیفی داره و نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه

جا خورده بود!

عروس عزیزش رو بین سگ های وحشی دیده بود و از شدت تعجب نمیتونست حرکت کنه

بالاخره به خودش اومد و سمت قفس دوید
پارس سگ ها بلندتر شد

در قفس آهنی رو باز کرد و فریاد زد :

_ هیش ... آروم حیوون آروم:

انگار سگ ها خان رو شناختت که به حرفش کردن و ساکت شدن

یک قدم سمتم برداشت و روی بدنم خیمه زد :

_ بهار؟ خوبی؟

آروم زمزمه کردم :

_ منو ازینجا ببرید بیرون

و بعد چشمام بسته شد و چیزی نفهمیدم...

#قسمت167

تو پیشونیم درد شدیدی پیچیده و پلک هام سنگین بود

دلم میخواست ساعت ها بخوابم اما برای ثانیه ای تصویر سگ های وحشی از جلوی چشمام گذشت و از جا پریدم

نفس زنان به اطراف خیره شدم

خبری از سگ ها نبود

ترسیده پلک هام رو بستم و خودم رو در آغوش گرفتم

هنوزم تمام تنم میلرزید و وحشت داشتم

_ بیدار شدی؟

با صدای خان سرم رو بگردوندم و بغضم با صدا منفجر شد :

_ خان؟ توروخدا نذار دست فرهاد به من برسه

_ هیش آروم ... ببین اینجا رو بهار ... چشمات رو باز کن دخترم ... تو عمارت منی! برای اینکه بهت آسیب بزنن باید از روی جنازه من رد بشن

به اتاق آشنا نگاه کردم
عمارت خان ...

جایی که همیشه توش آرامش داشتم البته تا قبل از اومدن فرهاد

#قسمت168

کنارم روی تخت نشست :

_ ببینمت بهار

با چشمای اشکی نگاهش کردم

دودل پرسید :

_ تو هلش دادی؟

بدون کوچکترین شکی سر تکون دادم :

_ من هل ندادم ... به جون...

خواستم بگم به جون بچه ی تو شکمم اما نه خان نباید می‌فهمید

تنها راه رهاییم خودش بود اما در این حال نباید متوجه بشه وگرنه نگهم میداره :

_ به خدا من هلش ندادم ... حرفمو باور میکنید؟

_ باورت دارم!

بدون مکث زمزمه کردم :

_ بچه ای که تو شکم گیتا بود از فرهاد نبود

#قسمت169

بهت زده لب زد :

_ چی؟

_ دارم راستش رو میگم ... فرهاد هیچ وقت منو باور نمیکنه ... شما باورم کنید

ابروهاش بهم نزدیک شد

لحنش سرد و جدی بود :

_میدونم گیتا خیلی در حق تو بد کرد

میدونم ازش بدت میاد ، منم بدم میاد!

اما این دلیل نمیشه که چنین تهمتی بهش بزنی بهار! این حرفت زیرسوال بردن غیرت پسرمنه! گیتا هرچند به اجبار اما ناموس ماست!

اشک گونه هامو خیس کرد
ملتمس ناله زدم :

_ حداقل شما باورم کنید ... اصلا قبول دارید که من نمیتونم یک زن حانله رو از پله پرت کنم؟!

بدون شک جواب داد :

_ قبول دارم

_ خب پس چی؟چه احتمال دیگه ای میمونه؟

اگر من هلش ندادم یعنی خودش ، خودش رو انداخته ... یک زنی که بارداره چرا باید خودش رو از پله ها پرت کنه؟

#قسمت170

قبل ازینکه بتونی حرفی بزنه صدای نعره بلند و وحشتناک فرهاد دیوارهارو لرزوند :

_ کجاست؟

خان با عجله از جا بلند شد :

_ تو بیرون نیا

ناخواسته دستش را چنگ زدم :

_ نذارید منو ببره ... توروخدا

با اطمینان سر تکون داد و از در بیرون زد

خودم رو در آغوش کشیدم و از ترس لرزیدم
بیشتر از هرچیزی از سرنوشت این بچه می‌ترسیدم

جدایی از فرهاد آرزوی من بود

حتی مطمئن بودم خان هم اگر میفهمید نوه‌اش تو شکممه از لحاظ مالی کم نمیذاشت اما در اون صورت مسلما رضایت نمیداد که نوه‌اش جایی دور از پدر و پربزرگش بزرگ شه

صدای فریاد فرهاد دوباره بلند شد :

_ میگم کجاست؟

خان محکم پرسید :

_ دنبال کی اومدی؟

_ خودت خوب میدونی خان با من بازی نکن

#قسمت171

اون دختره کجاست؟ کجا قایمش کردی؟

با ترس لبم رو گزیدم

از شدت استرس می‌لرزیدم

اگر نظر خان عوض میشد و منو به فرهاد تحویل میداد....

خان خونسرد گفت :

_ تا نگی دنبال کی اومدی کاری از دست من برنمیاد

فرهاد اینبار با تمام توان فریاد زد :

_ بیوه برادرم! زنم! قاتل بچم!

حالا بگو اون نمک به حروم کجاست

حس کردم خونریزی دارم!

لبم رو زیر دندون گرفتم و محکم فشردم
بچه مرده بود....

انتظارش رو داشتم اما بازم دلم سوخت برای بچه ای که مادرش اینطور بی‌رحمانه نابودش کرد

_ بهار اینجاست خان . میدونم اینجاست
_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ از کجا میدونی؟ مگه آخرین‌بار تو قفس سگا ول نکردی زنتو؟

_ اون دختر مغزتونو شست و شو داده

_ من چیزی که دیدیم و گفتم فرهاد

#قسمت172

توی لعنتی زنتو نصفه شب تو قفس سگ ول نکردی؟

_ دلیل داشتم! بچمو کشته بچمو!

نتونستم آروم بمونم

اگر خان رو قانع میمرد من قاتل نوه‌شم تنها امیدمم ناامید می‌شد

ناخوداگاه از جا بلند شدم و از در بیرون زدم
صدام از استرس میلرزید :

_ من نکشتم ... من قاتل نیستم!

نگاه به خون نشسته ی فرهاد سمتم برگشت

_ پس بالاخره موش کوچولو از تو سوراخش بیرون زد؟ آره؟

نمیخواستم بازم ازش وحشت کنم
ترس دیگه بس بود!

_ کسی قایم می‌شه که کار اشتباهی کرده باشه

من بی گناهم

خان اخم کرد :

_ برو تو اتاق بهار

_ برای چی برم خان؟ برای چی برم؟

بی پناه کتک خوردم ، با سگ های وحشی تو یک قفس موندم و تا مرز سکته رفتم
چرا من باید قایم شم؟
گناهم چیه؟ به چه جرمی؟

#قسمت173

چرا پسرتون باید با من جوری رفتار کنه که کم کم خودمم باورم بشه گناهکارم؟!

پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم :

_چون خان‌زادست؟!

فرهاد با عصبانیت دندون هاشرو روی هم فشرد و سمتم حمله ور شد :

_زبونت زیاد دراز شده

خان غرید :

_ تو خونه‌ی منی فرهاد یادت نره
چندبار تو عمارت خان دست رو زن بلند شده که تو جلوی چشم من سمت عروسم حمله می‌کنی؟

دوست داشتم بلند بخندم

دلم میخواست بگم چه شب هایی که من تو اتاق های همین عمارت زیر تن پسرت شکنجه شدم و صدام در نیومد

خان با دیدن وضعیت ادامه داد :

_ اروم بشید ، حرف میزنیم ، این وضعیت همین امشب باید تموم بشه

آروم زمزمه کردم :

_ فقط طلاق راه حلشه

فرهاد بلافاصله با نفرت ادامه داد :

_ اره اما بعد ازینکه تقاص کشتن بچمو دادی

#قسمت174

ناخوداگاه زمزمه‌کردم :

_ بچه ای که مال تو نبود

انگار بدترین جمله عمرش رو شنیده
توهین آمیز ترین کلمات!

صدای نعره‌اشد دیوارهارو لرزوند :

_ میکشمت

اینبار حتی خان هم جلودارش نبود

مثل این چند روز به محض اینکه سمتم می‌اومد دستم دور شکمم حلقه شد

انگار کتک خوردن و درد کشیدن اهمیتی نداشت

مهم اون بچه ای بود که هنوز نمی تونست درک کنه پدرش بخاطر مرگ بچه‌ای که از گوشت و خون خودش نیست ، قصد جون خودش و مادرش رو داره

سیلی اول رو که روی گونه‌ام خوابوند خان خشمگین عقب کشیدش :

_ به روح برادرت قسم بعدی و بزنی جایی تو این خونه نداری

دست فرهاد بالای سرم مشت شد ، مشتش رو به دیوار کوبید و نفس زنان عقب رفت:

_بچمو کشته!

_ از کجا معلوم کار بهار باشه؟!

فرهاد حرصی خندید :

_ این زنیکه شمارو طلسم کرده

_ تو با چشمای خودت دیدی که بهار هلش داد؟ دیدی یا نه؟

فرهاد ساکت شد

#قسمت175

خان دوباره تکرار کرد:

_ دیدی که هلش بده فرهاد؟

آروم زمزمه کرد :

_ نه

_ پس به چه حقی مجازات میکنی؟

_ ندیدم اما مطمئنم!

_ چرا؟

_ چون گیتا خودش گفت

پوزخند زدم

صورتم میسوخت و فکم درد گرفته بود اما بیشتر از همه درد قلبم عذابم میداد

حرف و حال من براش اهمیت نداشت اون وقت با یک جمله ی گیتا به چه حالی می افتاد و چه بلایی سر من میاورد!

_ تو مطمئنی که اون بچه از خودت بوده؟

فرهادبهت زده نگاهش کرد

چشماش کم کم قرمزشد و بعد به رنگ خون در اومد

لبم رو از شدت ترس و استرس گزیدم
صدای نعره اش تو سرم پیچید :

_ هرزه این زن بیوه ایه که شما برام انتخاب کردین نه گیتا!

صدای سیلی محکم خان به فرهاد ماتم کرد

واقعا زده بودش؟ بخاطر من؟

#قسمت176

از شدت تعجب دستم رو جلوی دهنم گرفتم
باورم نمیشد

احساس میکردم خان بیشتر از اینکه پدر فرهاد باشه
پدر منه!

فرهاد دستش رو جای سیلی گذاشت و بهت زده سر
تکون داد :

_ منو زدی؟!

خان عصبی در سکوت نگاهش کرد
فرهاد متعجب ادامه داد :

_ منو؟! پسرتو؟

با دست به من اشاره کرد:

_ بخاطر این فاحشه؟!

خان غرید :

_ بسه

نگاهی به من انداخت ... دو دل و پر شک
نفس عمیقی کشید و بالاخره انگار تصمیمش رو گرفت

به فرهاد خیره شد محکم گفت :

_ فردا درخواست طلاق میدی

_ من از گیتا جدا نمیشم

_ از گیتا نه ... از بهار جدا میشی و شک ندارم یک روز پشیمون میشی پسر

#قسمت177

" دوماه بعد "

دستمو روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم :

_ امروزم کوچولو بمون تا لو نریم فندق باشه؟ از فردا هرچه قدر خواستی میتونی رشد کنی

فقط امروز هوای مامان و داشته باش باشه؟

روبه روی آینه ایستادم

مانتوی بلندم رو صاف کردم و به شکمم خیره شدم

برآمدگی کوچیکی داشت که جدیدا کامل به چشم می‌اومد

لبم رو گزیدم و سر تکون دادم :

_ خدایا ... این روز آخرم بخیر بگذره

صدای خان تو گوشم پیچید :

_ بهار آماده‌ای؟

لبخند زدم

این مرد رو بی نهایت دوست داشتم
قهرمان زندگی من ...

در رو باز کرد و دستی به روسری گل دارم کشیدم

_ حاضرم خان

_ پس معطل نکن عروس

پاهام خشک شد

#قسمت178

خودش هم انگار فهمید کلمه ی اشتباهی به من نسبت داده که بحث رو عوض کرد :

_ بشین تو ماشین ، چرا انقدر خودتو پوشوندی؟

احساس کردم رنگ صورتم پرید :

_ چی؟!

_ چندلایه لباس پوشیدی ... سردته؟!

خواستم بگم چندلایه لباس پوشیدم تا نفهمی نوه‌ت تو شکممه

نفهمی تا از تصمیم طلاق منصرف نشی

منصرف نشی تا شاید من و این بچه دور تر از فرهاد روی آرامش رو ببینیم

_ آ ... آره ... یکم سردمه

همسر خان جلو اومد :

_ صبحم بالا آورد

خان اخم کرد :

_ دوباره؟!

اولین بهانه ای که به ذهنم رسید رو گفتم :

_ از ... از استرس

_ استرس چی؟ مگه خودت اینو نمی‌خواستی بهار؟

#قسمت179

_ استرس چی؟ مگه خودت اینو نمی‌خواستی بهار؟

دودل سر تکون دادم

صدای دختری از بیرون اومد :

_ خان ، ماشین آمادست

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر از خان راه افتادم

صندلی عقب نشستم و تو دلم نذر کردم اگر همه چیز درست بشه و طلاق بگیرم ، بچه که دنیا اومد هر طور شده حتی با پای پیاده برای زیارت ببرمش حرم امام رضا

اون روز با خوش خیالی برای رهایی از دست فرهاد نذر کردم بی خبر از اینکه سرنوشت من و فرهاد به هم گره خورده...

راننده روبه روی ساختمون بزرگی ایستاد :

_ رسیدیم خان ... آقا فرهاد ادرس همینجارو دادن

خان به صورتم خیره شد :

_ پیاده شو دختر

#قسمت180

با پاهایی لرزون از ماشین بیرون اومدم
ناخوداگاه مثل این چند وقت دستم سمت شکمم رفت اما کنترلش کردم

_ رنگت چرا انقدر پریده؟

با استرس لبمو به دندون گرفتم :

_ نمی‌دونم ... خان؟

با دست به ساختمون اشاره زد :

_ راه بیوفته ... بله؟

_ بعد از طلاق من کجا میمونم؟

مکث کوتاهی کرد و کم‌کم اخم هاش توهم فرو رفت :

_ یعنی چی؟

_ آخه ... من کسیو ندارم

خشمگین غرید :

_ پیش من

بغض کرده نالیدم :

_ فرهاد و گیتا به اون خونه رفت و آمد دارن

#قسمت181

نمیتونستم بگم بزودی زمان زایمانم میرسه و اون زمان باید از جلوی چشم تو و پسرت دور باشم تا نکنه دلتون هوس طفل بی‌گناه منو بکنه و فرهاد بچه رو ازم بگیره تا با گیتا بزرگش کنه!

_ به من نگاه کن بهار

از شنیدن صدای سردش شرم کردم
این مرد گناهی نداشت

حامی بود و دلی داشت به بزرگی دریا
سرم رو بلند کردم و خیره اش شدم

_ من به عنوان کی اینجام؟

سردرگم لب زدم :

_ چی؟

_ من به عنوان پدر شوهرت اینجام؟

با خجالت زمزمه کرد :

_ خان ... باور کنید من...

#قسمت182

_ جواب سوال منو بده دخترجون ... من به عنوان پدر شوهرت اینجام؟

_ نه!

صداشو بالا برد :

_ تو عروسم نیستی! دخترمی!

اشک تو چشمام حلقه زد

دلم ضعف رفت از حمایت این مرد....

_ آدم دخترش رو بعد از طلاق گرفتن از یک نامرد تنها ول میکنه؟

با گریه گفتم :

_ نه

_ پس ازین به بعد نسنجیده حرف نزن تا اعصاب منو خورد نکنی

با لبخند چشم آرومی زمزمه کردم و ناخوداگاه تو آغوشش فرو رفتم

بعد از مکث کوتاهی دستش رو دورم حلقه زد که صدای فرهاد تو گوشم پیچید :

_ مهر پسرقبلیت انقدر به دلت هست خان که حتی بعد از مرگش هم بیوه‌اش رو حمایت میکنی و اونو به منی که از پوست و خونتم ترجیح میدی؟!

#قسمت183

خان با تاسف سر تکون داد و سکوت کرد
انگار از سر و کله زدن با فرهاد عاصی شده بود

من می‌فهمیدمش

درکش میکردم

فرهاد به هیچ عنوان حرف کس دیگه‌ای به جز خودش رو قبول نداشت

من با این مرد زندگی کرده بودم و روزهای طولانی سعی کردم بهش بفهمونم نه این ازدواج و نه این زندگی چیزی نبود که من بخوام و مقصرش باشم

اما تمام این مدت برای فهمیدن مقاومت کرد
شاید به همین دلیل بود که اصراری نداشتم ثابت کنم بچه ای که تو شکم گیتا بود ربطی به فرهاد نداره

اجازه دادم تمام زندگیش برای بچه‌ای عزادار باشه و به زنی عشق بورزه که حقیقت نداره
فرهاد که سکوت هر دوی ما رو دید ، با خشم خندید :

_ می دونی خان تصمیم گرفتم از اینکه هر لحظه بخوام دوستم داشته باشی و من رو به عنوان پسرت قبول کنی دست بردارم
همین که بیوه برادرم از زندگیم گم میشه بیرون و با زنی که دوستش دارم میمونم واسم کافیه

ناخواسته پوزخندی زدم

چه خوش خیال بود این مرد
نمیتونستم بازم سکوت کنم

فرهاد کسی بودکه روزهام رو تبدیل به جهنم کرده بود

#قسمت184

لبمو گزیدم

توی دلم از خان به خاطر بی احترامی که به پسرش می کردم معذرت خواستم اما کنترل زبونم دست خودم نبود

تو چشم های فرهاد خیره شدم و با استرسی که نمیخواستم نشونش بدم لبخند زدم :

_ میدونی فرهاد تو برای من نقش گرگ رو ایفا می کردی

همونقدر ترسناک و بی رحم

اما در واقعیت گوسفندی بیش نیستی!

یک گوسفند ساده لوح و احمق که گیتا هر کاری دلش میخواد باهات می کنه و پشت سرت بهت میخنده

میخواستم بگم امیدوارم زودتر حقیقت رو بفهمی اما حالا که فکر میکنم بهترین دعا برای تو اینه که هرگز

متوجه واقعیت نشی و تا آخر عمرت توی خواب خرگوشیت بمونی

در صدم ثانیه چشماش به رنگ خون دراومد و دستاش مشت شد :

_چه گوهی خوردی بی‌شرف؟

دیگه ازش نمیترسیدم

انگار همین لحظه تمام ترسم دود شد و به هوا رفت

فرهاد برای من مثل طبل تو خالی بود

پر از سر و صدا و ادعا اما بی ضرر

کبریت بی خطر شده بود برای من!

#قسمت185

قبل از اینکه بتونه به سمتم حمله کنه خان وسطمون ایستاد و هشدارآمیز صدام زد :

_بهار

سرم رو پایین انداختم

فرهاد هر چقدر هم بد باشه خان شبیهش نیست

من تا آخر عمر به این مرد مدیون بودم
زیر لب زمزمه کردم :

_ ببخشید

برخلاف انتظارم حمایت گونه دستش رو پشت کمرم گذاشت و از کنار فرهاد گذشتیم

_ زودتر قال این قضیه رو بکنیم دیگه طاقت ندارم

صدای پوزخند فرهاد ازپشت سر اومد :

_فقط چند روزه دارید تحملش می کنید و طاقتتون تموم شده

بدونید من توی ماه ها چی کشیدم
ثانیه ای مکث کرد و بعد با خنده تمسخر آمیز ادامه داد:

#قسمت186

_و البته خدا به داد برادر مرحومم برسه
توجه نکردم

میدونستم حرفی که زدم چنان حرصیش کرده که اینطور برخورد کنه

واردسالن بزرگی شدیم

خان سمتم برگشت :

_ بشین روی صندلی بهار رنگت پریده نیازی نیست بیای جلو

من و فرهاد می‌تونیم حلش کنیم

از خدا خواسته سر تکون دادم و روی صندلی نشستم

به اطرافم خیره شدم

اکثر زن هایی که دور و بر من نشسته بودن ناراحت بودن

بعضی ها آثار ضرب و شتم روی صورتشون به چشم می خورد و تعداد کمی
از اونا مثل من احساس آسودگی می کردن و از این که اینجان و برای طلاق آمدن ناراحت نبودن

لبخندی زدم

#قسمت187

چشمام و بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم

دستم رو روی شکمم گذاشتم و به آرومی تنها کسی که توی این دنیا برام باقی مونده بود رو نوازش کردم

_ همه چیز داره تموم میشه عزیزم ...

لبخندم عمیق تر شد

نمیدونم چقدر زمان برد اما با صدای خان چشمام رو باز کردم :

_بهار خوابی؟

سر تکون دادم و ایستادم :

_ نه

نگاهی به برگه های دستش انداختم و آروم پرسیدم :

_ تموم شد طلاق گرفتیم؟

خانم ابرو بالا انداخت :

_ نه اما چون هردوتاتون رضایت دارید و طلاقتون توافقیه زمان زیادی نمیبره فعلاً باید بریم دنبال کاراش

سرگردون پرسیدم :

_چه کاری؟

با حرفی که زد عرق سردی روی کمرم نشسته :

_ آزمایش بارداری

#عروس_خان189

مات زمزمه کردم :

_ چی؟!

_ آزمایش بارداری

با ترس سر تکون دادم :

_ اخه برای چی؟!

ابروهاش بهم نزدیک شد :

_ چرا گیجی بهار؟! یعنی چی که برای چی تپ داری طلاق میگیری و برای هر جدایی باید این راه ها طی بشه

چرا رنگت پریده؟

آب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم طبیعی باشم :

_ نه ... من ... من فقط نمی‌دونستم

سرم رو بالا آوردم و تازه چشمم به پوزخند فرهاد افتاد که عقب تر ایستاده بود

اون میدونست!

شک ندارم که تنها خواسته‌اش عذاب دادن منه

_ بریم

#قسمت190

سرگردون پرسیدم :

_ کجا

_ آزمایشگاه

با وحشت سر تکون دادم :

_ نه

_ چرا؟!

_ من .. من خالم خوب نیست

از بوی الکل و بیمارستان حالم بد میشه
هیچ راه دیگه ای نداره؟!

صدای فرهاد تو فضا پیچید:

_ داره

برای ثانیه ای فراموش کردم این مرد از من نفرت داره

امیدوارم پرسیدم :

_ چی؟ چه راهی داره؟

خونسرد لبخند زد :

_ ابن که هر دو طرف رضایت بدن که اطمینان دارن بچه ای نیست

#قسمت191

آب دهنم رو فرو دادم و نگاهم رو دزدیدم
با بی حیایی ادامه داد :

_ یا اینکه آسون تر بگم! هر دو طرف تایید کنن که رابطه نداشتن اواخر ازدواجشون

مکثی کرد و مرموز ادامه داد :

_ که البته ما داشتیم

شاکی لبم رو زیر دندونم گرفتم
از پدرش خجالت نمی‌کشید؟!

اروم لب زدم :

_ حالا چی میشه؟

_ باید بریم آزمایشگاه

خان بازوم رو گرفت :

_ بریم بهار

با پاهای لرزون سمت ماشین رفتم و صندلی عقب نشستم

خواسته فرهاد چی بود؟!

اون مرد میدونست من باردارم و رضایت نداد میدونست با این اتفاق نمی‌تونیم طلاق بگیریم و بازم براش اهمیتی نداشت

با تاسف و غم بی صدا لب زدم :

_ یعنی باور کنم عذاب دادن من اینقدر برات مهمه که از خیر طلاق و رهایی ازین قفس هم بگذری؟!

#قسمت192

روبروی آزمایشگاه که ایستادیم تلفن خان زنگ زد

کلافه سر تکون داد :

_بهار میتونی خودت بری آزمایش بدی؟
بعدش راننده برت میگردونه عمارت
امروز یک کاری داشتم اما انقدر بخاطر وضعیت شما اعصابم خورد بود که فراموش کرده بودم
باید حتماً قبل از ساعت دو برسم

بی حوصله سر تکون دادم

مرد بیچاره به خاطر ما از کار و زندگی افتاده بود :

_ بله خان میتونم . خودم برمیگردم عمارت شما نگران نباشید برید به کارتون برسید

برای پیاده کردنم دو دل بود اما انگار راه دیگه‌ای نداشت و کارش مهم بود که جلوی آزمایشگاه پیاده‌ام کرد و به راننده سپرد :

_ منتظرش بمون ... حواست باشه

وارد آزمایشگاه شدم

انگار راه دیگری نداشتم و بالاخره همه چیز برملا می‌شد

روبروی پذیرش ایستادم و به زنی که مشغول نوشتن چیزی بود خیره شدم :

_ ببخشید؟

سرش رو بالا اورد :

_ جانم؟

#قسمت193

_ من ... من میخوام آزمایش بدم

عادی پرسید :

_ چه آزمایشی عزیزم؟!

صدای فرهاد از پشت سر میخکوبم کرد :

_آزمایش بارداری

فرهاد هخامنش هستم قبلاً با آقای یعقوبی هماهنگ کرده بودیم

زن شکاک نگاهمون کرد :

_با هم هستید؟!

_ بله

زن از روی صندلی بلند شد :

_ لطفاً چند لحظه صبر کنید به آقای یعقوبی میگم بیان خدمتتون

دور که شد بهت زده سمت فرهاد برگشتم :

_تو اینجا چیکار می کنی؟! برای چی اومدی اینجا؟

زیر چشمی نگاهم کرد :

_ به همون دلیلی که تو اومدی اینجا

نگاه متعجبم رو که دید پوزخند زد :

#قسمت194

_واقعاً فکر کردی من چنین فرصتی رو از دست میدم

سرگردون زمزمه کردم :

_منظورت چیه؟ برای چی داری تعقیبمون می کنی؟

خونسرد جواب داد :

_حالا که خان به این جدایی رضایت داده من هر کاری می کنم تا بهم نخوره!

حتی اگر لازم باشه به تمام افراد این آزمایشگاه رشوه میدم تا بارداری تو رو برای دادگاه کتمان کنن

درسته که خودم هم از خدام بود که این بارداری پنهان بمونه اما با کارش انگار قلبم تیر کشید

ناخوداگاه پرسیدم :

_ در اینده هیچ وقت دلت نمی خواد این بچه رو از نزدیک ببینی؟

هیچ وقت نمی خوای بچتو بغل کنی؟

حتی اگر بخوای هم من تمام سعیم رو می کنم که بچم رو از تو دور نگه دارم اما تو دیگه چه پدری هستی لعنتی؟!

#قسمت195

بیخیال پوزخند زد :

_ شاید تا قبل از اینکه زنمو از پله ها پرت کردی این بچه به چشمم میومد اما الان فقط بچه‌ی قاتل پسرمه!

برای ثانیه ای مغزم به کار افتاد
انگار از خواب پریدم

خیره نگاهش کردم و محکم سر تکون دادم:

_ باشه اما منم یک شرط دارم

چشم غره رفت :

_ تو در شرایطی نیست که برای من شرط بزاری

همین که الان کاری باهات ندارم و نفستو نمی برم برو به جون خان دعا کن وگرنه محال بود از خون بچم بگذرم

از موضعم پایین نیومدم :

_ کافیه به خان بگم نوه‌ش تو شکممه تا این طلاق رو بهم بزنه تو مجبوری به شرایط من گوش بدی فرهاد

راه دیگه ای نداری

آب از سر من گذشته خان‌زاده!

من بدترین شکنجه ها و بدترین روزهای عمرم رو کنار تو دیدم

اگر لازم باشه باز هم می مونم تا انتقاممو بگیرم

حتی میتونم همین امروز به خان بگم که منصرف شدم و برگردم به اون خونه

_برگرد تا جهنم و نشونت بدم

#قسمت196

_ برام اهمیتی نداره ، حتی ذره ای مهم نیست من همین الانم تو جهنم دست و پا میزنم

هر کاری هم که بکنی بازم خودتم همراه من عذاب میکشی

شاید دیگه هرگز چنین شرایطی پیش نیاد که خان به جداییمون رضایت بده ... اینو خودتم میدونی

دندوناشو روی هم فشرد و با خشم نگاهم کرد
میدونست حق با منه و این بهترین فرصته
بهش دروغ گفته بودم

به هیچ عنوان حاضر نبودم تو خونه ای پا بذارم که
اون و گیتا حضور دارن چون الان تنها نبودم

به هیچ عنوان حاضر نبودم تو خونه ای پا بذارم که
اون و گیتا حضور دارن چون الان تنها نبودم

الان پای یک بچه بی گناه وسط بود
من حتی به قیمت جونم هم مقاومت می کردم تا به اون
خونه برنگردم و بچه‌م بین اون گرگ ها دنیا نیاد
اما خب فرهاد که این رو نمی‌دونست!!!
انگار نقشم رو خوب بازی کردم که کلافه غرید:
_ چی میخوای؟
_ بدون اینکه خان بدونه حضانت کامل این بچه رو به
من واگذار کن
طوری که دیگه هیچ حقی نسبت بهش نداشته باشی

خدارو چه دیدی؟! شاید یک روزی به ذات کثیف گیتا پی بردی و دلت هوس بچه ی واقعیتو کرد
حاضرم هرچی دارم و ندارمو بدم تا اون لحظه که دلت برای بچت پر میزنه و اجازه نداری بهش نزدیک بشی حالتو ببینم!

#قسمت197

خیره با تردید و شک نگاهم کرد

تو دلم التماس کردم

" یک بار هم که شده انسان باش فرهلد

برای یک بار هم که شده بهم ثابت کن عاطفه داری

من این بچه رو بهت نمیدم اما تو عقب نکش

بذار بهم ثابت شه بخاطر گیتا به این وضع درومدی وگرنه میتونستی پدر خوبی باشی

تمام پل های پشت سرتو خراب نکن فرهاد..."

با شنیدن صدای سرد و دودلش چشمام رو بستم :

_ اینو میخوای؟!
واقعا فکر کردی اگر این حضانت نباشه من اون بچه رو می‌خوام؟!

با تمسخر خندید :

_ من فقط یک بچه داشتم و اونم توعه لعنتی کشتیش!
ازت می‌گذرم بخاطر اینکه از زندگیم گمشی بیرون
وگرنه شک نکن نفست رو می‌بریدم بهار
دلم نمیخواد گیتا تو اون خونه ببینت
دلم نمیخواد داغ دلش تازه شه
من و گیتا بچمونو از دست دادیم اون وقت تو توی اون خونه زایمان کنی؟!

حاضرم تو و بچه‌ات رو باهم نابود کنم همونطور که تو نابودمون کردی....

#قسمت198

پوزخند زدم
تموم شد ...

ناخوداگاه زمزمه کردم :

_ تو شاید از من بگذری اما من هرگز از تو نمیگذرم خان‌زاده!

قبل ازینکه بتونه دهن باز کنه ادامه دادم :

_ من نمی‌گذرم از شبی که با وحشی گری بکارتمو گرفتی و ککت هم نگزید

من نمیگذرم از شکنجه هات ،از درد هایی که بهم دادی و زجر دادنات

من نمی‌گذرم از اینکه به جرم بی‌گناهی تو آتیش سوزوندیم

مکث کوتاهی کردم و گرفته ادامه دادم :

_ من نمی‌گذرم ازت چون راحت از بچه‌ات گذشتی

_ تمومش کن

_ تا حضانت رو به من ندی آزمایش نمیدم

_ من قبول کردم! بهم اعتماد نداری؟!

_ حتی ذره ای هم بهت اطمینان ندارم فرهاد حتی ذره ای!

#قسمت199

دندوناش رو روی هم فشرد و با سر سمت در اشاره زد :

_ راه بیوفت

همراهش رفتم ...
همراه مردی که شوهرم بود و پدر بچه‌ام اما غریبه تر از اون توی این دنیا برام وجود نداشت

روی صندلی های محضر که نشستم مرد با اخم به فرهاد هشدار داد :

_ با این شرایط شما حضانت کامل بچه رو به خانم واگذار می‌کنید

فرهاد غرید :

_ میدونم

_ هر حق حقوقی ، نگهداری و مراقبت جسمی، روحی، مادی و معنوی طفل و تعلیم و تربیتش ، حق خروج از کشور و ... به مادر داده میشه
شما در جریان این موضوع هستید؟!

_ هستم!

مرد با تاسف سر تکون داد :

_ امضا کنید لطفا
اون قسمت رو هم انگشت بزنید
امیدوارم پشیمون نشید!

#قسمت200

فرهاد با اخم امضا زد و کنار کشید :

_ کار دیگه ای هم لازمه؟

_ خیر ... اون قسمت رو انگشت بزنید

با استرس لبم رو گزیدم

میترسیدم هر لحظه پشیمون بشه اما نشد

انگار مصمم بود برای پس زدن من و بچم

زیر برگه رو انگشت زد و عینک آفتابیش رو به چشمش زد :

_ بریم بهار

لبم رو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم

جالب بود که هنوزم وقتی اینطوری صدام می کرد حس خاصی ته دلم جوونه میزد

نمی دونستم چه حسی ...

انگار حاملگی تاثیرش رو گذاشته بود

احساساتم عوض شده بود به مردی که بچه‌اش تو شکمم بود

عشق نبود که من نمیتونستم عاشق منفور ترین فرد زندگیم باشم

#قسمت201

دوست داشتن نبود که من ازش متنفر بودم

می دونستم بخاطر حضور بچه تو شکممه

هورمون هام تغییر کرده بود و در عین ناباوری میخواستم بیشتر کنارش باشم!

برای چند لحظه ترسیدم ازینکه نکنه این بچه بعد ها دل به پدرش ببنده

پدری که با بی رحمی رهاش کرد...

به آزمایشگاه برگشتیم و دکتر بدون آزمایش گرفتن ، باردار نبودنم رو تایید کرد

پوزخند زدم از این حجم از بی عدالتی اطرافم

کارمون که تموم شد فرهاد سمت ماشینش رفت ودر هارو باز کرد :

_ بشین

_ راننده خان منتظرمه

_ فرستادمش بره

ابروهامو تو هم کشیدم :

_ چرا؟

#قسمت202

بی حوصله غرید :

_ میخواستی ببینمون که میریم محضر؟!

خب حرفش منطقی بود!

_ خودم میتونم برم ... ماشین میگیرم

_ بشین گفتم

_ باد به گوش گیتا برسونه برات بد میشه خان‌زاده!

با خشم نگاهم کرد :

_ هیچ کس نمیتونه منو بازخواست کنه دخترجون حتی گیتا
بشین گفتم ، عجله کن دیرم میشه

سمت در عقب رفتم که غرید :

_ جلو! من راننده خان نیستم ، پسرشم!

لبم رو زیر دندون گرفتم و از در جلو سوار شدم که موبایلش زنگ خورد

ماشین رو روشن کرد و تماس رو جواب داد :

_ بله گیتا؟

ابرو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم
انگار فهمید منتظرم ببینم همونطور که ادعا کرد میگه که کنار منه و یا نه!

#قسمت203

_آره تموم شد عزیزم،نه تنهام،گفتم که تنهام خیلی خب باشه میام.

هههه چه خوب حضورم رو کتمان کرد منتظر نگاهش کردم کلافه دستشو توی موهاش فرو کرد و چنگی زد.

_بهار گفتی خودت میتونی بری؟گیتا حالش خوب نیست باید برم پیشش.

پوزخندی زدم و دستگیره در رو توی مشتم گرفتم.

_آره گفتم که خودم میرم تو اصرار کردی منو برسونی

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم سریع از ماشین پیاده شدم و بی توجه به بهار بهار کردن فرهاد،دست برای تاکسی بلند کرد و سوارش شدم

توی طول مسیر فقط به آینده نا معلومم فکر کردم نمیدونستم با وجود بچه ای که از فرهاد دارم میتونم از این به بعد روی آرامش رو ببینم یا باز حضور فرهاد سوهان روح و جسمم میشه

ناخوادگاه دستم سمت شکمم رفت و شکمم رو لمس کردم آه فرهاد امیدوارم هیچ وقت از تصمیمی که گرفتی پیشیمون نشی اون موقع است که باید تقاص تمام بدیهای که در حقم کردی رو پس بدی

کاش میشد از این شهر و آدماش دور بشم تا بتونم فراموش کنم و فراموش بشم...

#قسمت204

اون روز بعد از رسیدنم به عمارت خان، همسر خان پیِ ماجرا رو گرفت.
و وقتی بهش گفتم برگه های ازمایشگاه دست فرهاده،سری تکون‌داد و گفت :
-ای مادر!
من که دلم خوش بود به زندگی شما دو نفر!
خب گیتا هم اون گوشه موشه ها داشت زندگیش رو میکرد مادر.
تو خودت بزرگ شده اون روستا هستی
میدونی خان ها چندتا زن میگیرن.

دلم میخواست اونقدری بی پروا و جسور بودم که تو جواب دلداری های به ظاهر مادرانه اش میگفتم :
-پس چرا خان روی توزنی نیورد؟
چرا تو هوو نداری؟
این رسم و رسومات برای پسرات خوبه؟

اما صد حیف که من نون و نمک خورده بودم.
که خان پدری کرده بود و باید دختری میکردم.
تو جوابش فقط لبخندی زدم که اونم‌نگاهی بهم کرد و چشم تنگ کرد :
-چاق شدی مادر؟
با چشمای گشاد شده نگاهش کردم ومن که لاغر شده بودم.

-نه من لاغر شدم خانوم جون!

-چه میدونم والله. از غصه زندگی پسرم دیگه چشمامم خوب نمیبینه.
باد افتادی شبیه زنای حامله.

#قسمت205

و بعد اهی کشید و دستی به قلبش کشید.
با اجازه ای گفتم و به سمتم اتاقم رفتم.
باید زودتر، خیلی زودتر از اینکه کسی به بارداری احتمالی ام شک کنه
از اینجا میرفتم.

و این تنها یه راه داشت!
اینکه خان فکر کنه من تو این عمارت امنیت ندارم!
فکرتو کار بنداز بهار!
شکمت بیاد بالاتر خان که جونشو برات میده
حتی تف هم کف دستت نمیندازه.
اون شب خان بعد از خوابیدن خانوم جان اومد و بعد از گفتن اینکه خودش پی کار طلاق رو میگیره ازم خواست که بعد از طلاق هم اونجا بمونم.

-میدونم سختته. میدونم فرهاد و اون‌دختره رفت و امد دارن.

اما نمی‌خوام تو رو بفرستم بری.
که فکر کنن از دستت راحت شدن.

بذار ببینن که تو اینجایی و اونا بیرون عمارت.
بذار کل مردم روستا بفهمن که تو رو چشم خانواده شوهرت جا داری.

اون شب به ظاهر موافقت کردم و در حقیقت چاره دیگه ای نداشتم.
توموقعیتی نبودم که بتونم درخواست خان رو رد کنم.
اما منتظر فرصتی موندم تا رها بشم.

#قسمت206

روزهای بعدی مثل برق و باد میگذشتن
قراربود آخر هفته برای خوندن صیغه طلاق بریم و بعدش هم ثبت تو شناسنامه هامون.

اما انگار خدا باهام یار نبود که ویارم تشدید شده بود

هر روز با حالت تهوع بیدار می‌شدم و شب ها هم با استفراغ میخوابیدم

چندباری خانوم جون شک کرده بود و من با گفتن اینکه حساسیت دارم رفع و رجوعش کرده بودم

اما دقیقاً یک روز قبل رفتن به دادگاه توی حموم سرگیجه گرفتم و افتادم.

خانوم جون که ترسیده بود و راننده هم نبود هی داد میزد و خدا خدا میکرد.

من اما از شدت درد لگن و ترس از اینکه بفهمن باردارم، تو حال بَدَم گفتم :
-خ...خانوم جون... توروخدا زنگ بزن به فرهاد...

انگار خودش همدست و پاشو گم کرده بود که سریع سری تکون داد و چندبار تکرار کرد :

-اره اره زنگ میزنم...زنگ میزنم...شایدم دلش به رحم اومد طلاقت نداد.

تو اون وضعی که درد مثل یه موج سینوسی تو بدنم پخش میشد دلم میخواست از شدت ساده لوحی اون زن، سرمو به دیوار بکوبم.

#قسمت207

اما تنها راه چاره اومدن فرهاد بود ، اگه خانوم جان باهام میومد میفهمید باردارم و دوباره همه چی از نو شروع میشد.

-الو...الو فرهاد؟ م...مادر بیا عمارت بیا بهار سر خورده حالش خوب نیست. نمیتونه تکون بخوره...

نمیدونم فرهاد چی گفت که خانوم جان داد زد :
-اون دختر رو ول کن و بیا بابات بفهمه زنگ‌زدیم و نیومدی. همون خونه رو هم‌ازت میگیره.
میدونی که؟ من‌باعث شدم چشم‌روشنی ازدواج بگیرید.

نیشخندی روی لبام نقش بست و پس این مادر برای پسرش چشم‌روشنی همگرفته بود!

هنوز طلاق نگرفته،ازدواج دائم کرده بودن؟ تو چه ساده ای بهار.
ادم خون خودش رو ول نمیکنه به غریبه بچسبه.
حقتونه نوه اتون‌رو ببرم و هرگز نشونتون ندم!

درست وقتی که خانوم جان از نیومدن فرهاد مطمئن شده بود
و زنگ زده بود به اورژانس.
فرهاد سراسیمه اومد وگفت :
-چی...

که با دیدنم تو اون وضع که هنوز کف زمین حموم بودم جلو اومد و بغلم کرد.

-چرا زنگ‌نزدی اورژانس مادر من؟

-چه میدونم مادر. بهار اصرار داشت تو بیای. به هرحال شرم و حیا مانع میشه وقتی شوهرش هست...
فرهاد عصبی غرید :
-مامان لطفاً. من میبرمش بیمارستان. اگه گیتا زنگ زد نگید اینجا بودم.

#قسمت208

دیگه اون قدری از فرهاد ناامید شده بودم که حتی تو دلم بابت این ترسش از زنش ناراحت نشم

اما خب خانوم جان چنان چیییی ای تو جوابش گفت که فرهاد شاکی گفت :
-نگیا مامان!

خانوم جان هم دیگه دنبالمون نیومد و فقط ناراضی گفت :
-خیله خب! مرد هم اینقدر زن ذلیل!

وقتی فرهاد منو تو ماشین گذاشت و سمت راننده نشست.

حرکتی نکرد و به سمتم برگشت.
با وجود همه دردی که داشتم جلوش لب از لب باز نکردم.

-نقشه ات چیه؟

نیشخندی زدم و فقط صامت نگاهش کردم.

دستاش دور فرمون قفل شدن و با حرص خیره به جلو گفت :
-واسه چی منو خبر کردین؟
فردا قرار طلاق داریم بهار.
چرا دم اخری دست از سرم برنمیداری؟
حتما باید یه بلایی سرت بیارم...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم...
نباید تحمل میکردم...

#قسمت209

-گفتم بیای چون باردارم.
چون نمیخواستم مادرت باهام بیاد و متوجه بشه که مجبورم کنن بازم باهات زندگی کنم!
حالا فهمیدی؟!
دلم نمیخواست به بهونه بچه منوبچسبونن به تو.

فکر میکردم به نفع خودت هم باشه!
اما گویا برات مهم نیست.

دستمو به سمت دستگیره بردم که ماشینو روشن کرد.

-چندوقتته؟

جوابی ندادم که دومرتبه کلافه پرسید :
-چندوقتته؟

-چندماه بیشتر تا زایمانم نمونده.

دیدم که سرش به سمتم برگشت و مات به شکمم نگاه کرد.

-چیزیش معلوم نیس که!

تک خنده پر از حرصی زدم و چیزی نگفتم.
دردم کمتر شده بود و میتومستم تحمل کنم.
با رسیدنمون به بیمارستان فرهاد رفت و با برانکاردی برگشت.

اروم روش نشستم که اونو و یه پرستار دیگه برانکارد رو داخل بردن.
طولی نکشید که دکتر معاینه ام کرد و دستور سونوگرافی نوشت.

روی صندلی های بخش سونوگرافی نشسته بودیم که اسممو خوندن.
سریع ایستادم و به سمتش رفتم که صدای قدمهای فرهاد رو پشت سرم شنیدم.

#قسمت210

کنار در ایستادم و گفتم :
-بهار هستم.

زن نگاهی بهم کرد و گفت :
-بیا داخل.

در رو باز کردم و وارد شدم و وقتی که داشتم در رو میبستم نگاهم به فرهاد خورد که عجیب نگاهم میکرد.

با ترس سریع به سمت تخت رفتم.
باید زودتر از اینجا میرفتم.
باید قال قضیه رو میکندم. فرهاد ممکن بود مهر پدری به دلش بیفته و ترغیبش کنه.

اونوقت من از اینجا رونده و از اونجا مونده میشدم.
نباید ریسک میکردم.
باید زندگی خودمو این بچه رو نجات میدادم.

وقتی دکتر صدای قلب بچه رو پخش کرد، برای اولین بار حس کردم مادرم.
تو تمام این مدت دکتر نرفته بودم اما اینبار، وقتی صدای اون تپش های کوچیک رو شنیدم
دلم میخواست زودتر بدنیا بیاد تا بغلش کنم.تا باهاش از ناملایماتی بگم که سرم اومده.
تا بشه مرحمم.
-اینم آقا پسر شما.

مات به دکتر نگاه کردم و پسر؟!
خدایا هرچی تو چنته داشتی هوار کردی؟
برگه سونوگرافی رو که بهم داد دور از چشمش توی سطل اشغال کنار تخت انداختم و بعد از مرتب کردن لباسم، از اتاق بیرون رفتم.

#قسمت211

تا در رو باز کردم سینه به سینه فرهاد شدم.
-بلایی سرش اومد؟

دقیق نگاهش کردم. نمیدونستم این از عطوفت پدرانه اش بود.
یا نه از سنگدلی بیش از حدش.

-نه سالمه.

ابرویی بالا داد و اهانی گفت.
-برگه اش کو؟
تو دلم گفتم به همین خیال باش تا جنسیتش رو بدونی.

-برگه نداد. بیمارستان دولتیه. نگه میدارن برا پرونده اشون.

-خب بچه چیه؟

-نمیدونم من. فکر میکرد میدونم چیزی نگفت. منم ضایع بود بگم نمیدونم.

نگاه کلافه ای بهم کرد و بعد جلو جلو رفت.

نیشخندی بهش زدم و زیرلب گفتم :
-نباید اون برگه رو امضا میکردی فرهاد!
خودت باعث شدی

و اروم اروم پشت سرش قدم برداشتم.
از در بیمارستان که بیرون زدیم،به سمتم برگشت و اسکناسی به سمتم گرفت.

گیج نگاهش کردم که گفت :
-گیتا چندباری زنگ زده باید برگردم. قرار شام داشتیم. توام تاکسی بگیر برگرد.

اون لحظه اگه میگفتم قلبم سوخته بود دروغ نگفته بودم.

#قسمت212

حس میکردم اگه اون اسکناسو قبول کنم شعور خودمو غرورمو عزت نفسمو زیر پا گذاشتم.
فکر میکردم با گرفتنش دارم خودمو پایین میارم.

پس فقط نگاه منزجر کننده ای به دستش و اون اسکناس انداختم و با قدمهای سریعی ازش دور شدم!

-کجا میری؟ پولو بگیر!

توجهی نکردم و پا تند کردم و به محض رسیدن به ایستگاه تاکسی،در اولین تاکسی رو باز کردم و نشستم و گفتم :

-دربست.

راننده که با تعجب به سمتم برگشته بود سری تکون داد و ماشینو روشن کرد.
فرهاد اما هنوز سرجاش ایستاده بود و اسکناس توی دستش بود.

من تشنه پول و ثروت تو نیستم فرهاد خان!
اون گیتاست که قراره ذره ذره از جونت رو بمکه

و تو باز هم عاشقش باشی.

نیشخندی از درد حرفم زدم و یه لحظه
فقط یه لحظه کوتاه با خودم فکر کردم چی کمتر از گیتا دارم!
مگه من چم بود که توجه فرهاد بهم جلب نمیشد

از زیبایی که کم نداشتم
خانواده ام هم از خانواده گیتا بهتر بودن.
اهی کشیدم و دیگه فکرمو منحرف کردم.

اون زن و شوهر لیاقت هیچ چیزی نداشتن.
با رسیدن به خونه از راننده تاکسی خواستم صبر کنه و پیاده شدم ایفونو زدم.

#قسمت213

-تویی مادر؟

-خانوم جان میشه بیاین کرایه تاکسی رو حساب کنید.

-کرایه تاکسی؟! پس فرهاد چیشد.

عصبی صداش زدم :
-خانوم جان.

-اومدم اومدم.

لبخندی زدم و به سمت ماشین برگشتم و گفتم :

-الان کرایه اتون میارن.

-نیازی نبود

فقط سری تکون دادم
اما تو دلم گفتم :
-مطمئنی نیازی نبود؟
مردم همشون دروغگو شدن.

در که باز شد خانوم جام بیرون اومد و اول یه دل سیر کل کوچه رو اسکن کرد.

وقتی مطمئن شد اثری از اثار پسر گلش نیست اهی کشید و جلو اومد :

-چقدر تقدیم کنم؟

-۷تومن.

خانوم جان کرایه رو داد و تاکسی رفت.
-فرهاد چرا نیومد؟

-با خانومش قرار شام داشتن.

وارد خونه شدم که شنیدم گفت :

-کوفت بخوره زنیکه

#قسمت214

لبخندی رفت تا روی لبم بشینه که پاکش کردم.
یکی نبود بگه زنیکه که نمیخواد تنهایی غذا بخوره!
پسر تو قراره ببردش بیرون. پس اونم مقصره
اما مگه میشد همچین چیزی گفت !

اون روز خانوم جان ماجرای افتادنم رو برای خان تعریف نکرد
نمیدونم شاید چون به خاطر برگشتنم با تاکسی احساس بدی داشت.
اینکه پسرش اینقدری جنتلمن نیست که خانومیو که برده برگردونه.

فردا وقتی برای اولین بار با لباس های شیک و مدن امروزی و رنگ روشن تو محضر حاضر شدم ، دیدم که نگاه فرهاد روم خیره شد.

گیتا با حرص نگاهشو به قد و بالام داد و ابرویی بالا داد.

فرهاد اما نگاهش به شکمم بود که پشت چین های پیراهن تابستونی بلندم مخفیش کرده بودم.

-خوبه دیگه.
بعضیا چه شانسی دارن، دارن طلاق میگیرن اما پدرشوهرشون عین کوه پشتشونه!
تا باشه از این شانسا.

چیزی نگفتم و فقط با ارامش نگاه کردم.
اما خان جوابش رو داد :
-تا وقتی که عین افعی رو مال و ثروت و عقل نداشته پسرم چنبره زدی
همین اوضاعته.
تو وارد زندگی مرد زن دار شدی و انتظار توجه داری؟
عارم میاد باهات هم کلام بشم دختر.

و دستم رو گرفت و بدون نوبت وارد اتاق محضر دار کرد.

#قسمت215

فرهاد هم به دنبالمون بلند شد و اومد.
مرد نگاهی به من و فرهاد کرد و گفت :
-مطمئنید میخواید جدا بشید؟
به نظرم یکم فکر کنید. مشاور رو براتون توصیه...

-این آقا روی دختر من، هوو اورده. کار با مشاور حل نمیشه جناب. صیغه رو بخونید لطفا

مرد به خان نگاه کرد و بعد به فرهاد و لا اله الا اللهی گفت.
صیغه که خونده شد و امضاها زده شد گفت که شناسنامه ها غروب اماده میشه.
خان گفت کسیو میفرسته ببرتش.

مرد هم سری تکون داد از اتاقش که بیرون اومدیم گیتا لبخند گشادی زد و از بازوی فرهاد اویزون شد.

-راحت شدی عزیزم به مناسبتش امشب میریم خونه پدرت .

و بعد نگاهی به خان کرد و گفت :
-مگه نه آقاجون؟

خان نیشخندی زد و گفت :
-من تو خونه ام یه دختر دارم که نورچشمیمه. طاقت دیدن شمارم نداره. متاسفم.

گیتا وا رفته بهم نگاه کرد که فرهاد با صدای خفه ای گفت :
-میخوام باهاش حرف بزنم بابا چند دیقه.

گیتا طلبکارانه به فرهاد نگاه کرد و صداش زد :

-فرهاد؟

فرهاد اما خانو صدا زد :

-بابا؟!

#قسمت216

خان هم بدون نگاه به فرهاد، خیره به گیتا گفت :

-بهار باباجان چندلحظه صبر کنید.منتظرتم.

نمیخواستم جلوی گیتا و فرهاد حرفی رو حرف خان بزنم. اما دلم به صحبت با فرهاد راضی نبود اونم الانی که دیگه نسبتی هم نداشتیم.

فرهاد که به سمت ابدارخونه رفت، من هم ناچار به دنبالش رفتم. صدای قدمهای گیتا رو شنیدم و پشت بندش صدای فرهاد :

-تو نه! تو داری کجا میای؟!
بشین تا بیام.

-واقعا که. به هم میرسیم فرهاد خان.

ایستادم مقابل فرهاد و از گوشه چشم دیدم که گیتا سر جای قبلیش نشست و با چنان حرصی زل زد به ما که اگه اتیش از چشماش میبارید
تا الان جزغاله شده بودیم.

-به من‌نگاه کن.

نگاهمو به فرهاد دادم که نگاهش به شکمم بود.

-اینقدر تابلو بازی درمیاری نمیترسی بابات بفهمه؟

نیشخندی زد و نگاهشو بالا کشید و گفت :

-اون که بیشتر از بابای من بودن،بابای توئه.
امیدوارم شرت برای همیشه از سرم کنده بشه.
برام مهم نیست این بچه چیه یا چه شکلیه.
فقط نمیخوام هیچوقت پاش به زندگیم باز بشه.
متوجهی؟

#قسمت217

دلم سوخته بود...از اینکه حتی بچه خودش براش اهمیتی نداشت...
اون چه پدری بود اما...
اما نباید آتو دستش میدادم.
پوزخندی زدم و گفتم :

-مثل اینکه یادت نیست تمام حق و حقوقش رو بهم‌دادی.
مطمئن باش هیچوقت نمیبینیش.

دیدم که سیبک گلوش بالا پایین شد و سری تکون داد.

انگار میخواست چیزی بگه اما نگفت.

به جاش سریع و با قدمهای بلندی به سمت در رفت و صدا بلند کرد :

-بیا گیتا!

گیتا هم سریع بلند شد و به سمت در رفت
و بین راه به من که داشتم به سمت خان میرفتم تنه زد.

نچی کردم و کنار خان ایستادم که نگاه مهربونی بهم کرد :

-ناراحتت کرد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-برام مهم نیست.
اون دیگه توزندگیم نقشی نداره.

-یه روز برمیگرده! اونقدر پشیمون که حد نداره.

#قسمت218

فقط تلخندی زدم و چیزی نگفتم.

در حقیقت چشمم اب نمیخورد و از طرفی دلم نمیخواست فرهاد هرگز توزندگیم باشه.

من فقط میخواستم با پسرم راحت زندگی کنم.
با فرهانم!

یه هفته از طلاق گذشته بود و عاقبت شد اون چیزی که نباید میشد.

خدمتکارا موقع انداختن لباسا تو لباسشویی، برگه پذیرش سونوگرافی بیمارستانو از جیب مانتوم بیرون اورده بودن
و به خانوم جون‌داده بودن.

اون هم بدون گفتن به من، به خان‌داده بود.

سر میز شام نشسه بودیم که خان گفت :

-خوشمزه اس؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

-اره فقط من فسنجونو ترش دوست دارم. اگه ترشی چیزی...

حرفم تموم نشده بود که خانوم جون فریاد زد :

-خدیجه ترشی بیار برا بهار جان.

نگاه پر از سوالم به خانوم جون افتاد که دیدم با ذوق خاصی نگاهم میکنه.

-ترشی بخور اما زیاد نه بابا جان. خطر داره.

#قسمت219

با تعجب به خان نگاه کردم که خانوم جون گفت :

-نه نه بذار بخوره خدایی نکرده چشمای بچه چپ میشه

با همین جمله فهمیدم که زندگیم تباه شده.
هرچی ریسیدم پنبه شده.

قاشق از دستم توی بشقاب افتاد و مات بهشون نگاه کردم.

خانوم جون لبخند موذی وارانه ای زد اما خان با ارامش گفت :

-میدونم اون شب خودش هم بود
حالا که خودش بچه اشو نمیخواد اهمیتی نداره.

-خان...

-چیزی نگو خانوم.
پسرت زن حامله اشو طلاق داره.
پس بگوچرا بعد طلاق نگاه همش به شکمش بود.
من فکر کردم امید داشته که باردار باشه.
نگومیدونسته بارداره و عذاب وجدان گرفته.

با ناراحتی گفتم :
-خا...

-فردا وکیل میاد، سهم الارث پسر بزرگم ، شوهر سابقت کامل به تو میرسه.
سهم الارث فرهاد هم تو وصیت بین اون و تو نصف میشه.
خیالت راحت نمیذارم دست فرهاد به تو و بچه برسه.

#قسمت220

مات به خان نگاه کردم که دیدم نگاهش پر از جدیته...
شاید یه روزی دلم میخواست حمایتِ صد در صدی خان رو داشته باشم

اما الان میدونستم این کار یعنی شعله ور کردن اتیش زیر خاکستر.
من نمیخواستم تحت عنوان بالا کشیدن ارث فرهاد، دوباره پای اون باز بشه.

-خان..من...

-خان، فرهاد هر خبطی کرده باشه پسرمونه.
مگه میشه از ارث محرومش کرد؟

خان خونسرد به خانوم جون نگاه کرد و گفت :
-گفتم میخوام محروم کنم؟

-خودت گفتی ارث پسر بزرگترمو...

-جواب خودتو دادی. ارث پسر بزرگتر داره به زنش میرسه.

خانوم جون نگاهی به اطرافش کرد و با ندیدن ندیمه ها گفت :

-ما که میدونیم بین اونا چیزی نبوده
چرا اینقدر میگی زنش زنش
وقتی بچه فرهادو بارداره.

مات به خانوم جون نگاه کردم که خان تک خنده ای کرد و گفت :

#قسمت221

-حاضر بودم از سگ حامله باشه
از پسر ضعیف النفس تو نباشه.

خانوم جون هینی کشید و دستشو بالا برد
پوست بین انگشت اشاره و شستش رو به دندون گرفت و گفت :

-توبه توبه.
همین مونده بود بچه اتو از سگم کمتر ببینی خان.
جوونه جاهله...

-جاهلیت زن گرفتن نیست.
زن حامله طلاق دادن نیست.

-از اول گفت دلش رضا نیست...
ما زورش کردیم.

خان با دست به من اشاره زد :

-اینم راضی نبود
اینم ما زور کردیم. اما کاری کرد؟

خانوم جان قری به گردنش داد و گفت :
-وا! این عروسه ها. زن که...استغفرالله خان.

-زن چی؟
زن خیانت نمیکنه؟ زن عوضی نمیشه؟
کی گفته نمیشه؟ که گفته نمیکنه؟
گیتا چیه پس زن؟

چرا همش پی اون پسره یه لاقباتو میگیری؟
چرا نمیفهمی چه گندی زده.
که غیرت نداشته زن حامله اشو نگهداره.

#قسمت222

خانوم جان تک سرفه ای از صدای بلند خان کرد و چشم و ابرویی برام اومد.
سریع خودمو روی میز کشیدم و یه لیوان اب براش ریختم.

لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم :
-بخورید خان. ارامش خودتونو حفظ کنید مهم نیست. من میدونستم که فرهاد مرد زندگی من نیست.

این بچه هم برای منه نه اون.
حتی..حتی..

نمیدونستم گفتنش درسته یا نه.
تعلل کردم که خان پرسید :

-چیشده باز باباجان؟

-چیشده بهار؟

بزاق دهنمو قورت دادم و گفتم :

-راستش فرهاد بهم یه ثبت محضری داد که در صورت طلاق گرفتنم، حق و حقوق بچه رو به من میبخشه.

منم بی سر و صدا طلاق گرفتم

اونم همه چیو بهم واگذار کرد

#قسمت223

-یا خدا.
خانوم جان اینو گفت و دستشو روی پیشونی اش گذاشت

اما خان فقط با حرص به خانوم جان نگاه کرد

-ببیننننن...پسری که طرفداریشو میکنییی ببیننننن...
بچه اشو فروخته میفهمی؟
خونِ منووووو
نوه منووووو
نسل منووووو به یه دختر بچه دوزاری فروخته...

من میبرم اون زبونیو که دیگه اسم اون‌پسره اسمون جل رو بیاره فهمیدی؟

خانوم جان با ناراحتی نگاهم کرد و بعد سری تکون داد حتما دلش نمیخواست از هنرنمایی شازده پسرش بگم.

اما من‌نمیتونستم همیشه گندهای اونو لاپوشونی کنم

اصلا به من چه که عاشق بود.
به قول خان مگه من با عشق و علاقه سراغش رفته بودم؟
من خودمم دوستش نداشتم
منم به زور زنش کرده بودن

پس چرا من پای اون تعهد موندم
مگه نمیشد خیانت کنم؟

-نباید بهش میگفتی. خان فقط فرهادو داره.

نگاهی به میز کردم و دیدم خان رفته.

#قسمت224

نگاهی به خانوم جان کردم و گفتم :

-منم فقط همین بچه رو دارم.

-بچه تو، نسل خانه
پسر فرهاده. هرکاری هم کنی
هرچی هم بگی بازم اخرش اون پسر فرهاده.

فقط به خانوم جان نگاه کردم و چیزی نگفتم.

چی باید به زنی میگفتم که اونقدر راحت خیانت پسرش به عروسشو پذیرفته بود
که برای هووی من، چشم روشنی گرفته بود؟

این ادم کوچیکترین شعوری نداشت.
فقط و فقط به فکر خودش و خواسته هاش بود.

براش مهم نبود که به سر من و باورهای من چی اومده.
که چه طور باید این بچه رو تنهایی بزرگ کنم

از پشت میز بلند شدم که گفت :
-توام قهر کردی؟

لبخندی زدم و گفتم :

-نه خانوم جان.
من اشتهام زیاد نیست.

-باید بخوری دختر.

باید یه نوه چاق و تپل مپل تحویلم بدی.

#قسمت225

به زور خندیدم و تو دلم گفتم شروع شد.
از الان تا نهایت میگه نوه من!
بچه من! پسر فرهادم.

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

برخلاف فکری که داشتم و نگرانی هام...
برخلاف این که فکر میکردم خان با فهمیدن موضوع،
برای من مشکل و مانع ایجاد میکنه

اما خان هیچ حرکتی نکرده بود.
در واقع فقط نگرانی ها و مراقبتش بیشتر شده بود.

در عوض خانوم جان از بخشش و گذشت میگفت.
از اینکه رجوع بعد از طلاق خیلی چیز خوبیه.
که چه قانون خوبی و کاری نداره.

یه بار باهم بودن.

اونم وقتی این همه وقت زن و شوهری باهم بودن.
تازه بعد یه مدت دوری کیف بیشتری هم داره.

هر روز این حرفا رو بهم میزد و من فقط نگاهش میکردم.
هر روز سعی میکردم بدی های خانوم جان رو به خوبی های خان ببخشم.

که درک کنم یه مادره و نگران پسرشه.
اما واقعا بعضی وقتا کم میوردم.

گاهی وقتا واقعا دیگه تحملش سخت میشد
که انگار دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار و بگم :
-ما طلاق گرفتیم!

#قسمت226

اما این روند ادامه داشت و انگار هیچوقت قرار نبود کنار گذاشته بشه.
درگیری های من و خانوم جان به جایی رسید که دیگه خان هم دخالت میکرد.

و این شده بود اولین دلیل برای رفتن من از اون خونه :

-میفهمی چی میگی زن؟
این حرفا رو کی تو مغزت کرده.

خانوم جان روی مبل جابجا شد و گفت :

-کسی تو مغزم نکرده.
من خودم متوجه میشم که بزرگ کردن بچه بدون پدر چقدر سخته

-چه طور متوجه میشی؟
بچه ای بدون پدر بزرگ کردی؟

نگاه من و خانوم جان مات به خان بود
اما انگار زده بود به سیم اخر
ابرو بالا داد و گفت :
-تو چیزایی که بهت ربطی نداره دخالت نکن.

#قسمت227

اونقدر دم گوشم از ناموس گفتی که دادمش به فرهاد.
حالا تهشو ببین.
ته ناموس پرستی ما رو ببین!

با دست به سمتم اشاره ای زد و داد زد :
-خونه نشین شده.
طلاقش داده
پسر گل تو، پسر عزیز تو که ناموس پرست بوده.
زن خودشو، زن حامله اشو طلاق داده.

دختر باکره تحویلش دادیم، حامله تحویلمون داد.
میفهمی گردنم جلوس اهالی روستا کجه؟

میفهمی نگاه مردم بهم درد داره؟
نه تو چه میفهمی زن!
تو چه میفهمی
فقط بشین و فیلم ببین.

که با اون دختر چشم سفید که زن فرهاده حرف بزن.
فکر نکن خبر از چیزی ندارم.
که سرم تو برفه و پشتم داری نقاشی میکشی.
من به وقتش دست برمیگردونم زن.
دست برمیگردونم و تمام مدادهاتو ازت میگیرم
نقاشیتم پاک میکنم.
حواست هست؟!

خانوم جان پر از ترس به خان نگاه کرد.
من اما پر از ناراحتی و یکه خوردگی.
اون با گیتا حرف میزد؟
خان چطور فهمیده بود که من هنوز نفهمیده بودم.
نیشخندی زدم و به سادگس خودم خندیدم.

#قسمت228

کم کم داشت دلم برای خودم میسوخت
از این که اینقدر ساده بودم
اینقدر حواسم پرت بود و پشتم هر اتفاقی که میخواست میفتاد

اهی کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

-کجا ؟ بشین غذات رو بخور.

-ممنونم اما سیر شدم.

-یع...

-برو. تمام وسایلتم امشب با کمک خدیجه جمع کن.

گیج به خان نگاه کردم که گفت :

-میری. هرچی زودتر از این خونه میری.

نمیخوام دیگه جایی باشی که حتی اسم پسر بی غیرت من هست.

نمیخوام باشی و با بودنت کمرم زیر نگاه رعیت خم بشه.
میفرستمت یه شهر دیگه.
یه جای دیگه.

مات به خان نگاه کردم و همین؟
چه قدر زود به خواسته ام رسیده بودم.
با خوشحالی به خانوم جان‌نگاه کردم.
بالاخره یه جا با رفتارهاش به نفعم عمل کرده بود.

-خان من...

#قسمت229

-خان من...

سرشو برگردوند و گفت :

-میدونم سختته اما..

برای اولین بار به خودم جرات دادم
جرات دادم و بی ابی کردم.
که حرف خانو قطع کردم :

-نه سختم نیست یعنی من خیلی وقته تو فکرشم
اما خجالت میکشیدم بیان کنم.
اینطوری...اینطوری خیلی خوب شده.
نه من برای اون مزاحمتی دارم و نه اون برای من.

-گرچه فرهادم تا الان مزاحمتی نداشته دخترم.
این رو خانوم‌جان گفت و طلبکار ابروهاشو بالا داد
و زل زد بهم.

شجاع باش بهار. شجاع باش.
-خودش نبود اما اسمش چرا. یادش چرا.
جایی که اسمشم باشه مزاحمته.

اینبار خانوم جان شوکه نگاهم کرد که به سمت خان برگشتم.

دیدم لبخندی روی لبشه و نگاهش به منه.
با دیدن نگاهم، لبخندش رو قورت داد و گفت:

-اماده باش برای رفتن.

با خوشحالی چشمی گفتم و دوباره پشت میز نشستم که اینبار صدای خنده خان بلند شد و بعد اعتراض خانوم جان :

-خوبه والله. انگار پسر من لولوه خورخوره اس همه ارزوی عروس خان بودنو دارن

#قسمت230

من اما توجهی نکردم و با اشتها شروع کردم به خوردن.

تا جایی که صدای نفس های از روی حرص خانوم جان بلند شد و بعد لا اله الا اللهی گفت.

فردای اون روز، خان من و خدیجه رو به سمت شهری کوچیک راهی کرد که اونجا خونه داشت

تو یه خونه ویلایی ۱۰۰۰متری ساکن شدم
خونه ای که به گفته خان، قرار بود دیگه برای خودم باشه.
بدون هیچ حرف یا حتی سایه ای از فرهاد

روزها بی هدف میگذشتند و من شکمم بزرگتر میشد.
روزهای اخر بارداری بودم و دردم بیشتر شده بود.
گاهی اوقات یهو لگنم تیر میکشید
یا شکمم درد میگرفت.
دلم میخواست طبیعی زایمان کنم و حواسم هم بود که خودمو براش اماده کنم.

تو کلاسهای بیمارستان شرکت میکردم و سعی میکردم ورزشها رو انجام بدم.

تازه از کلاس رسیده بودم که حس کردم زیر شکمم درد خفیفی گرفت :
-خدیجه؟

-جانم خانوم؟

-بیا ترازو رو بیار ببینم چند کیلوام.
یه هفته اس خودمو وزن نکردم.

-چشم.

چند دقبقه بعد خدیجه ترازو رو اورد و گذاشت کنار کمد.
اروم با اون شکم برامده و هن هن کنان به سمتش رفتم.

#قسمت231

بالاش ایستادم و سرمو صاف نگهداشتم و پرسیدم :
-چنده؟

-خ...خانوم...

-چیه خدیجه؟

-خانوم۶۵ کیلو.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

-مطمئنی؟ هفته پیش ۶۹ بودم خدیجه.

-بله خانوم.

سریع پایین اومدم که کمرم تیر کشید اما توجهی نکردم و دوباره بالا رفتم.

اینبار خودم نگاه کردم و ۶۵کیلو بودم.

خورد و خوراکم بیشتر شده بود
اما وزن کم کرده بودم.
اون هم ۴ کیلو.

پر از ترس گفتم :
-زنگ بزن اژانس میخوام برم مطب دکترم.

اون هم سریع اطاعتی کرد و شماره دکتر معتمد خان رو گرفت.
منشی با شنیدن وضعیتم سریع درخواست کرد تا به مطب برم.

یک ساعت بعد وقتی تو مطب دکتر بودم و روی تخت دراز کشیده بودم.
دکتر بعد سونو گرافی یه جمله گفت :
-کیسه ابت نشتی کرده کاهش وزن برای همینه.
بچه تو خشکی افتاده به زور نفس میکشه باید سزارین بشی.

#قسمت232

شاید هیچوقت فکر نمیکردم که حاملگیم اینقدر عجله ای و بدون همراه باشه
من با گان و سوندی که بهم وصل شده بود روی تخت دراز کشیدم و به اتاق عمل برده شدم.

خدیجه قرار بود به خان زنگ بزنه و خبر بده.
نمیدونستم بعد این عمل چی میشه.
پسرم نجات پیدا میکنه یا نه.
خودم چی!
اما همه چیو به خدا سپرده بودم.
****
چشم که باز کردم اول از همه صورت خدیجه رو دیدم.
با لبخند نگاهم میکرد
-سلام خانوم. خوبید؟

خواستم سرمو تکون بدم که سریع گفت :
-نه نه. گفتن سرتونو تکون ندید
اجازه ندادن بالشت هم زیر سرتون بذارم.
گفتن اذیت میشین.

لبمو با زبونم تر کردم و پرسیدم :
-بچه کو؟

چشماش برقی زدن و گفت :
-بچه رو که دیدین خانوم.
یه بار به هوش اومدین شیرش دادین.

یادم نبود...هیچی از اون صحنه یادم نبود.

-الان کجاست؟ میخوام...میخوام...
دستامو روی تخت تکیه گاه کردم که خدیجه سریع دستمو گرفت و منو خوابوند روی تخت.

-نکن خانومم. نکن تازه فارغ شدی.
بچه تو تخت کناریته. بغلش میکنم ببین

#قسمت233

به خدیجه نگاه کردم که نچی کرد و خم شد اون سمت تختم

-جانم آقا کوچولو.
خان عمارت ما. برگ گلم.
مامانو ببین پسرم.

دست خدیجه که بالا اومد و یه بچه پتوپیچ رو دیدم خندیدم.

با عشق...با لذت...
با هیجان...
اون همه سختی، اون همه تحقیر
تهش به اینجا رسید
و باید میگفتم که می ارزید
داشتن بچه ای از گوشت وپوست خودم

دستامو بلند کردم و گفتم :
-بدش بهم خدیجه.

به سمتم اومد و اونو اروم تو بغلم گذاشت

-بیا پسری اینم مامان خوشگلت.

با ولع و شعف به فرهان نگاه کردم.
صورتش دقیقا شبیه به فرهاد بود.
نفسی کشیدم و با خودم گفتم مهم نیست

من مردونگی رو یاد پسرم میدم
من عشق و دوست داشتن رو در کنار وفاداری بهش یاد میدم
مهم نیست چهره اش شبیه به کیه.

مهم رفتارشه که لیاقت اسم و نصب اش رو داشته باشه

#قسمت234

-فرهان مامان...عشق مامان..

-جسارته اما خانوم جلوی خان و همسرشون
یه وقت اسم بچه رو نگید.
رسمه اونا باید انتخاب کنن یه وقت کدورتی پیش نیاد

اهی کشیدم و سری تکون دادم.
حق با خدیجه بود.
در که باز شد سرم به سمت در برگشت که خان و خانوم جان با جعبه شیرینی بزرگی وارد شدن..

-هی هرچی گفتم گل خریدم
دسته گل خریدم برای نوه ام. گفتن بخش زایمان قدغنه...
گفتن بچه ها ریه هاشون ضعیفه.
ای من قربون شکلت بشم پسرم.
کپ فرهادمه.
اووووو پسر کو ندارد نشان از پدر.
قربون پدر و پسر باهم.

خانوم جان اینا رو در حالی که بالای سرم ایستاده بود

و با لبخند گشادی به فرهان‌نگاه میکرد گفت.
منم به این عشقش لبخند زدم
خودمم دیگه مادر شده بودم

پس بهش خرده نمیگرفتم که همش از فرهاد میگفت
مادر خصلتش همینه.
تمام جونش و زندگیش بچه اشه.

میخواد خلف باشه میخواد ناخلف باشه.
مهم اینه پسرشه.

#قسمت235

خان جعبه رو روی میز گذاشت و گفت :
-خوبی بهار؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم :
-بله ببخشید که دراز کشیدم.
-نگو مادر تازه زایمان کردی.
ایشالله زودی سرپا میشی.

بذار...بذارین فرهادم بیاددددد...

مات به خانوم جان نگاه کردم که نگاهشو از فرهان گرفت و به من داد.

-من نگفتما. واسه زایمانت خان راهش دور بود مجبور شدم به فرهاد زنگ بزنم بیاد اجازه بده. به هرحال پدر بچه بود.

الانم رفته...رفته...

-بسه زن.

میتونستم حدس بزنم کجا رفته.
رفته پیش گیتا.
پیش عشق دوست داشتنی اش
چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم.

نمیخواستم این روز رو برای خودم تلخ کنم
تحمل چندساعته فرهاد کار سختی نبود

البته اگه میومد
که من چشمم اب نمیخورد
اون بی عرضه تر از اینا بود
شایدم عاشق تر!
نیشخندی به خودم زدم و به فرهان‌نگاه کردم.

#قسمت236

پسرک من!
همین موجود کوچولو! همین نوازدی که تو بغلم بود
برام کافی بود
مگه من از زندگی چی میخواستم؟
باور داشتم تمام دردام با به اغوش کشیدن بچه ام تموم میشن و فروکش میکنن.

بعد از اینکه با کمک خانوم جان به فرهان شیر دادم
تحت تاثیر مسکن ها خوابیدم و این بار وقتی که بیدار شدم صدای فرهادو شنیدم.

-سلام مامان.

-سلام به روی ماهت پسرم کجا بودی مادر؟

-جا پارک نبود منم مثل اینکه زیر حمل با جرثقیل پارک کردم ماشینمو بردن
دنبال کاراش بودم.

-خاک عالم عه وا. مادر بی ماشین...

-مهم نیست مامان اهمیتی نداره برام. بچه کو؟

-بچه تو تختشه مادر.
برو جلوتر بتونی ببینی.

-کی خوابید؟

-به بچه شیر داد خوابید مادر. تو تا کی هستی؟ میخوای بیدار شد باشی؟

-نمیدونم مامان. گیجم.

-چیشده مادر؟

#قسمت237

صدای قدمهای فرهادو شنیدم که نزدیک میشد :
-چی بگم. گیتا ...

-گیتا چی؟

-نمیدونم. یه سری نامه برام اومده از احضاریه دادگاه و ...نمیدونم مادر.

-پریشون نباش برو قدرتی خدا پسرتو ببین

-چقدر شبیه به منه.

-اره مادر. کپ خودته ماشالله هزار ماشالله مثل پدرش برای خودش پهلوونیه.

صدای خنده بیجون فرهاد اومد.

-اینطوری نباش مادر.
امروز روز شادی باید باشه برای تو.
پسرت به دنیا اومده.
نسلت ادامه دار شده مادر. بخند.

داشتم کم کم میترسیدم..
از اینکه فرهاد به اون بچه دل ببنده از اینکه خانوم جان با حرفاش اونو قانع کنه که فرهانو دوست داشته باشه.
من هرچه قدرم که نامه محضری داشته باشم اگه خان پشت فرهاد درمیومد
هیچ کاری نمیتونستم بکنم.
اروم چشمامو باز کردم و مثلا فرهانو صدا زدم :

-پسرم؟ پسرم!

-بگیرش بچه رو مامان.

-وا کجا؟

-نمیرم فقط بچه رو بگیر.

چندبار پلک زدم و خانوم جان‌رو دیدم که فرهان بغلش بود.

#قسمت238

-چیزی شده؟

خانوم جان‌نگاه معذبی کرد و گفت :
-نه مادر دیدم تنهاست بغلش کردم. پسرم زرنگه بوی باباشو حس کرده بیدار شده.

گیج نگاهش کردم و تکرار کردم :
-باباش؟

خانوم جان با سر اشاره ای به گوشه اتاق داد که نگاهم به سمت فرهاد برگشت.

دست به سینه ایستاده بود و با دقت نگاهم میکرد.
اروم سلامی کردم که اونم سری تکون داد.
نگاهمو ازش گرفتم و دستامو دراز کردم :
-میدید شیرش بدم؟

خانوم جان بالای سرم اومد و خم شد و فرهانو تو بغلم گذاشت.
تک سرفه ای کردم و بدون نگاه به فرهاد، خیره به فرهان گفتم:

-میشه برید بیرون؟ میخوام شیر بدم.

انگار فرهاد متوجه نشد یا شایدم حواسش نبود که خانوم جان بلند گفت :
-فرهاد جان مادر؟
برو بیرون پسرم بهار میخواد شیر بده

چندلحظه بعد صدای باز و بسته شدن دراومد.
-رفت بهار.

لباسمو بالا دادم تا شیر بدم که صدای خانوم جان‌رو شنیدم :

#قسمت239

-دیدی پسرمو؟!
اونقدر عجله داشته که ماشینشو بردن.

-چی؟

-ماشینو بد جا پارک کرده بردنش.
اینقدر نگران و هول کرده بوده.
الهی بمیرم براش.

-آها.

خانوم جان یکم مکث کرد و دوباره ادامه داد :
-خواب بودی متوجه نشدی.
بچه رو چطور بغل کرده بود الهی مادر...

صدای هق هق خانوم جان که بلند شد با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم.

-چیشد خانوم جان؟

با پر روسریش اشک چشماشو پاک کرد و گفت :
-بمیرم براش. این انصافه که امشب بچه اشو بذاره و بره؟
که از زن و بچش دور باشه؟

دور از چشم خانوم جان، پشت چشمی نازک کردم و گفتم :
-زن که نه فقط بچه اش.

-حرام ابدی که نیستین میشه بازم...

سر بلند کردم و گفتم :

-خانوم جان لطفا. خان اگر بشنون ناراحت میشن.

خانوم جان چشم غره ای رفت

#قسمت240

میدونستم که اگه اون لحظه خون منو هم بخوره سیر نمیشه
اما واقعا دوست نداشتم دیگه بخوان منوبه ریش فرهاد ببندن.

یه بار اینکارو کرده بودن و همه تبعاتش رو دیده بودیم
فرهاد دیگه داخل نیومد یعنی حداقل تا زمانی که من بیدار بودم نیومده بود

فرداش مرخص شدم و خان بافرهاد به اسم مورد نظر من یعنی فرهان برای پسرم شناسنامه گرفتن

از اونجایی که خونه من لورفته بود، خان بعد یک هفته منو به خونه جدیدی فرستاد و برگ جدیدی از زندگی برام ورق خورد.

#چهارسال بعد

-خب الان‌کجا داری میری؟

عصبی کیفمو برداشتم و گفتم :
-دارم میرم بمیرم

از پشت صندلی بیرون اومد و گفت :
-ای بابا بهار...

با حرص نگاهش کردم و گفتم :
-بهار و درد.
چطور میتونی همچین‌پیشنهادی بهم بدی؟

عصبی چشم غره ای بهم رفت و گفت :
-چرایه طوری حرف میزنی انگار پیشنهاد گناه کبیره بهت دادم؟
گفتم این مجرده توام مجردی
این که روت کراشه

توام رو محصولات شرکتش کراشی
یه رل بزنین معامله هم جوش میگیره...

#قسمت241

کیفمو محکم به قفسه سینه اش کوبیدم که دسته کیفمو گرفت و غرید :

-بهار.

-بهار و مرگ میفهمی؟
هنوز اونقدر بدبخت نشدم برای معامله تن بدم به این کارا.

اخمی کرد و گفت :

-کدوم کارا؟ بابا چرا جنایی میکنی.

-برو بگو خواهر خودت باهاش بریزه رو هم.

-اگه خواهر داشتم در طبق اخلاص بهش تقدیم میکردم تو چه میدونی اخه اون کیه.

-هر خری که هست.
کیفمو کشیدم و گفتم :
-حالا هم کیفمو ول کن.

ابرو بالا انداخت و گفت :

-کجا میری؟ جلسه داریم دوباره.

-نمیخوام‌باشم. توام خیر سرت معاونی. یه تکونی به خودت بده.

لرزشی به بدنش‌داد و گفت :

-بفرما اینم تکون.

عصبی دوباره کیفمو کشیدم که محکمتر گرفتش و گفت :

-جون تو راه نداره. هردفعه نیستی کلی متلک میپرونن.

-باید برم‌دنبال فرهان.

-زنگ میزنم ندا بره تو بمون این جلسه رم اوکی کنیم. نمیخوای که فرامرز خان فکر کنه عرضه نداشتی؟

#قسمت242

انگار دیگه همه نقطه ضعف منو یاد گرفته بودن اینکه دلم نمیخواست تو چشم خان،دختر دست و پا چلفتی باشم.
خانی که تو بستر بیماری بود
دورادور خبرشو داشتم
که وقتی گیتا اموال فرهاد رو بالا کشید
خان سراغش رفت و بعد یه دعوای مفصل سکته کرد و گیتا هم همون شب رفت و بعدها برگه طلاقش اومد.

تو تمام این مدت فرهاد روزهایی که من نبودم به ملاقات خان میومد.

میدونستم که دوباره داره خودشو میسازه که دیگه ادم قبل نیست اما...

-حالا نرو تو هپروت بابا.
اینو گفت و سقلمه ای بهم زد که عصبی نگاهش کردم.

-فقط میزنیا.
و بعد کیفمو کشیدم که رهاش کرد.

-نریا.

-نمیرم بابا. نمیرمممم نمیرم.
زنگ بزن ندا بره دنبال فرهان.
حوصله ندارم مادربزرگش هی بگه بچه ام دیر کرد جا موند.

امیرعلی لبخندی زد و گفت :

-نه که اصلا جا نمونده تا حالا.

پر از خشم نگاهش کردم و گفتم :

-جا مونده چون تو نرفتی دنبالش.
خبرت مثلا پسرعموی باباشی.
بعد عین خیالتم نیست بچه جا مونده.

و کیفو به بازوش کوبیدم.
دستمو محکم کشید که روی صندلی افتادم
خودش بالای سرم خیمه زد و ابرویی بالا داد.

-خوب بلبل زبونی میکنی بگو ببینم.

#قسمت243

-خوب بلبل زبونی میکنی بگو ببینم.

-برو گمشو بابا.

-خانوم...

با صدای مشتی جفتمون نگاهش کردیم و امیرعلی عقب تر رفت
مشتی هم طوری که انگار چیزی ندیده لبخند زد و جلو اومد.

-مهمون دارین خانوم.

از روی صندلی بلند شدم و لباسمو مرتب کردم که امیرعلی گفت :
-بگو برن اتاق کنفرانس.

-میگن با خود خانوم کار دارن

ابروهای من و امیرعلی باهم بالا رفت و جدی گفت :
-بگو اینجا خود خانوم نداریم.
منم هستم.

لبخندی از غیرتش زدم که صدایی تو گوشم پیچید که فکرشم نمیکردم.

-بزرگ شدی امیر!

مات به قامت فرهاد که تو چهارچوب بود خیره شدم.
صدای امیرعلی با شعف بلند شد :
-پسر تو کجا بودی تا حالا؟

از گوشه چشم دیدم که به سمتش رفت و بغلش کرد

فرهاد هم محکم‌دست دور امیرعلی انداخت و گفت :

-داشتی میگفتی.

امیرعلی خندید و گفت :
-من غلط بکنم به تو چیزی بگم.

#قسمت244

فرهاد ضربه نه چندان محکمی با کف دستش بین دو کتف امیرعلی کوبید و گفت :

-خوب واسه خودت سلطنت بهم زدی.

و بعد از اغوش هم بیرون اومدن
که امیرعلی بلند خندید و عقب تر رفت.
با دست به من اشاره کرد و دیدم که از نگاهش احترام می‌ریخت.

-فعلاً که سلطنت دست ایشونه.
بانوی اول دربار ایشونن و منم آغای دربار.

به اصطلاحی که برای خودش به کار برده بود خندیدم و از این که منو تو چشم فرهاد اون قدر بالا برده بود خوشحال شدم

گرچه واقعاً هم همین طور بود و امپراطوری خان دست من رسیده بود و توسط من اداره می‌شد.

-از این ورا داداش؟

فرهاد نگاهی به من کرد و بعد خطاب به امیرعلی گفت :

-می‌خواستم با بهار صحبت کنم.

-چرا اینجا؟ امشب همه شام خونه خان دعوتیم که

فرهاد تلخندی زد و گفت :
-اینجا راحت ترم. نمیخواستم تو جمع بکشمش کنار... میدونی که؟

#قسمت245

نیشخندی تو دلم به غرور مسخره اش زدم و براش سخت بود که بقیه فکر کنن بین ما چیزیه؟
واقعاً بعد از این که گیتا همچون کلاه بزرگی سرش گذاشت

چه طور از ادعاش کم نشده!
به قول فرهان، ادعاش باسن خرو پاره میکرد!

امیرعلی نیم نگاهی رووونه ام کرد و گفت :
-حاجی این چه مزخرفاتیه اخه!
به بقیه چه ربطی داره شما چی میگید.
ناسلامتی یه بچه بینتونه.

ای بابااااا این فک و فامیلای مام که منتظر یه آتوان.

و سری به نشونه تاسف تکون داد.
دلم می‌خواست بگم تو چه قدر ساده ای!
فرهاد خان هنوز منو در حد و اندازه خودش نمیدونه.
تو چرا باور میکنی؟

چرا فکر میکنی این ادم نگران برخورد مردمه؟
که نگران حرف مردمه؟
اون فقط نگرانه که من یادم بره کی ام!
که فکر کنم ادم خاصی هستم که دوستم داره!
که یه وقت توهم مهم بودن بزنم!

دیگه داشت از این غرور که هنوز تو وجودش پابرجا بود عقم میگرفت.
فرهاد جوابی بهش نداد که من همونطور فقط بهشون نگاه کردم.

امیرعلی نگاهی بینمون رد و بدل کرد و گفت :
-من میرم پس.

-نیازی...

فرهاد بین حرفم پرید و گفت :
-ممنونم.

#قسمت246

با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم
که امیرعلی شونه ای بالا انداخت و اروم خندید و از اتاق بیرون رفت
من اما پا روی پا انداختم

و سر بالا دادم و به فرهاد خیره شدم

نگاهی به مدل نشستن من کرد و نفسی بیرون داد.
با دست به مبلمان داخل تو اتاق ریاست اشاره کردم و گفتم :
-بفرمایید بنشینید.

سری کج کرد و روی نزدیکترین مبل به میز نشست
خودمو جلو کشیدم و دستامو روی میز گذاشتم و انگشتامو تو هم گره کردم و گفتم :

-امرتونو بفرمایید!

چیزی توی دلم میگفت بی جنبه نباش!
که شرکت پدرشه و تو براش دست نگیر.
جوری رفتار نکن که انگار شرکت خودته.
اما نمیتونستم...

اون ادم سالها پیش منو توقفس سگ ها اونم وقتی که باردار بودم جا گذاشته بود
منو بین نگاههای مردم جا گذاشته بود
منو بین حرفاشون رها کرده بود...
چه طور باید دوباره به این آدم اطمینان میکردم؟!
من نمیتونستم...من توانایی این کار رو نداشتم...

چه طور منت جایگاهی که داشتم رو نمیذاشتم؟
من همونی بودم که اون برای خوابیدن باهام میگفت رغبت نداره

#قسمت247

حالا بوی عطرم از چندفرسخی بلند میشد
حالا هرکسی بوی عطرم رو میشنید
از خود بیخود میشد و با لذت بو میکشید
هیکل من و زیبایی چهره ام شده بود یه پوئن واسه شرکت...

اکثر پرسنل به من و زیبایی و روابط عمومی ام غبطه میخوردن

-شنیدی چی گفتم؟

پلکی زدم و بعد لبخند مودبانه ای زدم :
-متاسفم حواسم نبود

اون هم لبخندی زد و تکرار کرد :

-میخواستم فرهان رو ببینم.

-نه.

اون کلمه که از دهنم خارج شده بود بدون فکر بود.
بدون شاید حتی سنجیدن درخواستی که کرده بود.

من اونو از زبون یه مادر گفته بودم
مادری که عاشق پسرش بود
مادری که ۴سال تک و تنها پسرشو بزرگ کرد

سری تکون دادم و رو به نگاه ارومش گفتم :

-من...من...اون که تو رو میبینه

ابرویی بالا داد و فکر کرد حواسم نیست تو نبودم به اون خونه رفت و امد داره؟

-میبینه اما نه به عنوان پدرش!

#قسمت248

پدرش؟!
دیگه چی؟ حتما باید بهش میگفتم کسی که ولت کرد و عشقش رو بهت ترجیح داد پدرته!
و بعد میشستم داستان زندگیمو برای پسر ۴ساله ام تعریف میکردم.

-واقعا فکر میکنی که باید این اتفاق بیفته؟

ابرویی از لحن نرمم بالا داد که خودمو روی صندلی جابجا کردم و گفتم :

-یعنی چطور همچین فکری به سرت زده.
سالها نبودی و حالا که اومدی
چطور بگم کی هستی!

نرمش توی نگاهش از بین رفت و گفت :

-تو نخواستی که باشم!

مات نگاهش کردم و من؟!
سر من خرابش کرده بود؟!
واقعاً چه طور می‌تونست!

عقب رفتم و با اخم شدیدی گفتم :

-من نخواستم که باشی؟

مطیع سری تکون داد که پوزخندی زدم.

-جالبه. من نخواستم باشی.

و بعد دستامو روی دسته صندلی گذاشتم و ایستادم و گفتم :

-من نذاشتم باشی
من هم حتما گیتا رو انداختم تو بغلت..

#قسمت249

اون هم بلند شد و گفت :

-بحث گیتا رو پیش نکش.
اون زندگی خصوصی منه که دیگه وجود نداره.

نیشخند پر حرصی زدم و گفتم :
-پیش نکشم؟
اصلا امکان نداره. اون روزی که به خاطر بودن اون منو ولم کردی

وقتی که عارت میاد حتی بهم نگاه کنی
وقتی من حامله رو انداختی تو قفس سگ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

-اونروز حریم شخصی نداشتی؟
اون روز زندگیت مشترک نبود؟
خصوصی نبود؟
چطور اونوقتا ازم فراری بودی

سری بالا پایین کردم و گفتم :

-تصحیح میکنم...از من و پسرت فراری بودی.

-من نمیدونستم پسره!

با ابروهای بالا رفته و شوک زده نگاهش کردم.
اون چی میگفت!
اصلا حرفش چی بود..

گیج پوزخندی زدم و گفتم :

-نمیدونستی پسره؟!
همین؟

دستامو از هم باز کردم و گفتم :

-فقط چون پسره؟

#قسمت250

سری تکون دادم و غریدم :

-اره فرهاد؟
فقط چون اون پسره اومدی سراغش؟

نگاهی بهم کرد و با عصبانیت پلکی زد و گفت :
-نه. ببین...
ببین بهار...

انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم :

-بگو خانوم کریمی

لبخند کمرنگی زد و گفت :
-خیله خب خانوم کریمی.
من اون وقتا...اون وقتا...

نگاهش توی صورتم جابجا شد و نفسشو کلافه بیرون فرستاد.

میفهمیدم که گیجه.
که براش سخته تا از اون دوران بگه.
اما دیگه نه اون نه غرورش هیچکدوم برام اهمیتی نداشتن.

فقط میخواستم بدونم چطور میخواد خودشو توجیه کنه.
که میخواد چطوری منو ساکتم کنه!
چی بگه وقتی گند اصلیو زده!

دستی بین موهاش کشید و گفت :

-من سرم باد داشت.
به چیزی توجه نداشتم و واقعا باید بگم متاسفم.

#قسمت251

شاید هرگز تصور اون لحظه رو هم نداشتم!
اینکه در کمال تعجب فرهاد
پسر خان روستا
اون مرد مغرور و پر از ادعا
روزی کلمه متاسفم رو به کار ببره!

اون هم در مقابل من که قبولم نداشت
که منو یه دختر روستایی ساده میدونست.

زمونه باهاش چیکار کرده بود...
چه بلایی سرش اورده بود که اون اینقدر ساکت شده بود!

که اینقدر با اون ادم قبل تفاوت پیدا کرده بود

-میدونم کارم در قبال تو درست نبود
اما من پسر خانم
پدر فرهانم. پدر پسرتم.

یه جایی حضور من امضای من اسم من برات نیاز میشه
تو نمیتونی منو تا همیشه دور نگهداری
اون هم در جواب کوتاهی هایی که کردم.

دهن باز کردم حرفی بزنم که دستاشو بابا گرفت.

-میدونم...میدونم حق با توئه..
باور کن که باور دارم.
از صمیم قلب باور دارم که در حقت ناعدالتی کردم
نمیخوام جبراش کنم
فقط میخوام تو زندگی پسرم باشم.
همین بهار!

#قسمت252

باور داشت که ناعدالتی کرده؟
قبول داشت که در حقم نامردی کرده؟
ـکه باور داری اره؟

مشعوف سری تکون داد که پوزخند زدم
و پر از حرص سر تکون دادم :
ـدیگه نداشته باش.
میدونی کاری که تو با من کردی
خیلی بدتر از نامردیه
خیلی بدتر از بی عدالتیه!

ادما...ادما تو عمرشون به در تکیه میکنن
به دیوار به میز به سنگ!
اما وقتی خسته ای وقتی بی پناهی
دلت یه تکیه گاه قرص و محکم میخواد

من...من تو اوج بی پناهیم بهت تکیه کردم میفهمی؟

من تو اوج سختیم بهت تکیه کردم.
تکیه هم نکردم...

پوزخند تلخی زدم و گفتم :
-تکیه ام دادن
تو چیکار کردی؟
میدونی مردم روستا چقدر پشتم حرف زدن؟
که عروس برادر، زن برادرشوهر شد.
که نتونست برادرشوهرشو راضی نگه داره؟

#قسمت253

نیشخندی زدم و سری تکون دادم.
-هربار نگاه خانوم جانو دیدم آب شدم
هربار که به فرهان نگاه کرد و آه کشید اب شدم
تو چه میفهمی؟
حالا میگی ناعدالتی؟
کارای تو ناعدالتی نبود فرهاد
خودتو با این جمله ها گول نزن
کارای تو...چیزی مثل جنایت بود...

جنایت در حق دختری که قرار بود باهات بخنده و خوشبختی رو لمس کنه.

نفس عمیقی با اتمام حرفم کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره سرتاسری اتاق دادم.

صدای نفس های عمیق اونم میومد
غرورش شکسته بود؟
با حرفام شخصیتش خورد شده بود؟
باید میگفتم به درک!

-همه ادما لیاقت یه فرصت تازه رو دارن.

جوری به سمتش برگشتم که نیمچه لبخندی روی لباش جای گرفت.

با دست بهش اشاره زدم و دهن باز کردم که گفت :
-من میتونم واسه پدری کردن هنوزم فرصت داشته باشم

شاید تو یه همسر ایده ال بودن مردود شده باشم
اما هنوز میتونم پدر خوبی باشم

تیز نگاهش کردم و گفتم :
-وقتی فرصتو از دست دادی که حق و حقوق بچه اتو سپردی به من.

#قسمت254

اخم کمرنگی کرد و گفت :
-تو نمیتونی با استفاده از اون برگه ، منو از فرهان دور نگهداری.

ابرویی بالا دادم و براندازش کردم.
نمیتونستم؟!
فکر میکرد تموم این ۴سال چیکار کرده بودم؟
همون برگه ضامن و تعهد کارهام بود.
حالا میگفت نمیتونم؟

دست به سینه شدم و قری به گردنم دادم و گفتم :

-محض اطلاعت تموم این سالها با همون برگه
اون بچه رو از ایران خارج کردم
تفریح رفتیم سفرکاری رفتیم...

-تو حقشو نداشتی

دیگه نمیتونستم تحمل کنم که چرت بگه.
دیگه تحمل حرفاشو نداشتم ....

-حق داشتم و نداشتم به خودم مربوطه جناب
حرفاتو زدی منم شنیدم.
به سمت در اشاره کردم و گفتم :

-بفرمایید بیرون
بیشتر از این وقت منو نگیرید لطفا.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و انگار باورش نمیشد

#قسمت255

انگار نمیتونست قبول کنه که من همچین حرفی بهش زدم

لبخند حرص دراری زدم و گفتم :

-فقط چون پسر رییس شرکت هستید
احترامتونو نگه داشتم
و خودم و با این الفاظ عذرتون رو خواستم

وگرنه که بچه های حراست هستن و با گرفتن شماره داخلی میان!

انچنان‌نگاه مات و پر از حیرتی بهم انداخت که دلم براش سوخت.
اما حقش بود!
اون کم‌زجرم نداده بود
کم ابرومو نبرده بود

روزایی که باعث شده بود احساس خجالت کنم
احساس اضافه بودن

آویزون زندگی بقیه یودن!

اون روزها هرگز از یاد و خاطرم نمیرفتن
نمیتونستم به خاطراتم تلخم چشم ببندم
و باهاش مهربون برخورد کنم.

من زخم خورده بودم...من ناراحت بودم...
اینبار اخمی از ناراحتی کردم و گفتم :
-برید بیرون لطفا.

نگاهی به سرتا پام کرد و برگشت و بدون لحظه ای مکث از اتاق خارج شد

نفس عمیقی کشیدم و روی اولین صندلی خودمو انداختم
در سریع باز شد که با هول نشستم و با دیدن امیرعلی اخمی کردم و گفتم :
-مرگ. چه وضعشه؟
در شکست.

#قسمت256

نگاهی به وضعیتم کرد و بعد به عقب برگشت
از لای در نگاهی به سالن انداخت و با صدای بسته شدن در ورودی،اومد کامل داخل و در رو بست.

به در تکیه داد و همونطور که هنوز دستس رو دستگیره بود سر کج کرد و نگاهم کرد.

از این طرز نگاهش بدم میومد!
همیشا وقتی اتفاقی برام میفتاد یا هول می‌شدم یا شوکه!
همینطوری نگاهم می‌کرد!

انگار که میخواست حال و هوامو از چشمام بخونه
عصبی اخمی کردم و گفتم :

-خودتو این مدلی نکن حوصله ندارم.
واسم فیس نیا.

نفس عمیقی کشید و گفت :

-میخوام ببینم تو مغزت چی میگذره.
چی میگذره که صدا کل شرکت رو برداشته.

اخمم از بین رفت و نگران نگاهش کردم.

-خدایی همه شنیدن؟؟

اخم بدی کرد و براندازم کرد.

-خوبه حالا فقط بشنون و این ریختتو نبینن.

با دست اشاره ای بهم کرد و گفت :

-همچین وا رفتی انگار چه خبره!
خوبه تو خوردیش هسته اشم تف کردی.

#قسمت257

-چرت نگو امیرعلی. شنیدن بچه های شرکت؟

چشم غره ای رفت و گفت :

-همه رو فرستادم اتاقشون. نترس.

راحت به صندلی تکیه دادم و نفسمو بیرون فوت کردم.

-واسه اینه میگم با سام رل بزن
هم شر فرهاد کنده میشه
هم خودت یکم از این حالت آدم به دورت درمیای.

یه مرد باهات حرف زده خودتو خیس کردی.
چه طوری میخوای ریاست دائمی کنی؟

-خفه شو امیرعلی.

خندید و نگاهی به وضعیتم کرد :

-ناموسا ناجور زرد کردی.

سررسید جلوم رو از روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-گه نخور دیگه فقط خیلی سخت بود حرف زدن باهاش اونم...اونم...

-اونم طوری که بفهمه تو تغییر کردی و دیگه دختر ساده ۴سال پیش نیستی نه؟

بی حرف نگاهش کردم که دستشو از روی دستگیره برداشت و به سمتم قدم برداشت.

-تو برای چی به اینجا رسیدی؟

#قسمت258

گیج نگاهش کردم که به سمتم اومد و تو فاصله کمی ازم روی میز نشست و بهم با دقت نگاه کرد.

اروم صندلیو به عقب هل دادم که پاشو روی پایه صندلی گذاشت و اجازه نداد عقب برم.

خیره توچشمام دوباره پرسید :

-چرا اینجایی؟

-چون خان ازم خواسته.

-فقط خان؟ یعنی تو این ۴سال خودت تلاشی نکردی؟

-چرا تلاش کردم کار کردم اطمینان و اعتماد خان رو جلب کردم
باور کرد که میتونم مدیر خوبی برای شرکتش باشم..

لبخند مهربونی زد و مشوق نگاهم کرد.

-خب...خب برای چی پرسیدی؟

به سمتم خم شد و گفت :

-پس مهم نیست فرهاد بفهمه تو فرق کردی
مهم نیست تو چشمش هنوز بهار قبل باشی
یا نه.بزرگتر باشی.

اصلا تو چشمش یه دختر دست و پا چلفتی باشی
یا نه. یه دختر قوی و با اراده!

مهم خودتی بهار!
خودت که میدونی چقدر تغییر کردی
اون هم به مرور زمان متوجه میشه.

با دقت نگاهش کردم که لبخندی زد.
-خودت از هرکسی تو دنیا مهم تری.

#قسمت259

تحت تاثیر حس حمایت تو چشماش و لبخند مهربونش
منم اروم شدم.
لبخندی زدم و گفتم :

-رو نکرده بودی بلدی از اینکارا!

عقب رفت و صاف نشست و بلند قهقهه زد.
سریع نیم خیز شدم و دستمو جلوی دهنش گذاشتم و تشر زدم :

-هیییییس میشنون بابا

چشماشو درشت کرد و برام ادایی اومد که دستمو برداشتم و گفتم :

-مرگ!

-مرگ بر اون شوهر سابق پفیوزت.

نیشخندی زدم و گفتم :

-بیش باد.

ضربه ای به بازوم زد و گفت :

-هوی راجع به پسرعموم درست صحبت کنا.

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم :

-چقدرم تو پسرعموتو دوست داری!

قری به گردنش داد و گفت :

-به هرحال نبینم دیگه چیزی بگیا میزنمت این سری.

-برو بابا. گمشو از میزم پایین.

#قسمت260

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-عروسم عروسای قدیم!
یکم به فامیل شوهر احترام میذاشتن

خجالت نمیکشی؟

نیشخندی زدم و گفتم :

ـفعلاً که خود خرش موجود نمیباشد چه برسه به فامیلش.

ـاتفاقا عزیزم اشتباهت همینجاست
هم خود خرش هست
هم کره خرش هم فامیلای از همه خرترش.

با دهن باز به امیرعلی نگاه کردم که جدی سری تکون داد و گفت :

ـباور کن.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

ـباشه حالا تا باور کنم تو برو پایین.

ای بابایی گفت و پایین پرید که صندلیم محکم تکون خورد و قبل اینکه بیفتم به ساعد دستش چنگ انداختم و اونم خم شد که در باز شد.

تو اون حالت نگاه جفتمون به در بود که مشتی رو دیدم و پشت سرش فرهاد.

نگاه مشتی که بیخیال بود چون اینقدر از این دست صمیمیت ها بین من و امیرعلی دیده بود که براش عادی بود

اما نگاه فرهاد اول با تعجب بهمون بود
و بعد رگه هایی از خشم داشت
نه اونقدر زیاد اما داشت.

#قسمت261

امیرعلی بی توجه به اونا کمکم کرد بایستم و سر خم کرد و پرسید :

-خوبی بهار؟

-اره مرسی.

دستشو رها کردم که باز هم کنارم ایستاد و حواسش بهم بود.

به مشتی نگاه کردم و پرسیدم :

-مشکلی پیش اومده مشتی؟

-اقا فرمودن که موبایلشونو جا گذاشتن منم اومدم پس بگیرم.

-مشتی قربونت تو که روح نیستی از در رد بشی
یا نتونی بهش دست بزنی
یه دوتا تقه بزن بعد بیا تو.

مشتی خجالت زده چشمی گفت .

من نگاهم توی اتاق می‌گشت تا گوشی فرهادو پیدا کنم که اونو روی صندلی که نشسته بود پیدا کردم.

سر بلند کردم که فرهاد، ببخشیدی گفت
و مشتی رو کنار زد
وارد شد و بدون نگاهی به ما، به سمت صندلی رفت

گوشیش رو برداشت و همینطور که راست می ایستاد نگاهی به امیرعلی کرد
و بعد هم به من نگاه کرد

سری تکون داد و گفت :

-روز خوش خانوم.

#قسمت262

من هم براش سری تکون دادم که به سمت در برگشت و از اتاق خارج شد.

مشتی باز هم ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

-به نظرم امشب میاد خونه.

گیج به امیرعلی نگاه کردم که خیره به در اینو گفته بود.

-یعنی چی!
کی میاد خونه؟

-همون پسرعموی عزیزم و همون خرِ نام برده شده تو صحبت هامون.

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم :

-عین ادم بنال امیر. اه نمیفهمم چی می‌گی.

نگاهشو از در گرفت و به من داد.

-به نظرت اومده چندصباحی با فرهان بگذرونه؟

-پس چی؟

-اومده تا پس بگیره.
هم تو رو هم اموالشو هم پسرشو.

امکان نداشت! فرهاد رفته بود...
...سال پیش با خواست خودش رفته بود۴
فرهاد خودش رهام کرده بود..

خودش گفته بود من به درد نمی‌خورم
حالا برای پس گرفتن برگشته بود؟!
اون هم پس گرفتن من؟

#قسمت263

اخمی کردم و بیجون گفتم :

-چرت نگو امیرعلی.

-این خط این نشون. این مرد اومده دوباره بشه سردمدار خاندانش.
ببین من کی بهت گفتم زنعمو تو رو باز میبنده به ریشش.

عصبی نگاهش کردم و گفتم :

-زنعموت غلط میکنه.
مگه ندید این چندسال چی کشیدم؟
مگه ندید من رو مثل یه تفاله پرت کرد بیرون از زندگیش؟
من هیچی!
مگه امضای فرهادو زیر برگه ای ندید که تموم حق و حقوقشو میداد به من؟

من که هیچی! دختر مردم بودم...زنِ داداشش بودم
اون که دیگه بچه خودش بود!
اونو چرا پس زد؟

-هیییییش. خیله خب.خیله خب...

اروم باش ببینم.

دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت :

-ببین چندتا می‌زنه. اروم باش بهار.

دستشو پس زدم و بهش پشت کردم و چشمامو بستم.
تموم تنم از حرص میلرزید
اگر یه درصد خانوم جان میخواست اینکارو باهام بکنه
دست فرهانو میگرفتم و میرفتم و دیگه برنمیگشتم.

#قسمت264

-بهار؟

دستمو به سمتش گرفتم و با چشمای بسته گفتم :

-ارومم. ارومم امیرعلی...یه ماشین بگیر من برم.

-د اخه قربونت برم نکن همچین.

ای بابا گور باباش کردن اصلا..
حتما باید به عموی خودم فحش بدم ول کنی تو؟

جلسه داری میفهمی؟
نباشی اخر سوتیه.
فکر میکنن حالا که رسیده به تهش کم اوردی.

چشم باز کردم و به سمتش برگشتم
که دیدم با نگرانی نگاهم میکنه
دلم نمیخواست کم بیارم
نمیخواستم فکر کنن چون زنم کم اوردم

اما نمیکشیدم....
تو خلوتم بارها فکر کرده بودم که فرهانو ازم میگیرن
که فرهاد و گیتا باهم برمیگردن

خانوم جان موفق میشه رای خان رو بزنه
گیتا به عنوان عروس خان معرفی میشه
پسر میشه پسرش..
و من میمونم و تنهاییم..

بارها توذهنم مقابله کرده بودم...
بارها تو فکرم دلیل اورده بودم
دعوا افتاده بودم..
اما تهش چیشده بود...

#قسمت265

باز هم همین...باز هم حتی با تصور حرفای امیرعلی تموم تنم میلرزید...

-بهار...

-باشه...باشه...میمونم...

لبخند مهربونی زد که گفتم :

-به ندا زنگ زدی بره دنبال فرهان؟

-اره زنگ زدم. گفت میره خیالت تخت.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو روی صندلی انداختم.

-خیالم تخت نیست امیر...
نمیتونه هم تخت باشه..
حس میکنم دارم بچه امو از دست میدم

ناراحت و با تشویش نگاهش کردم
که دیدم اونم همین نگاهو بهم داره...
ای بابایی گفت و خودش هم به سمتم اومد

جلوم زانو زد و گفت :

-بچه ات برای خودته...تو به دنیاش اوردی
تو زحمتشو کشیدی تو بزرگش کردی
چرا فکر میکنی میتونن ازت بگیرنش؟

چرا نگرانی بچه ای که اسمش تو شناسنامه اته..
اسمت تو شناسنامه اشه ازت بگیرن؟
خان اجازه میده به نظرت؟

#قسمت266

فقط نگاهش کردم که دیدم اون با امیدواری نگاهم میکنه...

-کم اوردن...عقب کشیدن...
اینا کارای تو نیست...
تو با همه جنگیدی...
مشکلات زیادیو پشت سر گذاشتی

چرا الان؟! حالا یادت افتاده؟
حالا که کل مسیرو اومدی؟
جا زدم واسه اونیه که اول راهه
ترسیدن واسه اونیه که هنوز نتونسته قدم اولو برداره...

تو کل راهو اومدی..
تو رسیدی به تهش بهار...
ترست الان از چیه؟!

از چی میترسی تو؟

بزاق دهنمو قورت دادم و بی صدا نگاهش کردم.
نچی کرد و نگاهشو ازم گرفت.

-نمیفهممت...
کنسل میکنم.

اینو گفت و سریع بلند شد که دست انداختم دور مچش و گفتم :

-نه.

ناراحت نگاهم کرد و گفت :

-کنسل میکنم. وقتی اینطوری هستی...
وقتی اینقدر به هم ریخته ای...
جلسه همش...

#قسمت267

دستشو رها کردم و ایستادم
و محکم گفتم :

-نه. جلسه سرجاشه.

-با این اوضاعت جلسه به خوبی پیش نمیره!
اینو که باید بدونی.

عصبی پوفی کشیدم و گفتم :

-فهمیدم که باید خودمو اوکی کنم.
که اوضاعم خرابه و باید درستش کنم.
باور کن فهمیدم...
اوکیه...

دستامو روی صورتم کشیدم و نفسمو به بیرون فرستادم.
سر خم کرد و نگاهم کرد.

لبخندی بهش زدم و دستامو پایین اوردم که اونم لبخند زد.

-افرررررینن کم نیاررر

-کم نمیارم اما...

چشمکی زد و گفت :

-با سام رل بزن.

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

-گمشو برو اتاقت.باز خندیدم بهش.

#قسمت268

بلند خندید و گفت :

-چشم خانوم رییس. چشم چون شما گفتی.

و به سمت در رفت.
باقی طول روز تو فکر فرهاد بودم...
توفکر اون و گذشته مشترکی که باهم داشتیم..

نمی‌شد وقتی که من هنوز تو خونه خان رفت و امد دارم
منکر رابطه خونی اون و فرهان بشم
صد در صد خانوم جان به همین زودیا با حرف میومد

و خواستار فهمیدن فرهان بود..
تا کِی می‌تونستم مقابل خانوم جان بایستم؟
تا زمانی که خان زنده بود...

اما زبونم لال وقتی که خان فوت می‌کرد چی؟
باز همکسی بود که خانوم جان ازش حساب ببره؟
که ازش بترسه و منو باهاش تهدید نکنه؟

نه..من که چشمم آب نمی‌خورد...

سام رییس شرکتی که قرار بود باهاش برای فروش یه سری محصولاتشون قرارداد ببندیم

درست راس ساعت اومده بود...
مردی که از جذابیت خیلی چیزها کم که نداشت هیچ..
حتی زیاد هم داشت...

#قسمت269

اما من نمی‌تونستم برای بار سوم ازدواج کنم
و این بار هم شکست بخورم...
شاید مرگ شوهر اولم دست من نبود
یا نامردیِ فرهاد و طلاقی که درخواست دادم

اما به هرحال باز هم اونا شکست هایی توزندگی مشترکم بودن که تو کارنامه سرنوشتم ثبت شده بودن...

نگاه های رک و بی پرده سام سر جلسه اونقدر کلافه ام کرده بود که کنترل خودم رو از دست دادم و بلند شدم.

-امیرعلی جان من چندلحظه برم بیرون..

نگاهی به کسی نکردم اما میتونستم ببینم که دهن امیرعلی از حرکت انتحاری من باز مونده...

می‌دونستم کارم غلطه اما اون جای من نبود..
یه زن نبود تا بفهمه نگاه یه مرد روی بدنش چقدر منزجر کننده اس..

در سرویس رو باز کردم و وارد شدم
مقابل روشویی ایستادم
شیر ابو باز کردم و به صورتم مشتی اب پاشیدم

نگاهی به خودم تو اینه کردم...
عوض شده بودم...
...سال بزرگتر شده بودم۴

خانوم تر شده بودم...

دیگه یه بچه نبودم...
کسی که بقیه بخوان با جاش تصمیم بگیرن...
دیگه فقط ۴تا پاره استخون و یه پرده گوشت نبودم..

#قسمت270

اما حس میکردم هنوزم نگاه بقیه روی من برای همینه...
حس میکردم که هنوزم هر مردی نگاهم میکنه

میخواد مثل شب اول عروسیم با فرهاد بهم تجاور کنه...
تجاوز...شوهررر...
نیشخندی زدم و دوباره اب پاشیدم...

با صدای تقه ای که به در خورد لبخند زدم
امیرعلی طاقت نیورده بود
همیشه همین بود

مردترین مردی که تو این خاندان بعد خان وجود داشت
صدا بلند کردم :
-خوبم امیر...فقط...فقط...

با یاداوری نگاههای هرز سام با حرص گفتم :

-مرتیکه بیناموس یه جوری نگاهم میکرد
که انگار لخت جلوش ایستادم
به خدا دلم میخواست خودکارمو بکنم توچشماش
تا کور بشه...

یکی نیست بگه خودت خواهر نداری؟
دلت میخواد به خواهر خودتم همینطوری نگاه
چپ‌بندازن اره؟
توی خر باز میگفتی این ازت خوشش میاد..

#قسمت271

کسی که از یه زن خوشش بیاد هیچوقت اینطوری
روش هیزی نمیکنه..
بخدا اگه این قرارداد جوش بخوره ها
توتمام مراحل بعدی خودت باید باهاشون روبرو بشی

به من هیچ ربطی نداره
اگه من عروسِ سابق خان هستم
توام برادرزاده اشی
اصلا پسر عزیزش فرهاد خان. قبول زحمت کنه...
من نیستم...

عصبی نگاه دیگه ای به اینه کردم
موهایی که روی صورتم چسبیده بودن رو
توی شالم فرو کردم و گفتم :

-والله به خدا این نگاههای این تو شب حجله هم قفله
هنوز
مرتیکه حشریه...

لا اله الا اللهی گفتم و شیر اب رو بستم

و در رو باز کردم...

تجربه ایستاده مُردن تجربیه که ادمای زیادی کسبش نمیکنن
اما من کسب کردم
اونم وقتی که سام رو با چشمای خندون پشت در دیدم..

دلم میخواست چندبار پلک بزنم و بعد مشت محکمی به دهن خودم..

شایدم یه سیلی به اون و بگم :
-شوخی نکن تو امیرعلی هستی..
اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟

#قسمت272

اما در حقیقت عین ادمای لال شده فقط نگاهش کردم در عوض اون اینبار صورتش هم خندید و نگاهی به سر تا پام کرد...

-خب الان حالتون خوبه؟
اروم شدید؟ فکر کنم فشار زیادی رو زیر نگاه های من تحمل کردید

عرضم به حضورتون بنده خواهر ندارم..
مادرم هم در قید حیات نیستن
و بله پس ناموسی ندارم...

دوم هم‌اینکه تو شب حجله خیلی چیزا بازه نگاههای من که جای خود داره

سوم‌اینکه من حشری نیستم
یعنی به موقعیتش خوب هستم
الان نیستم توشرکت اخه...

با دهن باز بهش نگاه کردم که جواب تک به تک حرفاموداده بود
در نهایت هم لبخندگشادی زد و گفت :
-خوشحالم که هنوز قصد لغو قرارداد رو ندارید.

و بعد به سمت اتاق کنفرانس برگشت..
من ولی همونجا به راه رفته اش خیره شدم
شک‌نداشتم‌با ورودش صد در صد قرار داد رو قبول نمیکنه

#قسمت273

خوب شد که کنترل خودش رو داشت
و بلایی به سرم نیورد...
هر آدمی به جای اون با کتک جواب حرفامو می‌داد

نه با خنده و چشمای خوشحال...
امیرعلی منومیکشت اگه می‌فهمید قرار داد چرا کنسل شده
اهی کشیدم

بیرون رفتم و در سرویس رو بستم
به سمت اتاق کنفرانس رفتم
وارد شدم و سر جام نشستم.

نگاه یواشکی انداختم که متوجه شدم
سام سر جای خودش نشسته
امیرعلی نگاه چپ چپی بهم انداخت

-خب؟ حالتون خوبه سرکار خانوم؟

لبخند مصنوعی تو جواب معاون شرکت سام زدم و
گفتم :

-بله یه مقدار ناخوش بودم که...خب...
جلسه رو ادامه بدید لطفا.

معاون لبخندی زد که امیرعلی گفت :

-در نبود شما تصمیماتی گرفته شد
که به نفع هر دو شرکته اما خب..

نیم نگاهی به سام کرد و دومرتبه به من نگاه کرد.

-نیازه تا شما تاییدش کنین.

و بعد بزاق دهنشو قورت داد و برگه های مقابلشو تو دستش گرفت
یعنی سام قراردادو کنسل نکرده بود؟

#قسمت274

مات به امیرعلی نگاه کردم
که نگاهش ازم فراری بود
انگار جاهامون عوض شده بود

به جای اینکه من خجالت بکشم بابت حرفام
اون انگار از چیزی که قبول کرده بود خجالت میکشید

برگه رو به سمتم گرفت که ازش گرفتم
به محتویات برگه نگاه کردم و خوندم
گیج سر بالا گرفتم و گفتم :

-خب این که همه جاش اوکیه... پس مشکلتون چیه؟

نـگاه همه به سمتم برگشت که امیرعلی لبخند حرص درارى زد

-یه نـگاه به اخرش بـکن..

چشم ریز کردم و نـگاهی به برگه کردم..
اخر متن قرارداد یه متنی دست نویس نوشته شده بود

سر پایین بردم و برگه رو بالا اوردم
اینقدر زیر نوشته بود که...

با دهن باز متنو خوندم و چندبار پلک زدم
این دیگه چه مرگی بود آخه...

سرمو سریع بالا اوردم و به امیرعلی نـگاه کردم
سریع ابرو بالا داد و به سام اشاره کرد
اما مگه من جرات داشتم بهش نـگاه کنم اخه

#قسمت275

اون هم‌بعد اون همه حرفی که راجع بهش زدم..
صد در صد نمیتونستم...
پس فقط به امیرعلی چشم غره رفتم

و بعد به معاون شرکتشون نگاه کردم.
-این بند اخر...

-بند اخر ترجیح منه...
رییس این شرکت شمایید
رییس اون شرکت‌من..
چه دلیلی داره بقیه وارد عمل بشن؟

تجربه ثابت کرده بی واسطه کارها درست تر پیش میره
مگه نه خانوم بهار؟

دلم میخواست بگم خیر
تجربه ثابت کرده ادمای پررو همیشه پررو میمونن
وگرنه چه دلیلیه که بعد اون همه حرف بازم این بند رو اضافه کنی؟

اما خفه موندم و فقط با لبخند زورکی سر بالا پایین کردم
راه دیگه ای نداشتم

-خب نظرت چیه؟

نگاهمو به امیرعلی دادم و سری تکون دادم.
چی باید میگفتم؟
شرکت اون بهترین محصولات بازارو داشت

داشت با ما وارد شراکت میشد
مگه کم چیزی بود؟

#قسمت276

بزاق دهنمو قورت دادم و گفتم :
-مشکلی نیست...قبوله

میتونستم تعجب امیرعلی رو حس کنم

حتی خود سام هم انگار انتظارش رو نداشت

در واقع هر کسی که جای من بود رد میکرد این پیشنهاد رو
اما من برای اینکه به فرهاد و بقیه حتی خودم ثابت کنم که میتونم مدیریت خوبی داشته باشم

نیاز داشتم تا این قرارداد رو امضا کنم
هر اتفاقی هم که قرار بود بیفته برام اهمیتی نداشت...

مهم فقط این بود که من تو چشم خان موفق باشم...همین و بس...

-پس امضاش کنین خانوم.

خودکار رو از روی میز برداشتم و زیر بگه قرارداد امضا کردم.
و اون رو به سمت سام گرفتم.
سام هم با خودکاری که از جیب داخلی کتش دراورده بود

برگه رو امضا کرد و اونو به سمت امیرعلی گرفت که امیرعلی سری تکون داد و نفرماییدی گفت.

معاون ها هم به ترتیب امضا زدن و جلسه تموم شد...

-امیدوارم از این شراکت نهایت استفاده و سود رو ببرید خانوم.

لبخندی به معاون سام زدم که سام هم بلند شد.

#قسمت277

-تشریف داشته باشید جناب نیازی.

دلم میخواست چنان لگدی نثار پاش که کنار پام بود میکردم
تا بفهمه دیگه کسیو بیخود دعوت نکنه..
یعنی چی که تشریف داشته باشید؟

شاید طرف کار مهمی داشت
شاید نمی‌خواست اینجا باشه...
اخه امیرعلی واقعاً چطور میتونست همچین تعارفی بزنه...

-ممنونم امیرعلی جان.
در واقع من هم نمیخواستم برم...

مات سر بلند کردم و نگاهش کردم که لبخندی به چهره پر از تعجبم زد
و گفت :

- باید با هم جایی بریم.

و رو کرد به امیرعلی و گفت :

-شما که ناراحت نمیشید؟

امیرعلی لبخند گشادی زد و گفت :

-نه جناب نیازی این چه فرمایشیه.

با حرص نگاهش کردم که توجهی نکرد.
سام هم لبخندشو گشاد تر کرد و گفت :
-پس لطفا اماده بشید.

#قسمت278

ای الهی دهنت جر بخوره مرتیکه...
توتمام مدتی که سام تو اتاق مدیریت جایی که چندساعت پیش فرهاد نشسته بود نشسته بود من داشتم کارای شرکت رو انجام میدادم

حسابرس نبود و خودم باید دفتر حساب های هفته رو چک میکردم
برگ اخر بودم که صدای امیرعلی بلند شد :

-میگم شما برید جناب نیازی...
مگه نه بهار جان؟
ایشون خیلی معطل شدن تا حالا.

قبل از اینکه من دهن باز کنم و حرفشو تایید کنم سام گفت :

-نه من تا الان صبر کردم باز هم صبر میکنم اصلا موردی نداره.

نفسمو کلافه به بیرون فرستادم و سری تکون دادم این دیگه چه کنه ای بود اخه.

-خیله خب پس...

مکث کرد و به سمتم اومد.
برگه رو از زیر دستم کشید و گفت :
-خب شما برو
من رسیدگی میکنم خودم.

مات راست ایستادم و نگاهش کردم
اروم زیرلب گفتم :

-این عن بازیا چیه از خودت درمیاری مرتیکه؟
شما برید چیه...

و بعد رو به سام لبخند زدم
و با دندونای بهم چسبیده گفتم :

#قسمت279

-بخدا میزنم شتکت میکنم
به جای اینکه اینو فراری بدی
تازه میگی باهاش برم؟

امیرعلی هم لبخندی به سام که علنا داشت میخندید زد
و مثل خودم جواب داد :

-ای ریدم دهن اون و خودم باهم
داره نگاه میکنه
اگه تا فردام وایسی بازم نمیره
خواستم وجهه شعورمو رو کنم...

-منم ریدم تو شعورت

اینو گفتم و پوشه رو بلند کردم و کوبیدم تو قفسه سینه اش
و بعد رو به سام گفتم :

-خب بریم

سام بلند شد و نگاهی به امیرعلی کرد و گفت :

-شما مشکلی ندارید؟

امیرعلی پوشه رو پایین گذاشت و گفت :

-نه بابا چه مشکلی اخه.
اخراش بود دیگه...

کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم درو باز کردم که امیرعلی بلند گفت :

-خوش بگذره.

#قسمت280

لبخندی به سام زدم و با دست به بیرون اشاره کردم :

-شما بفرمایید من یه سری سفارش کنم به امیرعلی جان

سام نگاهی بهم انداخت و طوری که انگار می‌دونه میخوام چیکار کنم
لبخندی زد و برای امیرعلی سری خم کرد
و بعد از در خارج شد

به سمت امیرعلی برگشتم و لب زدم :

-بلایی به سرت بیارم من...

-بله بله چشم حواسم هست.

بلند بلند حرف میزد تا سام نفهمه؟
چشم غره ای بهش رفتم که چشمکی زد
با حرص رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم
این بشر ادم بشو نبود.

سام با دیدنم لبخندی زد که دستپاچه گفتم :

-باور کنید امروز...

-ما باهم شریکیم خانوم.
اینقدر عقب نشینی شما واقعا برای من تعجب اوره!
منو تو حرفه ام ادمای زیادی میشناسن
مطمئن باشید به سرنشین ماشینم بی احترامی نمیکنم.
اون هم خانوم محترم و زیبایی مثل شما.

بزاق دهنمو قورت دادم و ناچار سر پایین انداختم
و از شرکت خارج شدم.

چیکار میکردم وقتی اونطوری صحبت کرده بود
کم مونده بود که بگه من تجاوز نمی‌کنم نترس...

#قسمت281

بیرون شرکت در ماشینش رو باز کرد و منتظر نگاهم
کرد
لبخند مصنوعی زدم و سوار شدم که در رو بست.
طولی نکشید که خودشم نشست.

نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و همونطور که ماشینو
روشن میکرد گفت :
-کمربندتونو ببندین.

طبق گفته اش بستم که حرکت کردیم.
چند دقیقه اول ساکت بودیم که خودش شروع کرد.

-حرفای توی توالت...

سریع نگاهش کردم که گرم نگاهم کرد و گفت :

-من جدیشون نگرفتم...
شما هم اینقدر بهشون فکر نکنین...

چقدر راحت فکر منو خونده بود..
اینکه من هنوز درگیر اون حرفا بودم و به خاطرشون حس شرمندگی داشتم...

-من...من...

نفسی کشیدم و ترجیح دادم راستش رو بگم.

-شوهر سابقم قبل از شما اومده بود و من...یه جورایی عصبی بودم...
تحت فشارم بودم...
برای همین ...

-نیازی نیست توضیح بدید اروم باشید

#قسمت282

نفس عمیقی کشیدم و با قدر دانی نگاهش کردم
حالا انگار حتی باشخصیت تر هم بود...مهربون تر...و انسان تر...

-میدونید نمیخوام تو زندگیتون دخالتی کنم...
اما از گفته هاتون پیداست شما همسر سابق فرهاد بودید درسته؟

یکه خورده نگاهش کردم و گفتم :

-شما از کجا فهمیدین؟!

نیم نگاهی بهم کرد و لبخند زد :
-فرهاد رو موقع بیرون اومدن از ساختمون دیدم...
برام جالب بود همیشه دلیل اینکه خان اینقدر بهتون اعتماد داره چیه

فکر میکردم شاید نسبتی باهاش دارید
مثل خواهرزاده...

اما خب شما عروس سابقش بودید
عروسی که اینقدر دوستش داشته که حتی بعد جدایی هم اونو پیش خودش نگهداشته...

معذب لبخندی زدم و سعی کردم به حالت کنایه وارانه جمله اخرش دقت نکنم...

-بله.

#قسمت283

-فرهاد از بچگی همبازیم بود..
تو یه کوچه بزرگ شدیم...میدونید که اون تا ۱۰سالگی تو شهر

خانوم جان بهم گفته بود فرهاد تو ۱۰سالگی به روستا برگشت...
چیزی که بارها از خدا خواستم که ایکاش هرگز برنمیگشت

-بله...
-خیله خب...منو اون رفیق بودیم
یعنی رفیق جینگ نبودیم اما خب باهم همبازی بودیم

تا خوب بود همه چی اوکی بود
به محض ناراحت شدنش زبونش مثل نیش مار راه
میفتاد و بلایی سر ادم میورد اون سرش ناپیدا

از اونایی ام نبود که به حرف باباش باشه
یا اینکه بترسه از کسی
هرکاری که دلش میخواست انجام میداد
ترسی هم نداشت...

اینا رو گفتم که تهش اینو بگم
میتونم حدس بزنم چیکار کرده
یا چی بهتون گفته که شما اینقدر دچار تنش شدین

اما خب اون الان دیگه نقشی نداره
گفتید همسر سابق
پس جایی برای نگرانی نیست...

خان به یه مدیر قوی نیاز داره

#قسمت284

حرفشو قطع کرد و با دقت نگاهم کرد
لبخندی به چهره ام زد و گفت :

-شما میتونید اون مدیر قوی باشید
کسی که امپراطوری خان رو پابرجا نگه داره.
خودتون رو دست کم نگیرید

من هم لبخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم
برخلاف تصوری که ازش داشتم و اون رو یه بی ادب هیز میدونستم
انگار اون واقعا مرد درستی بود

-به نظرم وقتی که خان حتی شما رو به پسرش ترجیح داده
پس نگران نباشید و با خیال راحت به کارتون ادامه بدید

هارت و پورت های فرهاد رو هم باور کنید
ادمی که از اسب بیفته اولش داد و بیداد داره

بعدش همه چی اوکی میشه
شما فقط به برنامه هاتون برای کارخونه فکر کنید
بقیه اش مطمئنا به خان مربوطه...

نفسی کشیدم و فقط سری تکون دادم
چه طوری باید میگفتم که فرهان فقط به خان مربوط نیست
که اون...

-حرفام قانع کننده نبود؟

نگاهش کردم و گفتم :

-بله؟!

#قسمت285

-طوری توی فکر رفتین که متوجه شدم هرچی که گفتم براتون اهمیتی نداشت...

لبخند معذبی زدم و گفتم :

-نه اینطور نیست..
در واقع مشکلی که من با فرهاد دارم...

نگاهی به اطراف کردم و نمیدونستم چه طوری بگم...

-خب؟!

نفسی کشیدم و به سمتش برگشتم

-من یه پسر ۴ساله دارم.

نگاهش که پر از تعجب و شوکه شده روی من نشست ادامه دادم :

-یعنی در واقع من و فرهاد با هم...
یه پسر داریم.

بزاق دهنمو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم
میتونستم تصور کنم چه شوک بزرگی بهش وارد کردم.
اونم با زدن همچین حرفی!

اما خب با نگاه های اون و رفتارش...

-برای حضانت برگشته؟

نگاهش کردم که تکرار کرد :

-اومده حضانت بچه رو بگیره؟

#قسمت286

سریع گفتم :

-نه نه نه.

اصلا حضانت فرهان با اون نیست..

یعنی راستشو بخواید قبل طلاق بهم ثبت محضری داد که همه حق و حقوق بچه رو به من داد بعدم...بعدم...

رفت با زنش...

-زن دیگه ای به جز شما؟

فقط سری تکون دادم که با دقت نگاهم کرد.

-بعد شما با اون ازدواج کرد؟

-اره یعنی...یعنی نامزد بودن باهم که مجبور شد با من ازدواج کنه...

تک خنده ای کرد که مات نگاهش کردم و حرفمو هم قطع کردم.

-مجبور شد؟؟؟

اینقدر با تعجب این کلمه رو به زبون اورد که خودمم ترسیدم...
ترسیدم که شاید اشتباه گفتم...

که شاید نباید میگفتم...
اما اون انگار خیلی عصبی بود...

-ببینید بهار...

#قسمت287

اینو گفت و بعد نچی کرد.
راهنما زد و ماشینو به گوشه خیابون هدایت کرد
متعجب نگاهش کردم که کمربندشو باز کرد

و ارنجشو روی فرمون گذاشت و کلا به سمتم برگشت و متمایل به من نشست

نگاهی بهم کرد و گفت :

-خب این طوری بهتره!
داشتی میگفتی...

دهن باز کردم چیزی بگم که گفت :

-نه نه من داشتم میگفتم
خب تو فکر کردی واقعا فرهاد مجبور شده؟
نامزد داشته و به اجبار با تو ازدواج کرده؟

سری تکون دادم که با حرص خندید
سری کج کرد و نگاهم کرد :

-آی آی آی!
چقدر تو ساده ای دختر.
فرهاد رو خان رو هم نمیتونست به کاری مجبور کنه..

-نه اما واقعا مجبور شد.

-از کجا اینو میگی؟
اون سرت منت گذاشت و تو باور کردی؟؟

گیج نگاهش کردم و گفتم :

-کدوم منت؟!

-اینکه به خاطر تو مجبور شد...

-نه نه به خاطر من مجبور نشد
در واقع اصلا به من ربطی نداشت
خان اجبارش...

#قسمت288

-چرا؟!

بین حرفم پریده بود و طلبکار پرسیده بود چرا!

-چی چرا؟

-چرا خان اجبارش کرد؟!

نمیدونستم...هنوز دلیل اجبارهای خان رو نفهمیده بودم...

-نمیدونم...شاید...شاید فکر میکرد اینطوری برای جفتمون بهتره
من صاحب زندگی میشم
و بازم عروس خودش باقی می‌مونم

اونم خب...فرهادم...

-بازم؟!

دنبال جمله مناسبی بودم برای ادامه دادن حرفم که با سوالش ساکت نگاهش کردم

-بازم عروسش بمونی؟!

-من همسر پسر اول خان بودم
که فوت شدن و بعد هم خان..

دستشو بابا اورد و به سمتم گرفت
سری کج کرد و اخم گنگی کرد.

نگاهشو ازم گرفت و به کنسول داد
بعد چندلحظه بهش خیره موند و دومرتبه نگاهم کرد

جوری با سوال و چشمای تنگ شده نگاهم میکرد
که انگار میخواست تمام لایه های مغزم رو بشکافه

سر راست کرد و گفت :

-گفتی پسر اول؟

#قسمت289

سری تکون دادم و گفت :

-بعد برای اون داستان قدیمی عروس و اینا...

-اره.

شوکه نگاهم کرد و بعد اخم گنده ای کرد

-تو چرا قبول کردی؟

مات از عصبانیتش نگاهش کردم
که بدتر گفت :

-تو بزرگتر نداشتی؟
هیچکی نبود که بگه نه؟!
چه طور راضی شدی؟

-من راضی نبودم!

-پس غلط کردن.

-د...دارید راجع به خان حرف میزنید...

-راجع به هر ادم فرصت طلبی اینو میگم

با دهن باز نگاهش کردم
نمیترسید که اینطوری بی پرده حرف میزد؟

-اون جای پدرتونه.

-پدر منم اگه اشتباهی کنه
من قطعا باهاش خوب برخورد نمیکنم
اونم همچین اشتباهی...

مگه تو کالا بودی که ارث برسی؟
از پسر اول به پسر دوم؟!

بلند و پر حرص خندید

#قسمت290

دستاشو دو طرف سرش تو موهاش فرو کرد و بلندتر خندید

-نمیفهمم واقعا.
پس قانون کجای این کشوره.

-به قانون ربطی...

تیز نگاهم کرد و گفت :

-واقعا مزخرفه!
اینکه داری ازشون دفاع میکنی.

یکه خورده یکم عقب رفتم و گفتم :

-من...من دفاع نمیکنم...
من فقط میگم خب اینطوری نبوده
منم وجدان دارم
خان واقعا میخواست من خوشبخت باشم

اما خودم هم تو دلم بهش اطمینانی نداشتم

-اگه اینقدر به نیت خان اعتقاد داری، خیله خب...
پس نگران پسرت هم نباش
چون خان ازش محافظت میکنه
البته باید اینم بدونی که فرهاد...

پر جذبه نگاهم کرد و گفت :

-پسرشه.
و یه ادم در مقابل خانواده اش زیاد مقاومت نمیکنه!

#قسمت291

بزاق دهنمو قورت دادم و فقط بی حرف نگاهش کردم.
بیشتر شبیه ادم های دوقطبی بود
یه لحظه خوب بود
یه لحظه بد!

به حدی از ازدواجم با فرهاد و دلیلش تعجب کرده بود
و اسیر خشم و نفرت شده بود
که شک کرده بودم شاید نسبتس باهام داشته و
نمیدونستم!

سرش پایین بود و باز هم به کنسول خیره بود

-خوبید شما؟

سر بلند کرد و دقیق نگاهم کرد.

-من خوبم تو خوبی؟!

گیج نگاهش کردم که گفت :

-من با شنیدنش تو فکر رفتم
تو چی؟!
تو زندگیش کردی لمسش کردی
حالت چه طوریه؟

چه طور میتونی از مسببش دفاع کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت :

-باید روح بزرگی داشته باشی.
اونقدر بزرگ که از خودگذشته باشه
و بتونه چشم رو سختی ها ببنده
و از ادمی که بوجودشون اورده دفاع کنه

part292#

داشت از من تعریف میکرد؟!

-با...با منید شما؟

خیلی جدی سر تکون داد و گفت :

-جز شما کسی اینجا نیست..
تا حالا به این بزرگ منشی خودتون پی نبرده بودین؟
به اینکه همیشه اول به بقیه فکر میکنید..

به ارامششون و خودتون رو تو وهله اخر قرار میدید؟

باید چی میگفتم؟
میگفتم که حتی وقت نداشتم به اینا فکر کنم؟
که همیشه مغزم درگیر اتفاقات دورم بود...

-نه...راستش...

لبخندی زد و گفت :

-حتی به این هم فکر نکردید
در واقع حتی اینقدر هم فرصتی برای فکر کردن راجع به خودتون نداشتید...

جوابی ندادم که لبخندی زد و سری تکون داد

-برام جالبه..
تا قبل از این حرفها...

دستشو تو هوا تکون داد و گفت :

-یعنی قبل از اینکه اینا رو بهم بگید
فکر میکردم شما خواهرزاده خان هستید
از اون دخترایی که از بس همه حواسشون بهشون بوده
لوس و عنق و مغرور شدن...

part293#

برای همین خیلی دلم میخواست اذیتتون کنم
و خودمو محق میدیدم که به داشتن رابطه با شما فکر کنم

اما...

سری کج کرد و مظلوم خندید :

-شما حتی یک درصد هم شبیه به تصورات من نیستید
شما یک خانوم خودساخته هستید

خانومی که سرد و گرم روزگار رو چشیده..

باور کنید من برای شما احترام زیادی قائلم...
و هرکاری از دستم برمیاد انجام میدم..

شاید الان تعجب کنید و دنبال دلیل باشید
که چرا من باید خان رو پس بزنم
یا اینکه با فرهاد خودمو وارد بحث و جدل کنم

اما من حس خوبی نسبت بهتون داشتم
و الان اون حس با فهمیدن واقعیت چندبرابر شده

پس هرجا کمکی خواستید بگید به من
و قول میدم دریغ نکنم

با دهن باز نگاهش کردم
واقعاً داشت راست میگفت؟
نمیتونستم بفهمم راست میگه
یا برای زدن مخ من داره همچین حرفایی میزنه!

part294#

با دیدن نگاه شوکه شده ام بلند خندید و گفت :

-الان فکر میکنی دروغ میگم نه؟

با تکون سر جوابشو دادم که با لذت نگاهم کرد

-خب متاسفانه اشتباه فکر میکنی
خودمم خیلی دلم میخواست دروغ بگم
و مثل عصر حجریا برای زدن مخ دختر موردعلاقه ام
مجبور نبودم دعوا کنم...

اما خب شانس باهام یار نبوده
میتونی در هر حالتی روم حساب کنی!

چشم تنگ کردم و نگاهش کردم.
چشماش صادق بودن و البته خیلی هم پررو
میشد توچشماش خنده رو دید

با دیدن حالت نگاهم دومرتبه خندید و کمربندش رو بست
و درست نشست

و ماشینو روشن کرد.
مم هم صاف نشستم و پرسیدم :

-کجا میریم؟

-با یه شرکت واسه طراحی محصولات قرار داشتم تو رو هم میبرم با خودم...

ابروهام از صمیمیت یهوییش بالا رفت
که گفت:

part295#

-زیاد تو بند القاب و احترام و اینا نیستم اولشم اگر زیاد احترام گذاشتم

چون نمیخواستمبا دیدن صمیمیتم فرار کنی

خوبه؟

نگاهش نکردم اما فقط گفتم :

-بله.

مرد دنیا دیده ای بود...خیلی بیشتر از فرهاد...
یا حتی امیرعلی...
اون رفتار با جنس مونث رو خوب بلد بود

اونقدر خوب که من از گاردم بیرون بیام
و راحت تر روی صندلی بشینم
و برای چند دقیقه فرهادو خان رو از یاد ببرم

با رسیدن به شرکتش گیج نگاهش کردم.
همونطور که کمربندش رو باز میکرد گفت :

-میان اینجا برای صحبت.

کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.
سام هم پیاده شد و به سمتم اومد.

باهم به سمت ورودی شرکت رفتیم
نگهبان با دیدنش بلند شد ایستاد و گفت :

-سلام جناب نیازی.

سام هم باهاش احوال پرسی کرد
و مرد نگهبان برای من سری تکون داد که لبخند زدم.

part296#

نگاهم به سام خورد که خیره بهم بود
با دیدن نگاهم لبخندی زد و به سمتم اومد
دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به سمت جلو هل داد

-قول میدم شرکتم جاهای قشنگ تر دیگه ای هم داشته باشه
که بخوای همینطوری میخکوبش بشی خانوم بهار!

با تعجب نگاهش کردم که محل نداد و دکمه آسانسور رو زد.

-از شرکتم تا حالا چی شنیدی؟

نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم
که یا توجهی نکرد یا اینطوری نشون داد.

-نمیدونم من فقط عاشق طرح محصولاتتون بودم تیزرهایی که میزدین...

-یک!
اگه قراره با من کار کنی این شما و اینطور حرف زدنا رو بذار کنار.
خب؟

سر کج کرد و جدی تو چشمام خیره شد.
با دهن باز نگاهش کردم
که تکونی به سرش داد و گفت :

-قراره تعارفو کنار بذاریم
من نمیتونم با ادمی که همش بهم میگه شما
یا خیلی احترام میذاره
و شرم حضور داره راحت باشم
و در ثانی راحت کار کنم!

پس شیوه اتو عوض کن باشه؟

part297#

خشک شده فقط سری تکون دادم که لبخند زد و به
دیواره اسانسور تکیه زد و گفت :

-پس گفتی تیزر!
هووووم!
تیزرها رو خب گروه داریم طراحی میکنن برامون

از کدومش خوشت اومده؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

-اگه بگم همه اشون دروغ نگفتم!
هرکدوم به نوبه خودشون نابن.

-قطعاً از یکی بیشتر از همه خوشت اومده!

با ایستادن اسانسور تکیه اشو از دیوار گرفت و گفت :

-بعد جلسه باهم صحبت می‌کنیم.

چشمی گفتم که اشاره زد وارد بشم.
از اسانسور بیرون رفتم و وارد سالن شدم

اونقدر شیک بود که اگه خجالت نمیکشیدم تا فردا می ایستادم و تماشا میکردم.

بزاق دهنمو قورت دادم که صدای زنی به گوشم رسید :

-سلام جناب نیازی!

-سلام خانوم. اومدن؟

part298#

به سمت صدا برگشتم و دختریو دیدم که تو یونیفرم سورمه رنگی پشت میزی ایستاده بود
و با جدیت با سام صحبت میکرد.

-بله چند دقیقه اس منتظرتونن.

-خیله خب پذیرایی انجام شده؟

-نه منتظر شما بودیم.

سام کتش رو مرتب کرد و سری تکون داد.
به عقب برگشت و نگاهم کرد و دست دراز کرد.

-بیا جلو بهار.

مات بهش نگاه کردم
چه طور می‌تونست تو همچین جایی..
یعنی توی سالن شرکتش جلوی چشم منشی و باقی ادمای اونجا
اینقدر ریلکس منو بهار خطاب کنه و دست به سمتم دراز کنه!

تعلل من رو که دید ابرویی بالا داد و سر کج کرد
نفس عمیقی کشیدم و با قدمهای نامطمئنی به سمتش رفتم.

این مرد واقعاً دیوانه بود
انگار که تحت تاثیر هیچ رسوم یا ادابی نبود
براش فکر بقیه کوچیکترین اهمیتی نداشت

مهم چیزی بود که خودش میخواست.
بهش که رسیدم دستشو دراز کرد و مچ دستمو گرفت

part299#

دیدم که منشی اول چشماش گشاد شد و بعد تک سرفه ای کرد و نگاهشو گرفت.
اروم دستمو کشیدم که سرش به سمتم برگشت.

-جونم؟

-چی...چی...چیکار داری میکنی؟
این...آبروم میره.

لبخندی زد و گفت :

-نترس آبروت رو نمی‌برم.

با دست دیگه ام استینش رو گرفتم و گفتم :

-داری میبری
اونجا همه منو میشناسن اگه به گوش خان برسه...

-به گوش خان برسه
به گوش پسرشم میرسه.
اگه فرهاد بدونه تو با من اشنایی
و از قضا حالا رابطه ای هم بینمونه

میدونه که دیگه گولش رو نمیخوری.
که گرفتن بچه اتون براش سخته.
چون یه زن تنها نیستی

خان هم اولش به تیریژ قباش برمیخوره
اما بعدش کمکت میکنه به من برسی

خودش با اتمام جمله اش خندید و گفت :

-البته حالا بهم نرسیدی هم نرسیدی
اما خب کارت راه میفته.

-خان منو...

-خان هیچ کاریت نمیکنه

#part300

با ابروهای بالا رفته به اون حجم از جدیتی که یهو تو نگاه و لحنش سرازیز شده بود نگاه کردم
اون هم با ابروهای بالا رفته بهم خیره شده بود

همچین که انگار می‌خواست بگه دردت چیه!
من‌پشتتم دیگه!
روی حرف منم حق نداری حرف بزنی!

یه خورده تو همون حالت نگاهش کردم که سر کج کرد و گفت :

-سرکار خانوم قراره تا ابد بازی نگاه با بنده داشته باشن؟

با حرص ازش رو گرفتم و دستمو کشیدم که اجازه نداد محکم تر گرفت و رو به منشی گفت :

-ورودم رو خبر بده بهشون.

و بعد رو به من گفت :

-اخه عادت دارن‌پشتم حرف بزنن
منم دوس ندارم بین حرفاشون برسم
و خدایی نکرده خاطرشون مکدر بشه.

خدایا! این دیگه چه آدمی بود خلق کردی!
چه طور می‌تونست اینقدر بیخیال باشه..
این طوری که حتی ککش هم نگزه!
براش مهم نبود زیر دست هاش پشتش حرف میزنن؟

خب معلومه دیگه!
برای همین می‌خواد منم اینطوری خِرکش کنه ببره داخل
چون براش مهم نیست...

part301#

منشی از پشت میز بیرون اومد و به سمت اتاق کنفرانس رفت
یه در چرمی بزرگ‌رنگ و بازش کرد و رفت داخل.

لبخندی زد و گفت :

-جناب نیازی تشریف اوردن آقایون.

و بعد از اتاق بیرون اومد و با دست به داخلش اشاره کرد.
دستمو کشیدم و اروم گفتم :

-برای بار اخر میگم ولم کنین. آبروم میره.

-اگه هم رفت من آبروت میشم.

تا حالا شده یه ادم با یه حرف..
یا یه جمله ساده...
شما رو تا مرز بیهوشی ببره؟

من اون قدر تجربه محبت و مهر و علاقه نداشتم

اون قدر همیشه تحقیر شده بودم
که اون جمله برام ارزش زیادی پیدا کرد
اون قدر زیاد که اطمینان گرفتم
اعتماد پیدا کردم

اما خب نه اون قدر زیاد که وقتی با سر برافراشته
وارد اتاق شد
من استرس نگیرم...
نگاهم پایین بود و صدای کشیده شدن پایه های صندلی
رو شنیدم

-سلام جناب مهندس...
سلام اقای نیازی...
سلام سامی جان...

part302#

صدا ها یکی بعد اون یکی بلند میشدن و من سعی میکردم پشت دست سام پناه بگیرم

اما اون هم نامردی نکرد و درست وقتی که با صدای بلند سلام کرد منو هم به کنار خودش کشید و گفت :

-ایشون مدیرعامل شرکت پردیس هستن عزیزم...

با عزیزمی که گفت سریع سر بالا اوردم و نگاهش کردم...
با من بود؟!

واقعاً بین این همه مرد که هر کدوم یه شرکت داشتن هر کدوم برای خودشون آدم های معروفی بودن...

به من گفته بود عزیزم؟!
اون عزمش رو جزم کرده بود
که خان رو تو همون وضع به دیدار خدا بفرسته؟

نمی‌دونست خان با شنیدن این خبر سکته می‌کنه؟

اروم گفتم :

-آقای نی...

حتی اجازه نداد اسمش کامل از دهنم بیرون بیاد
سریع گفت :
-این آقایون هم هیئت مدیره و تیم طراحها هستن.

با شنیدن اولین خوشامد گویی مجبور شدم
نگاه ماتم رو از از سام بگیرم
و به اونا بدم...

-خوشبختم از اشناییتون خانوم
موفقیت های شما همیشه زبانزد گروه ماست...
حال دایی اتون چطوره؟

part303#

انشالله که از بستر بیماری بلند شدن؟

معذب خودم رو جمع و جور کردم
و دستمو کشیدم که اینبار رهاش کرد
گویا فقط نیتش بود بفهمن چی می‌تونه بینمون باشه...

عزیزمی که گفت کار خودش رو کرده بود
دیگه دست نگه داشتن فایده ای نداشت!
لبخندی زدم و گفتم :

-ممنونم ازتون.
بله انشالله به زودی خان هم خوب می‌شن.

یکیشون لبخندی زد و گفت :

-این لقب خان بین همه همکارها هم پیچیده...
الحق که برای خودشون خانی هستن.

دلم میخواست بگم چاپلوسی کافیه
اما هنوز اون قدر پررو نشده بودم

از طرفی می‌ترسیدم حرف نامربوط بزنم
و اونا برن همه رو بذارن کف دست همکارهاشون

پس فقط لبخند کوچیکی زدم که سام گفت :

-بفرمایید دوستان.
بریم عزیزم.

عزیزم و کوفت!
عزیزم و مرگ!
عزیزم و زهرمار!
عزیزم و...

روی صندلی ای که برام عقب کشیده بود نشستم و
اروم گفتم :
-مرسی جناب نیازی.

part304#

-ماشالله ماشالله.

الحق که شما واقعاً برازنده مدیریت شرکت پردیس هستید
دقیقاً همون جدیتی که دایی عزیزتون تو مدیریت داشتن!

یاد بگیرید جناب نیازی!
مسائل کار رو از زندگی شخصی جدا میکنن...
واقعا غبطه میخورم...

خودمو معذب جمع و جور کردم و ممنونی گفتم
چقدر تملق گویی داشتن
تو شرکت خان هیچ کسی این طوری نبود

سام هم راس میز که صندلی کنار من بود نشست و لبخندی زد.

-خب همیشه تفاوت ها کنار هم زیباتر دیده میشه مگه نه؟
رنگ سفید و مشکی کنار هم دید بهتری داره یا رنگ زرد و سفید؟

شما بگید آقای رحیمی؟
کدوم ترکیب موفق تره؟

گیج نگاهش کردم که همون مردی که کنارم نشسته بود و اون حرف رو زده بود گفت :

-سفید و مشکی فقط نگاه رو پر کنه...
هرکدوم به نوبه خودشون دید ادمو درگیر میکنن طوری که توجهت از رنگ کناری برداشته میشه

اما سفید و زرد تو یه طیف هستن
وقتی به ترکیب نگاه میکنی
توجهت از هیچکدوم برداشته نمیشه
و این زیبایی یه ترکیبه...

موفقیت یه طرح به اینه که کل طرح مورد بازدید قرار بگیره جناب نیازی!

part305#

مونده بودم که از اینکه اینقدر قشنگ حرف زده بود ازش تحسین کنم
یا به خاطر اینکه کنایه زده بود

و به من و سام در واقع بیشتر به سام تیکه انداخته بود
ناراحت باشم.

-دقیقا همینه جناب رحیمی!
ترکیبی که از تضاد تشکیل شده باشه
توجه رو جلب میکنه
پس این برای رد گم کردن خیلی ترکیب خوبیه!

سرم به سمتش برگشتم که دیدم ابرویی بالا داده و با اطمینان به حضار نگاه میکنه.
واقعاً چطور میتونست حتی وقتی که کسی داریتش رو زیر سوال میبره

اونقدر عادی و خونسرد عمل کنه!

طوری که خیلی راحت جواب بده
و اصلاً ناراحت نشه.

نمیفهمیدم!

نگاهشو از بقیه برداشت و تبلت جلوی روش رو برداشت
و گفت :

-خب آقایون.طرحهای جدید کدومان؟

کم کم همه وارد بحث شدن و من فقط نگاهشون می‌کردم.
هرازگاهی هم سام بهم‌نگاه میکرد
و اتگار با نگاهش میپرسید نظرم چیه!
که اون‌جا راحتم یا نه!

part306#

میتونستم بفهمم که از توجه اون بهم

نگاه بقیه هم گاهی اوقات سمت من برمیگرده
که توجهشون به من جلب میشه
و حتی درگوشی باهم صحبت میکنن

اما نمیخواستم به روی خودم بیارم
در حقیقت باید خودمو برای توضیح دادن اماده میکردم
مطمئن بودم که تا شب نشده خبر این صمیمت به دست خان میرسه

شاید خان واکنشی نشون نمیداد
اما خانوم جان نه!
اون که منو یه زاپاس برای زندگی از هم پاشیده شده پسرش میدید
هرگز کنار نمیکشید...

مطمئن بودم کافیه بشنوه
تا خودش فرهاد رو خبر کنه و چندتا داستان هم خودش بسازه و تحویلش بده

-خب اگر حرفی نظری مطلب دیگه ای باقی نمونده، ختم جلسه رو اعلام کنم آقایون؟

کسی حرفی نزد که سام لبخندی زد و
دستش رو روی میز گذاشت
و با پا صندلیش رو عقب کشید و گفت :

-بابت مشارکتتون واقعاً ازتون ممنونم.
امیدوارم طرح ها باب میل همگیتون بوده باشه
نتایج طبق گفته مدیر تیم نهایتاً اخر هفته دیگه به دستمون می‌رسه.

حتماً طبق روال هربار، یه جلسه برای معرفی و نظرخواهی داریم البته...

part307#

از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد
پشت صندلیم ایستاد و دستاشو روی تاج صندلی گذاشت.

-اینبار شرکت پردیس هم همراهیمون میکنه
و این باعث خوشحالیه.
روز خوش آقایون.

مردها که انگار منتظر همین بودن سریع ایستادن
و هرکدوم با گفتن چندتا کلمه اتاق رو خالی کردن

یکی از اعضای تیم که پسری جوون با موهای فر بود
داشت با سام صحبت میکرد
و سام هنوز پشت صندلی من ایستاده بود
و من نمیتونستم حرکتی کنم.

سر به عقب برگردوندم و گفتم :

-متاسفم. میشه یکم...

سام بین حرفش مکثی کرد و به سمتم برگشت.
با سوال نگاهم کرد که گفتم :
-میشه برید عقب؟

میخوام بلند بشم.

سام نگاهی کرد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و دوباره به سمت پسر برگشت.
من اما با دهن باز به واکنشش خیره شدم
واقعاً چطور تونسته بود اینطوری رفتار کنه؟!

براش مهم نبود که من چی خواستم؟
چطور منو نادیده گرفت و تازه...
دستش رو هم روی شونه ام گذاشت...

چندتا نفس عمیق کشیدم و به محض اینکه حرفش تموم شد
با تمام زورم صندلیو به عقب هل دادم.

part308#

صندلی محکم به چیزی خورد که حدس میزدم پاش بود
توجهی نکردم و بلند شدم
که دستش هم از روی شونه ام پایین افتاد

راست ایستادم و به سمتشون برگشتم
لبخند مضحکی هم روی لبم نشون دادم
و جفتشون رو برانداز کردم
دیدم که پایه صندلی رفته رو پای سام

لبخندم گشاد تر شد اما خودمو کنترل کردم
و عین ادمای هول شده گفتم :

-عههههه چیشدد ببخشید
من فقط میخواستم بلند بشم
واسه همین هولش دادم نمیدونستم اینطوری میشه

اما صندلیو حرکتی ندادم
و تو همون حالت کیفم رو برداشتم
و همونطور که لبخند میزدم سری برای جفتشون کج کردم و گفتم :

-دیدار باهاتون مایه مسرت بود
خب خدانگهدار.

و خواستم برم که سام محکم بازوم رو گرفت
و بی نگاه به من و رو به پسر گفت :

-میتونی از آنا هم کمک بگیری.
اون گرافیست خوبیه!

پسر لبخندی زد و ممنون گفت
و بعد به پای سام نگاه کرد
و همونطور که لبخندش رو کنترل میکرد
عقب عقب رفت و خداحافظی کرد

#part309

پسر که از اتاق بیرون رفت و در بسته شد
سام پاشو محکم عقب کشید
که صندلی تکون بدی خورد و افتاد

-یکم زیادی شیطون نیستی؟

سر بالا بردم و نگاهش کردم
که خیره بهم میخندید.
واقعاً فقط خنده اش گرفته بود؟
اونم از بلایی که سرش اورده بودم؟

نگاهی به چشمام کرد و گفت :

-باور کن همین جوریش هم ازت خوشم میاد
با این کارت دیگه منو عاشق رابطه با خودت کردی!
من هلاک همچین ادمایی ام بهار.

سر خم کرد و منو هم همزمان جلوتر کشید
تو فاصله کمی ازش ایستادم
و برای دیدن نگاهش مجبور شدم سر بالا بگیرم

اون هم تو صورتم خم شد و دقیق نگاهم کرد.

-هرچی که بیشتر میگذره بیشتر از شراکت با شرکت خان لذت میبرم

شاید بهترین انتخاب کل زندگیم همین بود.
گاهی اوقات ریسک بهت بهترین فرصت رو میده.
و تو همون فرصتی!

گیج نگاهش کردم که تقه ای به در خورد
سریع خودمو عقب کشیدم
که اینبار دستم رو رها کرد
عقب تر ازش ایستادم که در باز شد

part310#

منشی اش وارد شد و با دیدن من لبخند هولی زد و گفت :

-ببخشید اومدم زونکن رو ببرم برای وارد کردن جزییات جلسه.

سام خونسرد سری تکون داد و گفت :

-به آنا زنگ بزن و بگو به نیما کمک کنه..پسر با استعدادیه
یه فرصت طلایی میتونه بکشدش اون بالا بالاها!

منشی چشمی گفت و به سمت ما اومد. از کنارم رد شد و زونکن رو از روی میز برداشت و برگه های جلوی هر صندلی رو توش قرار داد.

-خب...ما هم بریم.

دسته کیفم رو محکم تر تو دست گرفتم و به سمت در رفتم.

-روز خوش جناب نیازی. روز خوش خانوم.

لبخندی برای دختر زدم که ندید
اما مثل خودش با مهربونی گفتم :

-همچنین عزیزم.

از در اتاق که بیرون رفتم نفس بلندی کشیدم
حس میکردم اون اتاق و فضاش اونم به خاطر نحوه
ورودم بهش میتونست جون من رو هم بگیره

با صدای زنگ گوشیم از کیفم بیرونش اوردم
و با دیدن اسم امیرعلی سریع جواب دادم :

-الو؟!

-بابا ول کن خبرت یه دیقه..
دارم میگم‌بهش دیگه...الووو الووو بهار

سمت اب سرد کن رفتم که تقریبا گوشه دیوارو خلوت
بود

-الو امیرعلی؟

part311#

-امیرعلیو مرگ دختر

نه که من میگفتم مخش رو بزن میگفتی نه
نه که اینکه دستتو گرفته و گفته عزیزم

توبه فکر قلب من نیستی؟
با این شدت هیجان از کار بیفته راحت میشی؟

خدای منننن..
چه قدر زود شنیده بودن
کی به گوششون رسونده بود یعنی

با تته پته گفتم :

-ک...کی...کی گفته؟

-رحیمی دیگه رفیق خان...
به خانوم جان تبریک گفته
خانوم جانم زنگ زده به من تبریک گفته
البته تبریک برای پاره کردن کو...نم..

که از شدت خوشحالی پر گرفتم

به نظرم فرهانو وردار فرار کن..

پیشونیمو تو دست گرفتم و نفسی کشیدم
خدای من خدای من

-چیزی شده؟

سام که مقابلم ایستاد
نگاهموازش گرفتم و بی توجه به سوالش
با حرص گفتم :

-امیرعلی بگو ندا فرهانو بیاره پارک
منم میگیرمش حوصله خانوم جانو ندارم

-جدی فرار کنی؟

-چرت نگووو خب؟
فقط کاری که گفتمو بکن.

part312#

-خیله خب...خیله خب بابا
چرا امپر میچسبونی

-امپر نمیچسبونم فقط دیگه داره حالم بهم میخوره
از اینکه اختیار زندگی خودم و پسرم رو هم ندارم

-میخوای این تیکه ها رو مستقیم به خودم بگی؟
نه به امیرعلی که هیچ نقشی نداشته؟

با شنیدن صداش اون هم از فاصله کمی از پشت سرم نچی کردم و راست ایستادم
نه خیر!
گویا علاوه بر قدرت تصمیم گیری دیگه امنیت هم نداشتم.

ایکاش میشد دوباره به سال های تنهاییم برگردم
وقتی که نه فرهاد بود و سام..
وقتی که خیلی راحت فقط من و فرهان بودیم

-بهار؟

-هستم امیرعلی. کاری که گفتم رو انجام بده.
من میرم اونجا.

و تماسو قطع کردم و به عقب برگشتم
که سینه به سینه سام شدم.
نگاهی به صورتش کردم و بعد به چشماش.
با لبخند نگاهم میکرد.

دهن باز کردم چیزی بگم که اون سریع دست بالا اورد
و نگاهم کرد.

-من میبرمت به اون پارک
یا هرجای دیگه ای که دلت میخواد بری..

-نه راستش...

-قرار شد کمکت کنم خب؟

با اتمام حرفش سر کج کرد و با لبخند نگاهم کرد.
جوابی ندادم که تو همون حالت گفت :

part313#

-پس بذار کمکت کنم.

نچی کردم و چشمامو تو کاسه گردوندم.
مگه راه دیگه ای هم برام مونده بود؟!
چاره ی دیگه ای هم داشتم ؟

-کمک کردنتون داره کم کم خطر آفرین میشه.

اینو گفتم و به سمت در شرکت حرکت کردم.
صدای قدم هاشو پشت سرم شنیدم و بعد تک خنده اش :

-باور کن دلم نمیخواد خطر آفرین باشم
اما اگه منظورت از خطر فراری شدن خودت و پسرت

اون هم از همسر خانه!

که باید بگم با کمال میل حاضرم چندساعتی‌رو در خدمت یه خونواده دونفره باشم.

مات ایستادم و بهش نگاه کردم.
چندساعتی رو در خدمت خانواده دونفره باشه؟
یعنی میخواست خودش ما رو بگردونه؟

وقتی تعلل منو دید لبخندی زد و گفت :

-باور نکردنی بود؟!
اما خب ترجیحم اینه به جای خونه موندن و کارای مزخرف..
حداقل ...خب...

پوفی کشید و گفت :

-خیله خب. شاید پیشنهادم یکم...

-باشه!

part314#

با تعجب نگاهم کرد که لبخندی بهش زدم
دستی به صورتش کشید و طوری که انگار اشتباه شنیده سر کج کردو نگاهم کرد.

-چی گفتی؟

به دور و برش نگاه کرد و خندید و گفت :

-باشه؟!
یعنی میخوای بگی که قبول کردی؟!
اره؟!

سری بالا پایین کردم و گفتم :

-اره. خب کیه که از گشت زدن بگذره؟
اونم تازه تو یه ماشین و...

میدونین در واقع با یه پسربچه شیطون بیرون رفتن واقعاً سخته!

سام با لبخند مهربونی نگاهم کرد
حرفام تموم شد سری تکون داد و گفت :

-بله میتونم بفهمم.

حس میکردم زیاد حرف زدم...
که خیلی ناگهانی باهاش صمیمی شدم
پس لبخندمو پاک کردم و جدی گفتم :

-بریم دیگه دیر شده

و بهش پشت کردم و حرکت کردم
اما صدای خندونش رو شنیدم :

-بله دیر شده.
بهتره وقتمون جاهای بهتری تلف بشه.

تا زمانی که به پارک برسیم
جفتمون ساکت بودیم
یه جورایی انگار که من خجالت کشیده بودم
از پیشنهادی که با سبک سری داده بودم

part315#

اون هم بیشتر شبیه ادمایی بود
که تو فکر بودن...
نمیتونستم از چهره اش بخونم که پشیمون شده یا نه!

مجبور شدم تا نقشه بکشم
که با رسیدن به پارک تشکر کنم و پیاده بشم
تا واکنشش رو ببینم

به پارکه که رسیدم
قبل باز کردن کمربندم گفت :

-کدومشونن؟

گیج نگاهش کردم که با چشم به پارک اشاره کرد و گفت :

-خودم میرم میارمشون.

به روم نیوردم که از پیشنهادش خوشحال شدم پس لبخند کوچیکی زدم و گفتم :

-اون خانومه که لباس مشکی تن کرده و اون پسر با ست بن تن.

سام سرکی کشید و با دیدنشون لبخندی زد.

-پسرت خیلی شبیه به فرهاده.

نیشخندی زدم و زمزمه کردم :

-متاسفانه البته!

و بعد سری به دو طرف تکون دادم.

همونطور که پیاده میشد گفت :
-امیدوارم منو با اون کیف بزرگ نزنه.

بلند خندیدم و گفتم :

-یکی از سلاح هاشه.
اما اگه بگید همراه منید کاریتون نداره.

part316#

با ابروهای بالا رفته نگاهم کردو با تعجب گفت :

-واقعا از اون کیف استفاده ابزاری میکنه؟

از دیدن چهره پر تعجبش لبخند زدم و گفتم :

-باور کنید چندتا مزاحمو همینطوری رووونه بیمارستان کرده.

نمایشی انگشتش رو بین یقه لباس و گردنش گذاشت

اونو عقب کشید و بزاق دهنشو قورت داد که از دیدن چهره اش بلند خندیدم.

دستشو عقب کشید و با لبخند بهم خیره شد و بعد پیاده شد و در رو بست.
به در تکیه کردم و متمایل به سمت راننده نشستم.

ازشیشه سمت راننده بهش نگاه کردم
قدبلند بود و ورزیده!
چهره اش هم مردونه و دلنشین بود.
نگاهم به شونه هاش افتاد.

توتمام این سال ها مردی نبود که بتونه بار تنهایی های منو به دوش بکشه...
شاید این...این میتونست بهترین اتفاق برای من باشه.

بالاخره یه مردی پیدا شده بود
با رسیدنش به اونا لبخند زدم و مشتاق نگاهشون کردم
سام دستاشو جلوی صورتش گرفت و خم شد و چیزی به ندا گفت.

part317#

**ندا اول نگاهی به قد و قواره اش کرد و بعد به فرهان.
پسرک عزیزم...چقدر خوشحال بوددد...
هیچوقت اجازه نمیدادم فرهاد اونو ازم بگیره...**

کیف ندا که بالا رفت بلند خندیدم که سام قبل از کتک خوردن خم شد و فرهانو رو کولش انداخت و دویید به سمت ماشین..

**با دهن باز به این حرکتش زل زدم
که ندا جیغ کشان پشت سرش میدویید..
سریع درو باز کردم و پیاده شدم و به سمت کاپوت رفتم..**

سام با دیدنم با خنده داد زد :

-بشیین...بشین بریم تا نکشته ما رو.

ندا که منو دید با حرص وسط خیابون ایستاد و نفسشو بیرون فرستاد
یکم‌چپ چپ به سام که به ماشین رسیده بود نگاه کرد

بعد به من و با قدمهای پر از حرصی به سمتمون اومد کنار سام ایستادم و اروم گفتم :

-الان ناز شستش رو نشونت میده.

نگاهم به فرهان افتادکه حالا تو بغل سام بود و با چنان ذوقی نگاهش میکرد که خنده ام‌گرفت.
پسرک‌من...چقدر لذت برده بود...

-فرهان؟؟

part318#

با خنده نگاهم کرد و گفت :

-واااییی ماماااان. خیلی باحال بووووود.

و بلند خندید.
ندا هم که به ما رسید با دیدن خنده فرهان لبخندی زد و با عشق نگاهش کرد.
اما نگاهش که به سام رسید
پشت چشمی نازک کرد و دندون رو هم سابید.

-این اقای به ظاهر محترم کی ان؟
کی ان که یهو از اسمون تلپی میفتن و بچه میدزدن؟

با لبخند فروخورده ای خواستم چیزی بگم که سام اجازه نداد.

-دیدم داری کیفو میبری بالا بزنی تو سرم منم فرار کردم.
محترم نباشم عاقل که هستم.

ندا چشم غره ای رفت و گفت :

-اگه عاقل بودی بچه ۴ساله رو با اون وضع بغلش نمیکردی.

سام ،فرهانو تو بغلش بالا انداخت و خندید.

-اقا کوچولومون که خیلی خوشش اومده مگه نه؟

فرهان به سام‌نگاه کرد و دستاشو دور گردن سام حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونه اش.

-اره عمووووو خیلی قشنگ بود.

part319#

-اره عمووووو خیلی قشنگ بود.

مات به فرهان‌نگاه کردم.
سام هم که انتظار این واکنش رو نداشت.
محکم تر فرهانو بغل کرد و مهربون و پر از عاطفه گفت :

-جونم عمو!

پسرک من...
اونقدر محبت یه مرد جوون رو ندیده بود
اونقدر هیجان توزندگیش نبود
که با این حرکت سام و صمیمیتش اینقدر خوشحال شده بود

اشک تو چشمام حلقه زد و با ناراحتی نگاهش کردم.
بغضمو قورت دادم و سری تکون دادم.

ندا که متوجه حالم شده بود دستشو بین دو کتفم گذاشت و نوازشم کرد.
لبخند پر بغضی بهش زدم
چرا باید سرنوشت من اینطوری میشد.

چرا پدرِ پسرم باید اینقدر نامرد میبود که پسرش اینطور تو بغل مرد دیگه ای گم بشه.

نگاه سام به طرفم جلب شد که نگاه مر از اشکم‌رو ازش گرفتم و به پایین‌نگاه کردم.

گریه نکن بهار...گریه نکن...قوی باش.. محکم...

-میخوای تورم بغل کنم؟
من خیلی سخاوتمندم.

خندیدم با شنیدن جمله اش که ندا گفت :

-همون یکی تو بغلته بسه.
اینقدر دستِ بِدِه نداشته باش حاتم جان.

part320#

سام با شنیدن لقبی که ندا بهش داده بود با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و نیشخندی زد.

ندا اما با پرروی همیشگیش ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چیه به مذاق حاجیمون خوش نیومد؟

اینبار میتونستم تعجب سام رو از نحوه صحبت کردن ندا تو چشماش ببینم.
حق هم داشت!

اولین باری که ندا رو دیده بودم توی مهمونی بود امیرعلی اونو با خودش همراه کرده بود و لبخند هم زده بود

دستشو به سمتم دراز کرده بود و گفته بود :

-سلام ابجی!

دقیقه ها بهش نگاه کردم و مات صحبت کردنش بودم.
بعدها امیرعلی گفت یه دختر از جنوب شهره..

یه دختر که بابای درست حسابی نداشته
مادر نداشته...نه خواهر نه برادر...
یه مدت خونه عمه اش مونده و اونم پسش زده..

گفته تو یه بازار ندا کیفش رو زد و اونم مچشو گرفت
از اونجا اشنا شدن..
تو همین اشناییا عاشقش شد

من بهش خندیده بودم و گفته بودم عشق؟؟
عشق مگه کشکه!
همسانی میخواد...شبیه بودن میخواد..

part321#

گفتم تو نمیتونی حتی مثل ندا صحبت کنی
گفتم ضرب دست اون از تو دردناک تره!
گفتم تو واسه مَردش بودن کمی!

تعجب کرده بود و فکر کرده بود میگم ندا کمه؟

من تو زندگی با فرهاد دیده بودم که ادما به واسطه پول بالا نمیرن
اون شعورشونه که اونا رو بالا میبره

پایین میکشه و وسط نگه میداره..
ندا از همون روز شد رفیقم
رفیقی که بتونم فرهانو بهش بسپارم

رفیقی که با دیدنش لبخند بزنم شاد بشم
که بتونم بهش اعتماد کنم
ندا رفتار مردونه رو داشت بدون ناز و ادا
رفتاری که شاید خوشایند خیلی ها نبود.

اما در مقابل هم با من خیلی خوب رفتار میکرد
درست مثل یه دختر..

-بهار؟!

به سام نگاه کردم که با پرسش نگاهم میکرد.
لبخندی به نگاهم زد و گفت :

-قراره همینجا از دست همسر خان فراری بشیم؟

از اینکه خودشو همجمع بسته بود خنده امگرفته بود با لبخند گفتم :

-نه به امید خدا میشینیم تو ماشین و فرار میکنیم

چشمای اونم برقی زد و گویا اونم خوشحال شده بود نگاهی به فرهان کرد و بالا انداختش و گفت :

-بریم تو ماشین پسر؟

part322#

فرهان نگاه کنجکاوی به ماشین انداخت و لبخند زد. سام هم همونطور که در راننده رو باز میکرد گفت :

-درسته که آقایون مقدم ترن.

مخصوصا اقایون جذابی مثل تو فرهان
اما مجبوریم به خاطر کیف خاله ندا
و فرق سر من که حساسه اجازه بدیم مادرت جلو بشینه.
تو همکنار فاطی کم...یعنی کنار ندا جون بشینی
و از منظره لذت ببری.
باشه پسر؟

تمام این ها رو توشرایطی میگفت که در راننده رو باز کرده بود
و با قیافه جدی با فرهان صحبت میکرد
اونقدر جدی که انگار چه مسئله مهمی رو داشت بهش گوشزد میکرد

دلم سوخته بود؟
پوفی کشیدم و سری تکون‌دادم.
نمیشد اینطوری با این حسرت نگاهشون کنم
نمیشد اینقدر ناراحت باشم..

فرهان نگاهی به ندا کرد و گفت :

-خاله به شما گفت فاطی ؟

ندا که با حرص به سام‌نگاه میکرد گفت :

-اره عزیزدلم لقب جدیدمه.

فرهان هم لبخند ارومی زد و گفت :

-چه خوشگله. منم فاطی.

part323#

اینو که گفت،سام بلند خندید و کنار رفت
در عقب رو باز کرد و فرهانو نشوند.
کمربندش رو بست و در رو هم بست.
نگاهی به من و ندا کرد و گفت :

-بفرمایید خانوما.

و بعد با حالت وحشت زده ای به کیف ندا نگاه کرد و نشست و در رو بست.

-میزنم ملاجش بپوکه.

خندون به ندا نگاه کردم و گفتم :

-هی دختر!
اروم باش‌پسر بدی نیست.

-میدونم. حتی میشه گفت خیلی هم جنم‌داره.
خیلی بیشتر از بابای بی جنمِ فرهان...

اینو گفت و به اون سمت ماشین رفت
من هم مات با نگاهم بدرقه اش کردم
واقعاً چرا همه از فرهاد متنفر بودن؟
چرا حتی فرهان با سام راحت تر از فرهاد ارتباط برقرار کرده بود؟!

مگه نمیگفتن که خون خون رو میکشه!

پس چرا هیچ فرقی تو رابطه اونا حاصل نشده بود..

با صدای بوقی از جا پریدم
و نگاهم به سام افتاد که با لبخند گنده ای دستاشو بالا برد
و با سر به ندا اشاره کرد

ندا هم شونه ای بالا انداخت و رو گرفت.
دوست خوب همین بود...
همین که نمیخواست حتی یه لحظه فکرم مشغول بشه.

part324#

لبخندی بهشون زدم و به سمت صندلی شاگرد رفتم در رو باز کردم و نشستم.
همونطور که کمربندمو باز میکردم نگاهی به عقب انداختم.

-راحتی مامان؟

لبخند گنده ای زد خودشو تکون داد روی صندلی.

-اره مامانی.

با عشق نگاهش کردم و بعد از انداختن نیم نگاهی به ندا و با دیدن قیافه اش که چپ چپ به سام نگاه میکرد خنده امو کنترل کردم و لبمو گاز گرفتم

روی صندلی درست نشستم و به جلو نگاه کردم.

-خب خانوما و اقایون حالا که منور فرمودین.
بفرمایید کجا بریم.

دهن باز کردم چیزی بگم که سام انگشت اشاره اش رو بالا برد و گفت :

-با عرض معذرت از اونجایی که ایشون خیلی عصبی هستن. ترجیح میدم که انتخاب به عهده ایشون باشه.
بلکه هم یه کم رابطه امون بهتر پیش بره.

دهنمو بستم و لبامو به داخل کشیدم.
سعی میکردم جلوی خودم رو بگیرم تا نخندم.
به عقب برگشتم و ندا رو دیدم.

چینی به بینی اش داده بود و انگار که به موجود چندشی نگاه میکنه به سام نگاه میکرد.
میتونستم عصبانیتش رو حس کنم...

نگاه من رو که روی خودش دید به من‌نگاه کرد و همونطور که سر تکون میداد گفت :

-این چی میگه؟!

part325#

-خانوم عزیز این به درخت میگن!

-د همون! تو قد اونم فایده نداری اخه چنار!

سام که تا حالا از اینه به ندا نگاه میکرد
با این حرفش کامل به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

-من فایده ندارم؟!
تو خودت چه فایده ای داری؟
فقط کیفتو میزنی توسر و صورت مردم!

-فعلاً که به تو نزدم پس واسه بقیه ننه نشو.

-من اصولاً فقط بابا میشم...میگی نه بیا امتحان کنیم...

مات به سام نگاه کردم که دیدم خونسرد ابرویی بالا انداخت.
نگاهم اروم و پر از ترس به سمت ندا رفت.

چشماش گشاد شده بودن و پره های بینی اش هم بازتر شده بودن
جوری نفس میکشید که انگار یه حیوون وحشیه

بیشتر شبیه بوفالویی بود که پارچه قرمز دیده بود!

دهن باز کردم چیزی بگم که یهو کیفشو بلند کرد

و چنان کوبید تو صورت سام که جیغ فرابنفشی زدم و صدای آخ سام توش گم شد.

سام دستشو بالا برد و محل ضربه رو لمس کرد که این بار کیف رو محکم تر زد.
البته نه جای قبلی که این سمت شقیقه اش کوبید.

-چرا نگاه میکنی؟ بگیرش چهارتا هوش کن بلکم ...منو...ولم...کنه...ول کن زن!

خودمو جلو کشیدم و دسته کیفشو گرفتم.

part326#

ندا که دید نمیتونه کیفو بکشه بهم نگاه کرد و تکونی به سرش داد که موهایی که توی صورتش خیره بود کنار رفت.

نفس عمیقی بیرون داد و گفت :

-ولش کن بی صاحابو

-ول نمیکنم. تو ول کن عزیزم.

وچشم ابرویی اومدم.
واقعاً دیگه روم نمی‌شد به سام نگاه کنم.
مثلاً قرار بود دور بزنیم اون وقت ندا همچین حرکتی زده بود.

ندا با حرص نگاهم کرد که چشم درشت کردم و لب گاز گرفتم.
نگاهشو گرفت و کیفشو محکم کشید و عقب رفت.

نفسمو بیرون دادم و اروم به سام نگاه کردم.
با عصبانیت به ندا نگاه میکرد.
ندا هم دست به سینه نشسته بود و زیرچشمی به سام نگاه میکرد.

انگار که داشتن برای همدیگه با نگاه هاشون شاخ و شونه میکشیدن.

پوفی کشیدم و گفتم :

-من ...اقای نیازی..

سام به سمتم برگشت و نگاهم کرد.
لبخندی زد و همونطور که سرشو ماساژ میداد گفت :

-نیازی به عذرخواهی شما نیست.

part327#

و درست نشستوماشینو روشن کرد.
سر پایین انداختم و نچی کردم.
نمیدونستم چرا با اینکه میدونست ندا ناراحت میشه همچین حرکتیو کرد.

احساس میکردم جو دیگه مثل اولش نیست که با صدای ندا به سمتش برگشتم.

-بریم شهربازی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و لب گزیدم.
اخم کرد و گفت :

-چیه؟! خودش گفت هرچی شما بگید.
اگه نمیتونست واسه چی گفت؟

وقتی چیزی نگفتم رو کرد سمت سام و تشر زد :

-باتواما.
وقتی نمیخواستی به حرفم عمل کنی واسه چی نظر خواستی؟

سام هم با روی گشاده گفت :

-من الان چیزی گفتم فاطی کماندو؟!

حرفی زدم؟
چشم. به روی چشم! شهربازی میریم.

مات نگاهش کردم که به سمتم برگشت و لبخند مهربونی زد.
همونطور مات از جوابش به سمت ندا برگشتم که ابرویی بالا داد و قری به گردنش داد.

کیفش رو اروم بالا اورد و تکون داد

میخواست بگه معجزه کیفشه؟
چشم غره ای رفتم و رو برگردوندم.

part328#

واقعاً ندا و اون امیرعلی خل و چل کِرِ همدیگه بودن هیچ آدمی به جز خودشون نمی‌تونست تا این حد دیوونه و بی‌خیال باشه

اون روز چهار پنج ساعت با سام و ندا و فرهان تو شهربازی بودیم
سام همون اول دست فرهان رو گرفته بود و گفته بود :

-مردها سیِ خودشون خانوم ها هم سیِ خودشون.
دخالت نداریم.

و خیلی راحت رفته بود.
نگاهم خیره به دست کوچیک فرهان تو دست سام بود که ندا سقلمه ای بهم زد و گفت :

-این همونی بود که امیرعلی میگفت میخوادت؟
من گفتم الان یقه جر میده
از غیرتی بازی ولت نمیکنه اینجا.

زکی!
این که دست فرهانو گرفت رفت که.

لبخندی زدم و گفتم :

-اون جلب توجه های مسخره از سن ما گذشته
اتفاقا اون خوب بلده مخ بزنه.
خوشحالی فرهان برای من بیشتر از هر چیزی اهمیت داره.

سنگینی نگاه ندا روی من بود
که رو برگردوندم و با حسرت خندیدم.
نگاهم به وسایل شهربازی بود

part329#

سنگینی نگاه ندا روی من بود
که رو برگردوندم و با حسرت خندیدم.
نگاهم به وسایل شهربازی بود

-من توبچگی آرزوی شهربازی داشتم
هنوزم دارم...اما امروز...
حس خوبی دارم ندا.

ندا هم لبخند کوچیکی زد و نگاهم کرد.

-عزیزدلم...فکر کنم باید از این آقا خوشم بیاد اونم به خاطر رفتارهایی که داره.
گویا قراره خیلی به دل خواهرشوهرم بشینه

و بعد چشمکی زد و خندید.
منم خندیدم و مشتی به بازوش زدم که خندون نگاهم کرد.
دستمو کشید و همونطور که منوبه سمت وسایل میبرد گفت :

-فرهان که جاش امنه.
حالا وقت بازی ماست.
بذار یه بارم به ما خوش بگذره.

توساعت های بعدی شاید تموم فکرم تفریح بود و خندیدن!
و این دومین باری بود که کنار سام نیازی فکرم از هرکس و چیزی خالی میشد...

درست بود که سام نبود و ندا کنارم بود

اما به هرحال اون زمینه چیده بود و
ما رو اورده بود.

پر از انرژی روی نیمکت نشستم و همونطور که شالم
رو درست میکردم با صدای خش داری که ناشی از
جیغهام بود گفتم :

-یه سرک بکش ببین کجان

part330#

ندا همون طور که خودشو کنارم روی نیمکت میانداخت
گفت :

-خب بزنگ‌بهش.

نیشخندی زدم و گفتم :

-گوشیمو خاموش کردم خانوم جان نزنگه.
از طرفی شمارشو ندارم بابا

چنان عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد که خنده امگرفت.
با دیدن خنده ام جری شد و گفت :

-مرگگگگگ.
ناموسا شمارشو نداری؟

-خب خودش باید میداد که نداد.
من چیکار کنم.

چشم غره ای رفت و همونطور که دستاشو روی نیمکت میذاشت و سرک میکشید و گردن راست میکرد گفت :

-خداوکیلی امشب بگیر ازش.
مطمئنم که امشب شماره اتو میگیره.
دیگه نپیچونش.
این خیلی خیلی خیلی مرده.
حتی قابل قیاس با فرهادم نیست.

فقط نگاهش کردم و لبمو داخل کشیدم.
و بعد به اطراف نگاه کردم.

ضربه ای به بازوم زد و گفت :

-هوی با تواما.

نچی کردم و گفتم :

-خیله خب! خودم میدونم باشه.
گرفتم عمو دیگه. مگه اسکلم اخه.
میگیرم ازش.
حالا یه چرخ بزن ببین کجان اینا.
استرس گرفتم

-

part331#

-دوساعت اون بالا بودی استرس نداشتی؟
الان یادت اومد؟
خودتو رنگ کن من خودم قناری فروشم.

خنده کوتاهی کردم و با دیدن سام و فرهان اون هم با دستای پر از پشمک و پفیلا بلند گفتم :

-دارن میان.

ندا هم گردن کشید و نگاهشون کرد
با دیدنشون بلند خندید و بین خنده هاش گفت :

-ایول به فرهان بابا
اگه دختر میشد چه جوری میتیغید.

چپ چپ نگاهش کردم و با عشق گفتم :

-پسرم خیلی هم گله.
حتماً خودش خریده

-اره اونی ام که از من باج میگیره همیشه و میگه به خانوم جان میگم با امیرعلی رفیقی
پسرت نیست

لبمو گزیدم و اروم خندیدم.

-اون به من ربط نداره
مشکلیه بین خودش و خاله ندا جونش.

با رسیدن سام بلند شدم و گفتم :

-ببخشیدتوروخدا اگه اذیتتون کرد.
این همه خرید برای چی؟

سام اول خونسرد نگاهم کرد و بعد خندید.

-نگران بودم فشارتون افتاده باشه با کلی تقویتی اومدم اما خب...
گویا فشار من افتاده

part332#

**ندا قری به گردنش داد و تن جلو کشید
دست دراز کرد و یه پشمک از دست سام قاپید
و همونطور که جلوی صورتش گرفته بود
و میچرخوندش و با دقت نگاهش میکرد گفت :**

-مشخصه سوسولی شما!

**با دهن باز به سمتش برگشتم که توجهی به نگاهم نکرده بود..
اون نبود که میگفت از سام خوشش میاد؟**

**که جربزه داره؟
جنم‌داره! با فرهاد فرق داره!
حالا بهش میگفت سوسول!
چرا این بشر اینقدر...مشکل شخصیتی داشت!**

به سمت سام برگشتم و لبخند مضحکی زدم

در واقع در تلاش بودم با اون لبخند بهش بفهمونم رفیقم اسکله و خب...

سام یه بسته پفیلا به سمتم گرفت و رو به فرهان گفت :

-بشین پیش مامانی از تفریح کردن با من تعریف کن

جوری باد به غبغب انداخته بود و با اعتماد به نفس میگفت
که انگار صاحب شهربازی خودش بوده.

با لبخند به فرهان که کنارم نشسته بود نگاه کردم و بسته پفیلا رو رد کردم و گفتم :

-ممنونم من پشمک...

بسته پفیلا بین حرفم پرت شد توبغلم و بعد صدای سام :

-من همچین آدمی نیستم.

part333#

گیج اول به بسته توی بغلم و بعد سام نگاه کردم.
وقتی دید متوجه نشدم با ابروی بالا رفته به ندا اشاره کرد.

و من دیدم که با چه لذتی هورت میکشید یا بین دندوناش میکشیدش...
و خب یکم صحنه ایجاد شده میتونست خب...

-بازش کن.

نگاهمو دوباره به سام دادم و ندا حواسش نبود که اون غیرتی بازی که خواستارش بود رو سام داشت نشون میداد

دهن باز کردم و گفتم :
-این..

که نگاه جدی سام باعث شد بسته رو باز کنم!
تو تمام تایمی که با هم گذروندیم فقط شادی بود و خنده و تفاوت!

تفاوتی که رفتار سام با فرهاد داشت
حتی با رفتار امیرعلی...

ندا رو به خونه رسونده بودیم و فرهان روی صندلی عقب با ارامش خاطرخوابیده بود...
با لبخند نگاهی بهش کردم و صاف نشستم.

-مرسی بابت امشب.

-امشب؟

با سوال پرسیده بود...لبخندمو عمیق تر کردم و به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

-بله امشب.

چشماش خندیدن و گفت :

-دوسش داشتی؟

part334#

اون سوال...
اونقدر یه جورایی برام پر از احساس بود
اونقدر توش مهر و محبت وجود داشت
که ناخوداگاه لبخند بزرگی زدم

بالاخره کسی بود که من هم براش اهمیت داشته باشم...
کسی که از دوست داشتنی های من بپرسه

دلش بخواد من شاد باشم...
کسی که الویتش من باشم...

-این خیرگی رو به فال نیک میگیرم!

تک خنده ای کردم و گفتم :

-شاید نباید گفت...
اونم وقتی که جفتمون حتی شریک همدیگه ایم!
اما امروز یکی ازبهترین روزهام بود

امروز نگران رفتارم نبودم
نگران رفتار طرف مقابلم نبودم
توهین و تحقیر نشدم..
از همه مهم تر خندیدم...

وقتی سکوت کردم ، قبل از برگردوندن نگاهم باز هم
به لبام انحنا بخشیدم
و بعد رومو برگردوندم.

نفس بلندی کشیدم که صداشو شنیدم :

-کجا ببرمت؟

پوفی کشیدم و من هنوز گوشیم رو هم روشن نکرده بودم
حالا باید رو در رو با خانوم جان ملاقات میکردم

part335#

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

-خونه خان.

-اونجا..

-اونجا حتی اگه جنگ هم باشه...
تنها جاییه که من دارمش.
ادم که نمیتونه همیشه فرار کنه!
یه جایی باید تسلیم شد.

-فکر میکردم قوی تر از اینایی!

-قوی هستم اما خب...

-اگه بهت بگم منو انتخاب کن چی میگی؟

به سمتش برگشتم و پر از سوال نگاهش کردم
اما اون نگاهش به روبرو بود به خیابونی که توش میروند

-نمیفهمم یعنی چی منو انتخاب کن!

-گفتی تنها جاییه که داری!
اگه من بهت یه خونه بدم...یه خونه که برای خودته...
جایی که کسی بازخواستت نکنه..

مکثی کرد و از سرعت ماشین کم کرد
سرش به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

-اونوقت چی؟!
میای سراغم؟ با من میمونی؟

ادمای زیادی تو این چندسال بهم پیشنهاد داده بودن

ادمایی که سرشون به تنشون می ارزید
که هر کدوم یه روش داشتن
یکی به خانوم جان میگفت
یکی به خان
یکی راه خودمو سد میکرد
اما این...
سام مستقیم ترین شیوه رو انتخاب کرده بود

part336#

این جمله " با من میمونی! "

شاید عجیب ترین جمله دنیا بود...
جمله ای که ادمرو خلع سلاح میکرد
که به ادم حس با ارزش بودن رو تلقی میکرد
اونقدر با ارزش که کسی داشتنت رو طلب کنه...
کسی بودنت رو طلب کنه!

-میدونم خیلی یهویی بود

میدونم یه جورایی سورپرایز شدی
اما...خب بالاخره باید از جایی نزدیک شد

و لبخندی به چهره ام زد
حرف حقیقت رو گفته بود
اما خب خیلی ضربتی عمل کرده بود
وارد خیابون که شدیم لبخندش رو عمیق تر کرد :

-چند دقیقه دیگه میرسیم و خب...
من و پیشنهادم همیشه سرجای خودمون هستیم
چه الان که استرس داری
چه صدسال دیگه شاید راحتی
اما من تا ابد روی پیشنهادم هستم

اینو گفت و راهنما زد و وارد کوچه شدیم
با تعجب به کوچه و تعداد ماشین های پارک شده توش نگاه کردم
اروم گفتم :

-چه خبرررره

باز کی مهمونی...
با دیدن مردای لباس مشکی پوش جلوی عمارت و صدای قرآنی که پخش میشد واییییی بلندی گفتم

part337#

به سام نگاه کردم
که دیدم اونم شوکه شده به در خونه نگاه میکنه

-ی...یعنی...خ...خان؟

سام سریع به سمتم برگشت و نگاهم کرد.
لبخند هولی زد و گفت :

-نگران نباش...بذار من پیاده میشم میپرسم

اما من مهلت ندادم که حتی ماشینو خاموش کنه
تو همون حالت در رو باز کردم و پیاده شدم
و توجهی هم به نور بالای ماشینی که داشت از روبرو میومد نداشتم

با قدمهای سریعی دویدم به سمت در و ...
با دیدن امیرعلی جلوی در نالیدم :

-ا...امیرعلی؟

امیرعلی با همون لباس مشکی رنگ و صورت
ناراحتش به سمتم برگشت و نگاهم کرد
با دیدنش انگار متوجه شدم که چی شده

دست خودم نبود که انگار توان از بدنم رفت و روی
زمین نشستم
اونم سریع به سمتم دوید و کنارم نشست
دستشو پشت کمرم گذاشت و با صدای خش داری
گفت :

-چت شد بهار؟

اشک توچشمام حلقه زده بود و خیره به زمین بودم
خان...مردی که اول منو انداخت تو چاهِ زندگی با فرهاد

و بعد طناب شد و بیرونم کشید
پله شد و منو به سربلندی رسوند
مردی که با بودنش همیشه پشتم گرم بود
فوت کرده بود

part338#

بغض تو گلوم گنده شده بود
اشک توی چشملم لبالب شده بود
اما نمیتونستم خودمو خالی کنم
همه جا رو از پشت هاله ای از اشک میدیدم

اما توانایی پلک زدن نداشتم
نمیتونستم حتی بزاق دهنمو قورت بدم
تا بغضم هم قورت بره...

-بهار؟!

حس میکردم چیزی توی راه تنفسم گیر کرده
و داره هی بزرگ و بزرگتر میشه

اونقدر بزرگ که نمیتونم نفس بکشمم

دستمو روی قفسه سینه امگذاشتم و مالشش دادم
نفس های عمیقی کشیدم که صدای سام رو هم شنیدم :

-چیشده؟

-نمیدونم. بهار؟ بهار عزیزم؟

دستی صورتمو لمس کرد و بالا کشید
نگاهم به سام افتاد که نگران نگاهم میکرد
با دیدننگاهم لبخند کوچیکی زد و گفت :

-اوکی ای؟ میبینی منو؟
ببین میتونی حرف بزنی؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم که سام به امیرعلی نگاه کرد

-بیا ببریمش داخل.

-فرهان کجاست؟

part339#

سام آخی زمزمه کرد و گفت :
-من میرم فرهانو بیارم تو ببرش داخل...

یه لحظه وقتی که صورتم رو رها کرد
وقتی که راست ایستاد دستم بالا رفت
و بعد حس لامسه امو از دست دادم
گوشام سوت کشید و سرم بی حس شد

چشمام باز بود
میدیدم اما هیچکاری نمیتونستم انجام بدم
عرق کرده بودم...
حس میکردم هر لحظه دارم به مرگ نزدیکتر میشم

سام کنارم نشست و سریع منو تو بغلش کشید

-ببینمت بهار؟
بهار نگاهم کن بهار...چرا اینطوری شدی؟

-ا...انگار...انگار لَخت شده بدنش
سک...سکته...سکته نکرده باشه؟

-خفه شو زنگ بزن اورژانس ببینم
بهار؟بهار جان؟
بهار خانوم؟حرف بزن باهام.
منونگاه کن

چشمات کجاست شما؟ منونگاه کن.
من پایینترم ببین منو

کم کم‌داشتم هوشیاریمو از دست میدادم
میفهمیدم که صداها داره گنگ تر میشه
تصویر داره وضوح رو از دست میده
نفس هام تنگ تر میشد
و انگار داشت به یکباره تمام انرژی من ته میکشید

part340#

-ندا خانوم میشه یکم اب بیارید براش؟

-خیله خب. الان میارم.
اما یه وقت تو این حالت تو گلوش گیر نکنه؟!

-به هوشه فقط یکم گیجه.

-خب.

چشم که باز کردم
چندبار پلک زدم و سقف سفید رو دیدم
صدای کشیده شدن پایه صندلی اومد
و بعد من بالا کشیده شدم.

نگاهم به صورت سام خورد
که منو تو بغلش گرفته بود و بالا کشیده بود
نگران نگاهم کرد

وقتی چشمای بازمو دید لبخندی زد و گفت :
-منو میشناسی؟
نگاهم تو صورتش گیج گشت خورد

-س...سالم.

لبخندش بزرگ تر شد که سرم تیر کشید
اخمی کردم و دقت کردم
صداهای ناواضحی از طبقه پایین میومد
نگاهم دور اتاق چرخید

یادم نمیومد کِی اومدم خونه خان!
گیج اخمی کردم که سریع تکونم داد
نگاهم به چشماش خورد.

-منو نگاه کن بهار.

-چ...چرا خونه خانیم؟
ش...شما...تو این...ا...اتاق اینطوری...

part341#

-حالت بد شد پیشت موندم.

-فرهان کجاست؟

-فرهان پیش خاله منه.

با تعجب پرسیدم :

-چ...چر...

-بیاااا پسررررر
بیاااا ببین چه بلایی به سرمون اومد
ببین چطورر بی سایه سر شدیممم

صدای خانوم جان بود
اما...اما چرا اینقدر ضجه مویه میزد
چرا اینقدر گریه میکرد!
نمیفهمیدم...

خودمو عقب کشیدم که سام اجازه نداد
-بهار؟!

گیج نگاهش کردم و گفتم :

-خانوم جان...خانوم جان...

انگار یهو یادم اومد چی شده
چشمام سریع پر از اشک شدن و محکم خودمو عقب کشیدم

-ولم کن ولم کن

محکم دستامو گرفت و منو جلو کشید
-کجا میخوای بری؟
میخوای گریه کنی تو همین اتاق گریه کن.میخوای زاری کن همینجا زاری کن
کجا میخوای بری؟

بری جلوی چشم فرهاد؟
بری جلوی زن خان؟
هی نشونت بده بگه عروسم عروسم؟

part342#

چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد :

-اره؟!
میخوای اینجوری دوباره تو رو بچسبونه به اون فرهاد عوضی؟
تو اصلا هیچ میدونی چیشده؟!
میدونی فرهاد اومده تا چیکار کنه؟

که اومده تا ارث پسرشو بگیره؟
میدونی قصدش اینه باهات ازدواج کنه
و ازت اثر انگشت بگیره

که املاکتو به خودش انتقال بده
و بعدش طلاقت بده؟!

میفهمی یا نه؟
میخوای این موقعیت برات پایه‌ی یه سقوط باشه؟

نگاهم مات بهش بود
اشک توی چشمام رو پر کرده بود
اما نریخته بود پایین
فرهاد...فرهاد اومده بود تا باز بدبختم کنه؟

اومده بود تا باز زندگیمو خرابش کنه؟
اصلاً...اصلاً چرا باید حرفشو قبول میکردم
شاید...شاید از حرصش اینطور میگفت

-د...داری دروغ میگی اره؟

سرمو بالا پایین کردم
و با مظلومیت نگاهش کردم
منتظر بودم تا بگه دروغه
تا بگه بالاخره من هم برای کسی مهم شدم

اما اون نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.

نگاهش ناراحت بود

part343#

-من به تو دروغ نمیگم!

-فر...فرهاد اونقدرا هم کثیف نیست...

نیشخندی زد و نگاهشو ازم گرفت
سری بالا پایین کرد و گفت :

-از اینم اشغالتره...لجن تره!
تو هنوز نشناختیش!

اشغال تر؟!
مگه بیشتر از این هم میشد؟
مگه بدتر از اینم بود؟
رذالتی بیشتر از اینم مگه انجام میشد؟

که این خوبش بود!

که این کمش بود.

-بمون همین جا. منم حواسم بهت هست...

چشم بستم و نالیدم :

-پشتمون حرف میزنن.

-حرف زدن.
خبر جلسه امروز همه جا پیچیده

نفس عمیقی بیرون فرستادم
ازش فاصله گرفتم و اشک چشمامو با پشت دست پاک کردم.

-با این حساب...

-حساب کتابی نیست بهار
بمون تا بقیه برن منم میبرمت

part344#

مات نگاهش کردم که لبخند تلخی زد :

-بهار...بهار...من که بهت گفتم هروقت بخوای هستم..
میخوای اینجا بمونی سرکوفت بشنوی اره؟

-خان...خان حق پدری گردنم داشته
نمیتونم تو مراسماش نباشم...
در ثانی...بین من و شما...یعنی چی که من بیام...
بعد شما چی؟!

-من هیچی!
شده یه بارم به خودت فکر کنی؟
کی گفتی بیای خونه من؟!
هوم؟

خود من گفتم
وقتی خودم گفتم وقتی خودن پیشنهاد میدم
یعنی پس هیچ مشکلی باهاش ندارم

وقتی که من مشکلی ندارم
وقتی که من ازت میخوام بیای تو خونه ام
یعنی فکر همه جاشو کردم.
چرا تو داری غصه منو میخوری؟

اتاقای خونه من‌همشون کلید دارن
کلیدشونم یکیه و میدمش دست خودت.
خودمم میرم تواتاقا قایم میکنم
که پسرت نترسه که تو نترسی!

نگاهم کن بهاررر از چی فرار میکنی؟
تو اینجایی و پشتت دارن حرف میزنن
پس حتی اگه همراه منم بیای...

-من خودم خونه دارم.

part345#

-ولی فرسنگها از اینجا دوره

میخوای چیکار کنی؟!
هر روز بیای و بری اره؟!
فقط تا تموم شدن مراسم هفتم بمون

بعدش خودم میبرمت.
ماشین داری؟!
خودم همراهیت میکنم.
اما این یه بارو به حرفم گوش بده.

نگاهم به نگاهش بود
اونقدر مصمم بهم خیره شده بود
اونقدر محکم و با اقتدار حرف میزد
که سخت میشد باور کرد ادمیه که منو برده شهربازی

همون ادم ریلکس و خندون
همونی که بهش فحش ناموس داده بودم
شنیده بود و حرفی نزده بود!

-باشه بهار؟

لب باز کردم تا بگم " نه " که در باز شد
با ترس و وحشت به در که ناگهانی باز شده بود نگاه کردم
فرهاد تو قاب در ایستاده بود
و نگاهش به من بود

نگاهش از من به سام رسید که کنارم نشسته بود
خیلی خودمو کنترل کردم که بلند نشم
که سمتش حمله ور نشم و کتکش نزنم
که تموم عقده های چندساله امو تو صورتش تف نکنم...

-مهمونها رفتن پایین تقریباً خلوت شده
اگر میخواید...

سام جوری نیمخیز شد و ایستاد
که فرهاد حرفش رو قطع کرد
و نگاهی به سر تا پاش کرد

part346#

سام دستشو تو جیب شلوارش کرد و سر بالا داد.

-تسلیت میگم فرهاد جان.
امیدوارم غمتون کم باشه از این به بعد.

فرهاد لبخند محوی زد و سری تکون داد.

-ممنونم سام.

و بعد نگاهی به من کرد که هنوز روی تخت نشسته بودم

-بهار جان نمیخوای...

سام قدمی به سمت چپ اومد
و جلوی دید فرهاد به من رو گرفت
دقیقاً مقابل من ایستاده بود

-من و بهار باید بریم

فرهان یکم ناارومی میکنه!

-تو و بهار؟! من تازه رسیدم...
فرهان کجاست؟!

-فرهان خونه خاله منه!
و زنگ‌زده که یکم بیتابه.
بهار هم میاد اونجا پیشش...
میدونی که خوب نیست بچه به اون سن و سال تو همچین مراسمایی باشه

به هرحال شما داغدارید
کنترل حال و احوال خودتونم ندارید
مادرت زیاد ناله میکنه
برای روحیه بچه بده

طوری محکم حرف میزد
طوری با کلمات نگرانیش برای فرهان رو عنوان میکرد
که انگار اون پدرش بود

part347#

که انگار فرهان پسر من و سام بود
نه من و فرهاد...
شایدم داشت بی لیاقتی فرهاد رو بهش متذکر میشد..

هرچی که بود لبخند روی لبم اورده بود
قلبم رو آروم کرده بود
پسرکم کسی به جز من رو هم داشت
که به فکرش باشه نگرانش باشه...

-شما خیلی هم ازت متشکرم که اومدی
اما بهار درست نیست که بره...
به هرحال...

-نسبتی بین ادمای این خونه و بهار هست؟
که پایبندش کنه؟
من که شنیده بودم خیلی وقته جدا شدین!

و بعد نیمرخش به سمتم برگشت
و از بالای شونه اش نگاهی بهم کرد و پرسید :

-جدا نشدید بهار؟!

بهار رو خیلی خودمونی بیان کرد
که صدای تک سرفه فرهاد اومد.

-بله جدا شدیم.

سام لبخندی زد و به سمت فرهاد برگشت

-خب معما حل شد.
پس هیچ موردی نیست.

-اون عروس خانه!

-عروس خان بود...تا وقتی خان بود
الان خان نیست و کسی نیست..

بهار مختاره بره بیمارستانی که خان اونجاست تا صبح پیشش بمونه

یا حتی فردا بعد تشییع سر مزارش بمونه
اما اینجا که خان نیست!

part348#

مکثی کرد و اضافه کرد :

-هست فرهاد جان؟!

-این موردیه که خود بهار باید تصمیم بگیره

-بهار تصمیماتشو اکثرا با دخالت من می‌گیره...
و خب تو این احوالش زیاد هم رو مود تصمیم درست نیست..

نمیخوام کاری کنه یا تصمیمی بگیره
که وقتی حالش اوکی شد ازش پشیمون بشه

پس اگر شما لطف کنید و کنار برید

ما هم جمع میکنیم و میریم.
بچه که نمیتونه بی مادر بمونه.

فرهاد نفس بلندی کشید و سرکی کشید
نگاهم بهش افتاد که تا قسمتی طلبکار نگاهم میکرد

برای آدمی مثل اون که من همیشه مثل موم تو دستاش بودم
حتما خیلی سخت بود
براش غیرقابل تحمل بود

که من مقابلش بایستم
یا مردی به جز خودش کنارم بایسته
به هرحال اون فرهاد خان بود!

-فرهاد جان؟
دیروقته باید بریم...
فرهان بیتابی می‌کنه

فرهاد نگاه خشمگین و پر از جدیتی به سام انداخت و بعد قدمی عقب رفت.

-خیله خب. فردا صبح رو یادتون نره.

part349#

-نه یادمون نمیره
خان بیشتر از اینا به گردنمون حق داره.

-و خوب هم دارید جبرانش میکنید...

-بیشتر از این هم جبران میشه!

سام اینو گفت و به سمتم برگشت.
لبخندی بهم زد و خم شد
و دستشو به سمتم دراز کرد :

-بلند شو بهار جان.

دستمو بالا بردم و با گرفتن دستش
اروم بلند شدم و کنارش ایستادم.
نگاه فرهاد به صورتم بود که سام گفت :

-چندلحظه فرهاد جان اگر بیرون باشید..

فرهاد ابرویی بالا داد و با طعنه گفت :

-بله حتما بیرون صبر میکنم.
تا شما اماده بشید!

و عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.
سام به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

-بهتری؟
اگه هنوز احساس ضعف داری...

-نه بریم.فرهان بیقراری میکنه.

لبخندی زد و گفت :

-فرهان خوابیده نگران نباش
اینو برای دست به سر کردن اون ادم گفتم.

part350#

لبخند مستاصلی زدم و گفتم :

-کار خوبی کردی!

اون هم با محبت نگاهم کرد.
چونه ام لرزید که نگاهش اخم الود شد
رومو برگردوندم
و چندبار نفس های عمیقی کشیدم

-ببینمت تو رو.

دستشو جلو اورد
و چونه امو گرفت تو دستش

که سرمو تکون دادم و عقب کشیدم

نچی کرد و دوباره حرکتشو تکرار کرد
اینبار محکم گرفت
و مصمم گفت :

-نگاهم کن بهار.

به طرفش برگشتم که چونه امو نوازش کرد
و اروم گفت :

-ببینمت بهار.

سرمو اروم بالا بردم که نگاهش رو کاملا متوجه به خودم دیدم
نگاهش موشکافانه بود
با دیدن نگاهم لبخند مهربونی زد

-میدونم چه حسی داری
منم عزیز از دست دادم

میفهمم هر ثانیه به یادش میفتی
که نمیتونی خودتو کنترل کنی

دلت برای صداش...برای نگاهش...
برای حرفاش تنگ میشه..
من میفهمم دلتنگی چقدر سخته!
میفهمم بهار...

part351#

با جمله اخرش سد اشکهام شکسته شد
و روی گونه هام رووون شدن
که با صدا خندید و با محبت گفت :

-کیوت گرل!
بیا بغلم ببینم.

و دستشو از زیر چونه ام برداشت
و منو محکم تو آغوشش کشید

نفس عمیقی کشیدم که دستشو محکم پشت گردنم گذاشت
و دست دیگه اشو دور کمرم..

-از این به بعد هروقت خواستی گریه کنی هروقت دیدی ناراحتی
غمگینی یا حوصله نداری

به من بگو...
منوخبر کن بهار...
من قد حوصله نداشتنای تو حوصله دارم
قد حال خرابی تو هم حال خوبی دارم...

دوستا که از هم دور نمیمونن هوم؟!

بیصدا فقط به پشت لباسش چنگ زدم
اون هم دستشو نوازش وار روی کمرم کشید

-بهار؟!

-بله؟!

-زودتر باید بریم.

از اغوشش بیرون اومدم و شالم رو مرتب کردم
نمیتونستم نگاهش کنم
اونم وقتی چند لحظه پیش بغلم کرده بود

part352#

اما اون انگار اصلاً براش اهمیتی نداشت
چون خیلی ریلکس وقتی سر بلند کردم
و نگاهم بهش افتاد
بهم لبخند زد
و دستشو به سمتم گرفت.

یه لحظه با خودم فکر کردم معلوم نیست چه قدر این
اتفاق براش افتاده
چند نفر رو بغل کرده

با کیا بوده

که حالا براش کاملاً عادیه!
اما بعدش اخمی به خودم کردم
و خودم رو سرزنش کردم
اصلاً به من چه ارتباطی داشت؟

به گفته‌ی خودش ما فقط دوتا دوست بودیم همین و بس!

-بهار؟!

از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم
که با چشم و ابرو به دستش اشاره کرد
که یادم اومد هنوز دستش به سمتم دراز شده.

سریع دستمو جلو بردم
که اون توی هوا گرفتش
و با سرانگشتاش فشاری به پشت دستم اورد
و به سمت در حرکت کردیم.

ـنگاهِ هر کسی که بهت بود
هر حرفی که بهت زدن.
هرحس بدی که دریافت کردی عقب نکش.

part353#

دیگه خان زنده نیست و زنش پشت فرهاده.
پس اگه الان کم بیاری و عقب بکشی
اگه الان نتونی از خودت و اینده پسرت دفاع کنی!

دیگه همه چی تموم میشه!
متوجهی؟!
همه چی به بدترین شکل ممکن تموم میشه!

تو میشی اسیر این خونه و باز هم یه اسباب بازی تو مشت فرهاد
که چند صباح دیگه ولش میکنه.

سری تکون دادم که صدام زد :

-ببینمت.

سر بلند کردم و نگاهش کردم
لبخندی زد و گفت :

-استرس نداشته باش
اونا همیشه حرف مفت زیاد میزنن

لبخند سنگینی زدم که چشمکی زد
و در رو باز کرد.
از اتاق بیرون رفتیم و از پله ها هم پایین رفتیم.

با صدای برخورد پاشنه کفش من به پله ها نگاه همه به سمتمون برگشت
سام لبخند با وقاری زد و رو به خانوم جان گفت :

-تسلیت میگم خانوم!

خانوم جان که تو بغل خواهرش نشسته بود

نشسته که نه...
بیشتر انگار از حال رفته بود
با صدای سام خودشو جمع و جور کرد
و صاف نشست

part354#

نگاهی گذرا به من کرد و بعد به سام
که یهو نگاهش به سمت دستامون کشیده شد
تک سرفه ای کرد و گفت :

-خیر باشه...

صداش گرفته بود..
هر چه قدر هم که زن محکمی بود
اما باز هم شوهرش فوت کرده بود..
معلوم بود که باید گریه کنه...زاری کنه...

خان برای من هم خیلی عزیز بود..
در واقع برای همه!

سام گفت :

-خیر و شر بودنش رو خدا مشخص میکنه...

خانوم جان مهلت نداد که سام جمله اشو کامل کنه و گفت :

-والا فعلاً که تومشخص کردی.

و بعد رو کرد به من.

-امروز تو جلسه چه خبر شده...
چه خبر شده که بهم زنگ زدن...
بهم‌گفتن به پسرت بگو کلاهشو بندازه بالاتر که زنش دست تو دست...

-من زنش نیستم!

اروم گفته بودم؟!

اروم نبود چون خانوم جان مات با دهن باز به سمتم برگشت و حرفشو قطع کرد
اما صدام میلرزید...

سام فشار ملایمی به دستم داد و ادامه دادم :

-من...من عروستون نیستم.

part355#

-عروسمون نبودی تا الان اینجا چیکار میکردی؟

آزرده خاطر از بلندی صداش نگاهش کردم
که خواهرش دست روی شونه اش گذاشت و صداش زد :

-ملوک؟!

خانوم جان شونه اش رو تکون‌داد و با حرص گفت :

-ولم کن ...کفن شوهرم خشک نشده
دست تو دست این اومده پایین
اینجا موندی ابروی منو ببری؟
!ساعت اون بالا بیهوش بودی؟۴

موندی که هرکی اومد وپرسید بهار کو
بگم‌بالا و بعد بیان سر بزنن
و تو رو تو بغل اون ببینن؟

که بگن حاشا به غیرت خان این همه سال فکر کردیم
زن فرهادو نگه داشته...

-من زنش نیستم...
من زن کسی نیستم...خان خودش گفت
خودش طلاقمو گرفت..
خودش...خودش گفت تودخترمی
شما هم دیدین...
وگرنه...وگرنه چرا باید زن ادمی میموندم که سرم هوو
اورد؟
که حتی لحظه زایمانم هم نبود؟!

-لحظه زایمان تو مام نبودیم..
پس با اون بچه نسبتی نداریم؟

یهو عقب رفت و شروع کرد به ناله کردن :

-آخ خان چه قدر گفتم طلاقشو نگیر
گفتم این پسره حقشه ۴تا زن بگیره
گفتم برمیگرده بذار این دختر باشه
بذار به هوای زنشم شده بیاد ما ببینیمش

part356#

با دهن باز به خانوم جان نگاه میکردم
چه طور میتونست اینقدر قصی القلب باشه
که اون توجیهات مزخرفش رو تو جمع هم عنوان کنه

اون هم بعد از اینکه من ۴ساله از پسرش جدا شدم
چه طور میتونست تا این حد خوردم کنه!
خدای من!

حس میکردم نگاه همشون به منه
همشون منو فقط یه اسباب بازی میدونن
یه وسیله برای سرگرم کردن فرهاد
وسیله ای که خان قرار بود به پسرش نشونش بده

نشونش بده و بگه بیا این برای توئه
واسه بازی باهاش باید بیای تو خونه
باید پسر خوبی برای ما باشی
تا اجازه بدیم مال تو باشه...

حس میکردم در و دیوار خونه دارن بهم فشار میارن
قلبم تو تنگنا بود
نفسم راحت بیرون نمیومد

دستم رو بالا بردم و به قفسه سینه ام چنگ‌زدم.
چشم بستم و اروم عقب رفتم.
که صدای سام رو از جایی نزدیک به گوشم شنیدم :

-خوبی بهار؟

بزاق دهنمو قورت دادم

و سری به نشونه نفی تکون دادم.
سریع زیر بازوم رو گرفت که چشمامو باز کردم

منم با دستی که بازوم رو گرفته بود
به ساعدش چنگ انداختم
که سریع نگاهم کرد

part357#

-سام!

با هول و ولا گفت :

-جانم؟!

پلکی زدم و گفتم :

-بریم...ب...بریم.

نگاهی به من و بعد به خانوم جان انداخت.

-بشین یکم حالت...

-توروخدا بریم...تورو به هرکی میپرستی بریم.

نفس عمیقی کشید و با حرص پلک زد.
دیدم که سیبک گلوش بالا پایین شد.

-خیله خب...باشه...

و به سمت اونا برگشت
خانوم جان‌با نگاه کینه توزانه ای بهم چشم دوخته بود.

از نگاهش نفرت و حرص میبارید
فکر میکردم باز هم آلت دستشون میشم؟
که منتظر میمونم هر بلایی خواستن سرم بیارن؟

من دیگه اجازه نمیدادم بدبختم کنن
به پای مردی که از شرافت هیچی نمیدونست!
اینبار باید خودم رو نجات میدادم.

-ممنون از پذیرایی بی نظیرتون.
فرهاد جان، خانوم غمتون کم باشه خدانگهدار.

part358#

خانوم جان پوزخند صدا داری زد و به سمتم برگشت.

-حیف خان و تموم تلاش هاش برای تو.
واقعاً برات متاسفمممم.
واقعاً متاسفم که پسرمو برای خاطرِ تو سالها از خونه و زندگیم بیرون انداختم.

با همون بی حالی خواستم جوابش رو بدم
بگم تو بیرون ننداختی
اون خان بود که فرهاد رو راه نمیداد

که همیشه غصه زندگی منو میخورد
غصه سر پایین افتاده اش جلوی مردمش..
غصه سر پایینش تو اون دنیا جلوی خونواده ام

تو همیشه به فکر شازده پسرت بودی

همیشه خان رو میپختی و میفرستادی سراغش
تو جونت بود و فرهادت!

امانگفتم...نه از ترس که از زور...
سام دستمو گرفته بود و با خودش میکشید
نه اجازه داد من جواب بدم و نه خودش جوابی داد

وقتی که منو توی ماشینش نشوند و خودشم نشست
به محض این که در رو بست تکون محکمی خوردم و
بلند گریه کردم

-بهاااار!

سام اینو مات گفت و خواست به سمتم بیاد
که خودمو به سمت در کشیدم
و کف دستم رو به سمتش گرفتم.

#part359

بین گریه هام گفتم :

-نیا! من...من...بذار گریه کنم.

-خیله خب گریه کن..میخوام بغلت کنم.

سرمو سریع تکون دادم و گفتم :

-نمیخوام.

-اما من میخوام.

با اتمام حرفش سریع به سمتم خم شد و دستمو کشید منو تو بغلش گرفت و محکم فشارم داد

اون بغل گرم چی داشت؟
چی داشت که گریه صدا دارم تبدیل شد به یه هق هق اروم؟
چی داشت که در کمال پررویی دلم میخواست باز هم تکرار بشه

-من...من واقعا متاسفم. متاسفم که همجنس ادمایی هستم که بیشترین درد رو بهت دادن.

بین گریه خنده امگرفت
خنده ای از حرص اینکه اون ادم ازم عذرخواهی میکرد.
چرا؟! واقعاً چرا؟

یکی دیگه بدبختم کرده بود
یکی دیگه قصد کرده بود ابروی منو تو جمع ببره
یکی دیگه رهام کرده بود
و حالا اون عذرخواهی میکرد؟

قلبم داشت از حرص میترکید

-بهار؟!

part359#

مشت محکمی به قفسه سینه اش زدم و با حرص گفتم :

-نگووووو...تو عذرخواهی نکن

به تو چه ازم معذرت میخوای؟!
مگه من گفتم تو چیزی گفتی؟
مگه من به خاطر حرفای تو گریه میکنم؟!

هان؟! به تو چه اصلا؟!
چرا اینقدر تو خوبی!

صدای خنده بلندش که اومد لبمو گاز گرفتم
چه چرتی گفته بودم!
چرا اینقدر تو خوبی؟!

-تو بهترین دختری هستی که من تا حالا دیدم
و همچنین من خوش شانس ترین مردی که
تونستم باهات آشنا بشم

از بغلش بیرون اومدم که قبل اینکه ازش فاصله بگیرم
لبشو به پیشونی ام چسبوند
نبوسید فقط چسبوند

و بعد رهام کرد و عقب رفت

صاف روی صندلیش نشست
من هم به در چسبیدم
و سعی کردم به اینکه داشت اتفاقاتی بینمون میفتاد توجه نکنم

قرار نبود که تا ابد همینطور پیش بریم!
مسلماً وقتی که گفته بود
تو خونه اش باشم تا مراسم خان تموم بشه
فکری توی ذهنش بود

part360#

با رسیدن به یه خونه ویلایی همونطور که ریموت رو از روی داشبورد برمیداشت گفت :

-خاله ام یکم... در حقیقت خاله امنیست
دایه امه و یکم اعصاب درست و درمونی مقابل خانوم ها نداره
اگر چیزی گفت خواهش میکنم ناراحت نشو.

با تعجب گفتم :

-متوجه نمی‌شم.

معذب خندید و گفت :

-حالا که بریم داخل متوجه می‌شی.

یکم خیره نگاهش کردم و بعد نگاهمو ازش گرفتم.
توی مغزم هنوز درگیری داشتم
پشیمون شده بودم از اینکه اومده بودم این شهر

خان هرچقدر هم که مهم بود و به گردنم حق داشت
اما باید به این فکر میکردم که با برگشتم
چه مشکلاتی پیش میاد

-پیاده شو.

در رو باز کردم و پیاده شدم و در رو بستم.
کیف رو روی دوشم انداختم و نگاهی به حیاط انداختم.

-اینجا خونه پدری دایه منه.
خونه خودم اینجا نیست. یعنی دست مستاجره در واقع.

ابرویی بالا دادم و سعی کردم توجه نکنم که انگار حرفش رو تغییر داده

part361#

فقط لبخندی زدم و اوهومی گفتم.
کنارم قرار گرفت و شروع کرد به راه رفتن.

-اینجا رو بچه که...یا ابالفضل...

با روشن شدن چراغ های ایوون، سام حرفشو قطع کرد و یا ابالفضل گفت
که متعجب نگاهش کردم

اما اون خیره به ایوون دستمو گرفت و کشیدم پشت خودش.

-هرچی گفت ناراحت نشو باشه؟

یکم فقط کنترل اعصابش..

-بیا ببینمم ننه مُرده...بیا ببینم باز کیو اوردی!

با دهن باز به ایوون و هیکل خمیده ای که اونجا ایستاده بود نگاه کردم
ننه مُرده؟!

-بیا ببینم سامان...بیا ببینمممممم

پس اسمش سامان بود!
اما همه جا خودشو سام نیازی معرفی میکرد!

-بهار؟!

نگاهش کردم که دوباره گفت :

-امیدوارم ناراحت نشی! باشه؟

لبخندی زدم و گفتم :

-به هرحال هرچی هم که باشه از خانوم جان ک حرفهاش که بدتر نیست!

part362#

اون هم لبخندی زد و سری تکون داد.

-اره بدتر نیست!

و با هم به سمت ایوون رفتیم
در حقیقت از اینکه دست سام رو شده بود خنده ام هم گرفته بود

هم اینکه مشخص شد اسمش سامانه
و هم اینکه معلوم نیست تا حالا جلوی چشم خاله اش چقدر دختر اورده بود که حالا اینطوری حرف میزد.

-شمام یه کم ملاحظه اشو کنید
بنده خدا معلومه عاصی شده

سام که مشخص بود متوجه منظورم نشده گفت :

-ملاحظه؟! من که اصلاً جوابش رو هم نمی‌دم.

ابرویی بالا دادم و گفتم :

-دختر کم بیارین خونه.

سرجاش ایستاد و به سمتم برگشت و نگاهم کرد
که لبخندی زدم و رو برگردوندم

دستمو کشیدم تا به راهم ادامه بدم
که ولم نکرد و به عقب کشیده شدم
بدون‌نگاه بهش با لبخند فروخورده ای گفتم :

-ولم کنین میخوام برم پیششون.

-پس بهار خانوم هم شیطنت داره و فقط اشکاشو بهم نشون میده!

لحنش اونقدر جذاب بود که سر بلند کردم و نگاهش کردم

دیدم حتی چشماش هم می‌خندن

پس به ظاهر اخمی کردم و گفتم :

-الآن پیش خودشون کلی فکر می‌کنن

-بذار بکنه. به هرحال راه دوری که نمی‌ره!

part363#

گروه ابروهام باز شد
و با چنان حیرتی نگاهش کردم که خندید
منو به جلو هل داد و خودش هم به دنبالم قدم برداشت

پس بی‌خود نبود که پشت سرش اون همه حرف بود
معلومه که دیگه وقتی اینقدر بی پرواست

و براش مهم نیست که یه مادر مجرد مقابلش ایستاده
بایدم اون همه حاشیه براش درست بشه!

از پله های ایوون بالا رفتیم
که خاله اش یا همون دایه اش به سمتمون اومد

نگاهم که به صورت خواب الود
اما اخموش افتاد ناخوداگاه لبخند زدم.

-سلام مادر.

دایه اش که دهن باز کرده بود تا حرفی بزنه
با دیدن لبخند و شنیدن جمله ای که خطاب بهش گفته بودم

مکثی کرد و نگاهی بین من و سام رد و بدل کرد.
بعد هم نگاهش روی دستامون زوم شد
و جلوتر اومد

-چقدر دیر کردین بچه...

نگران بین حرفش پریدم و پرسیدم :

-بیتابی کرد؟! بیدار شده؟

ابرویی بالا داد و با دقت نگاهم کرد

-نه خوابه.

part364#

براشم اصلاً مهم نبود که مادرش نیست
گویا عادت داشته!

و پشت بند حرفش چشم غره ای بهم رفت
من‌اما با تعجب نگاهش کردم
شاید به خاطرشغلم فرهان به نبودم تو طول روز عادت داشت

اما شب ها باید توبغل خودم میخوابید
حالا چی شده بود که بدون من...
اون هم اینقدر راحت به خواب رفته بود!

-مطمئنین؟!
اخه اون پسر حساسیه باورم نمیشه...

بین حرفم پوفی کشید و به عقب برگشت
بهمون پشت کرد و همونطور که به سمت در میرفت
گفت :

-بیا ببین فقط باید خودت تمیزش کنی
من جونشو ندارم.

نگاه پرسشگرانه ای بین من و سام رد و بدل شد
که با هدایت دستش پشت سر دایه اش راه افتادم

با واردشدنمون به خونه و روشن شدن لامپ ها
تازه متوجه شدم فرهان چرا اینقدر راحت خوابیده بود

در واقع باور داشتم پسرم نخوابیده
بلکه بیهوش شده
اون هم از خستگی!

کل خونه ریخت و پاش بود
پر از پَر بالشت و دستمال کاغذی های لوله شده
کاغذهایی که باهاشون موشک درست شده بود

و سر دیگ ها و کف گیر!

part365#

-نههههههه

-خالههههه؟!

جمله اول برای من و جمله دوم هم برای سام

اما خاله اش بی توجه به ما همینطور
که به سمت اتاقی میرفت گفت :

-گفتم که خودت تمیزش کن!
من جون ندارم!

وارد اتاقش که شد و در بسته شد
دستمو کشیدم که رها کرد
با حالتی بین تعجب و خنده به اوضاع ایجاد شده نگاه کردم

به سمت سام برگشتم تا وضعیت اونو ببینم
اون انگار بیشتر خنده اش گرفته بود

با دستم به کف گیر ها اشاره کردم و گفتم :

-به نظرت این...این چه کاربردی داره؟

سام نگاهی به کف گیر کرد و گفت :

-خاله علاقه خاصی به سامورایی ها داره
باور کن این شمشیر یه سامورایییه

اونقدر با حس و ادای احترام گفته بود
که لبامو جمع کردم و سری به نشونه تایید تکون دادم

اما خیلی دووم نیوردم
اون هم زمانی که خاله اش رو شمشیر بدست تصور کردم
فرهان رو هم مقابلش

part366#

با صدای تقریباً نیمه بلندی زدم زیر خنده
که صدای خنده سام هم بلند شد.
نگاهش کردم که همونطور که میخندید خم شد
و کف گیر رو برداشت

به سمتم گرفت و گفت :

-هی دختر! تو اینجا تو قلمرو سامورایی ها چیکار میکنی؟!

لبخند گنده ای زدم که کف گیر رو تا زیر گردنم بالا اورد و سر بالا داد
زیر چشمی نگاهم کرد و گفت :

-اگر قبول کنی با من باشی نمیکشمت.
اما اگه قبول نکنی جنازه ات رو لابلای همینا دفن میکنم.

اول حرفش رو به حساب شوخی گذاشتم اما وقتی که جلوتر اومد
و جدی نگاهم کرد لبخند از لبم پر کشید.

اما در عوض اون با چشمایی که میشد توش هم لبخند رو دید هم محبتو گفت :

-حاضری با من باشی؟

هول شده قدمی عقب رفتم که پام گیر کرد به سر دیگ و اگه سام دستمو نمیگرفت
روی اونا میفتادم

خودش صاف ایستاد
و کمک کرد تا من هم بایستم.
اروم سر پایین انداختم و خواستم دستمو بکشم که رها نکرد.

part367#

سر بلند کردم و نگاهش کردم

که دیدم با لبخند نگاهش به پایینه
نگاهمو پایین دادم و متوجه شدم
که به دستم که تو دستشه نگاه میکنه و لبخند میزنه

دومرتبه دستمو کشیدم
که بازم رها نکرد اما اینبار سرشو بلند کرد
نگاهشو تا چشمام بالا اورد

-حاضری با من باشی؟!

باز هم اون جمله لعنتی رو تکرار کرده بود
هربار که میگفتش انگار چیزی تو وجودم پایین میریخت

چه طور میتونست اینقدر بی پرده باهام صحبت کنه!
که شبی که خان مُرده بیاد و
همچین پیشنهادی بهم بده!

-ش...شما عقلت سرجاشه؟

تک خنده ای کرد و گفت :

-اره خداروشکر سرجاشه.

-فکر نکنم چون اگه بود تو همچین وضعیتی...

-کدوم وضعیت؟!
وضعیتمون مشکلی نداره!
هم من سالمم هم تو.

-خان مُرده...

-روزانه ادمای زیادی میمیرن
اگه قرار باشه بنا بر مرگ اونا رفتار کنیم
نمیشه هیچ کاری رو انجام داد

part368#

-خان جای پدرم...

-پس از انتخاب درستت خوشحال میشه!

چطور میتونست اینقدر حاضر جواب باشه
که هرچی که بگم یه جواب برام داشته باشه

پوفی کشیدم و سری تکون دادم.
باید میرفتم...دلم نمیخواست امشب اینجا باشم

-م...من برم فرهانو بیدار کنم.

اینو گفتم و پشت کردم و به سمت اتاق
خواستم اولین قدم رو بردارم که دستمو کشید
و به سمتش برگشتم و
اگه دستمو روی قفسه سینه اش نمیذاشتم
میرفتم توی بغلش

دستمو برداشتم و خودمو عقب تر کشیدم
سر بلند کردم و نگاهش کردم
با دقت نگاهم میکرد

-فرهانو بیدار کنی؟!

فقط سری تکون دادم که اونم سری تکون داد و پرسید :

-چرا؟

بیشتر حالت پرسشش طلبکارانه بود
انگار توقع اینو نداشت که بخوام برم.
انگار تصمیمم رو میدونست
اما منتظر بود که خودم بهش بگم!

-بریم دیگه. تا همینجاشم زحمت زیادی به گردنتون...

-همیشه فرار رو ترجیح میدی؟
اون هم وقتی که بحث جدیه؟

part369#

نگاهمو تا چشماش بالا کشیدم
فرار؟!!
بهم بر خورد که اخم کردم...

برخورد که بهش توپیدم :

-من اگه ادم فرار کردن بودم هیچوقت
دوباره به این شهر برنمیگشتم!
اون هم بعد اون اتفاقات!

سر بالا داد و زیر چشمی نگاهم کرد.

-خیله خب!
اگه آدمش نیستی پست چته؟
چرا تا یه جمله ازت پرسیدم
همش میخوای فاصله بگیری...

واقعاً چم شده بود؟
مگه نه اینکه میدونستم قصدش از اول چیه
که تو چه فکریه

حتی امیرعلی بارها گفته بود
بارها به روم اورده بود که اون چه حسی بهم داره
که همه میدونن چقدر بهم توجه داره

اونوقت من اینطور رفتار میکردم!
طوری که انگار بار اولیه که کسی باهام
از علاقه اش حرف زده!

-من...من فقط میگم درست نیست امشب...

-نمیخوام همین امشب عقدت کنم!
فقط پرسیدم.
میخواستم بدونم تلاشم تا کجا جواب داده

وگرنه من هم بلدم حرمت نگه دارم!
بلدم درست رفتار کنم!
فقط دلم یه جواب میخواد
که بدونم میشه تا حدودی به نظرت امیدوار بود یا نه!

part370#

باید چی میگفتم؟!
واقعاً میشد به همین راحتی نظر داد؟

-من...من باید فکر کنم.

اینو گفتم و ازش قدمی دور شدم
اما دستم هنوز توی دستش بود
نفس عمیقی کشید
جوری که قفسه سینه اش بالا پایین شد

دستم رو فشار ملایمی اورد و بعد رهاش کرد

-خیله خب برو بخواب. اتاق دوم از سمت راست.

-من فرهانو بیدار میکنم...

لبخندی زد و گفت :

-برو بخواب بهار.
هم تو خسته ای و هم من!
این دیگه بیشتر از این لوث میشه!

فقط نگاهش کردم
که با اطمینان چشم روی هم گذاشت
و به پشت سرم اشاره کرد.
من هم نگاهی بهش کردم

و با گفتن شب بخیری به سمت اتاق چرخیدم
و قدم برداشتم.
با رسیدنم به اتاقی که گفته بود
در رو اروم باز کردم
وارد شدم و تو چهارچوب به سمتش برگشتم

دست تو جیبش فرو کرده بود و نگاهم میکرد.
نگاهش نه افسوس داشت نه ناراحتی
بیشتر انگار داشت با دقت نگاهم میکرد
جوری که میخواست ببینه تو مغزم چی میگذره!
اهی کشیدم و بدون روشن کردن برق کامل وارد اتاق شدم و در رو بستم.

part371#

تو نور کم اباژور، فرهانو دیدم که پشت به در روی تخت دراز کشیده بود.
به سمتش حرکت کردم و بالای تخت ایستادم.

نگاهی به چهره اش انداختم و لبخند زدم.
پسرک خوشگل من!
دهنش باز بود و جوری خوابیده بود که انگار ساعت ها کار کرده بود.

دستمو اروم روی موهاش کشیدم
خم شدم و بوسه ای بهش زدم.
عشق مامان! نفس مامان!
پسرک دوست داشتنی من!

فاصله گرفتم و راست ایستادم.
اروم مانتو و شالم رو دراوردم
کیفم رو هم روشون قرار دادم و خودم هم کنار فرهان روی تخت دراز کشیدم

دستامو دور بدنش حلقه کردم

و اونو به خودن فشردمش
پسرک خوشگل من!

-بیا پسرم بیا.

-مامانمو بیدار کنم میام.

-بذار بخوابه. تا دیروقت بیرون بوده.

-اما ...

-بیا تا بعد صبحونه یه بازی جدید بکنیم.

-چشم الان میام.

-آفرین پسرم.

part372#

چشم باز کردم و نگاهی به روبروم کردم

پنجره اتاق و میز تحریر بچگونه!
دستی به چشمام کشیدم
و چندبار پلک زدم.

صدای بسته شدن در رو شنیدم
سریع به سمتش برگشتم
فرهان رفته بود.
صدای دایه بود که اومده بود دنبالش؟

سری تکون دادم و آروم روی تخت نشستم.
دستی به صورتم کشیدم
و نگاهی به لباس های تنم انداختم.

خواب تقریبا راحتی بود
البته اگه وجود خانوم جان تو خوابم رو فاکتور میگرفتم.

با صدای زنگ گوشیم دست دراز کردم
کیفمو برداشتم و گوشیمو بیرون اوردم
شماره امیرعلی روی صفحه افتاده بود

-الو؟!

-الو بهار!

-امیرتویی؟ کجایی؟

-من اومدم جنازه خان رو از سردخونه بیارم فرهادم هست.
زنگ زدم که بری عمارت.

-میارینش اونجا؟

-اره یه سر میاریمش از اونجا میریم مقبره خانوادگی

نفس عمیقی کشیدم و با افسوس گفتم :

-دیدیش؟

-نه اما...ببین ...مطمئنم این پایان خوبی براش بود

با بغض خونه کرده تو گلوم گفتم :

-زود بود!

-به هرحال باز هم این براش خوب بود.

part373#

چیزی تو جوابش نگفتم که صدای نفس عمیقش اومد

-مُهر رو اوردین؟

صدای فرهاد بود.
امیرعلی خطاب به من ببخشیدی گفت
و بعد صداشو شنیدم که میگفت :

-گذاشتم تو داشبورد
تسبیح گِلی هم اوردم. اینم مادرم خونده.

-این چیه دیگه!

-چه میدونم میگفت ۴۰بار خونده فک کنم یه سوره اس. نخو حتما بذاری تو کفن ها.

-هنوز که نمیشورن. باید بریم غسال خونه.
اینم پرسیدم چون مادرم تاکید داشت
یهو یادم افتاد

-حله داداش.

-الو بهار؟

تک سرفه ای کردم و گفتم :

-هستم!

-با سام میای؟

نگاهم دور اتاق گشت.

-اره قاعدتا. دیشبو خبر داری چیشد؟

-اره میدونم. زنعمو گفت. به نظرم..
یعنی فکر کنم کار خوبی کردین.

-مطمئنی؟

-سام اونقدری خوب هست که بخواد بهش فکر بشه.
توام که نمیتونی تا ابد منتظر بمونی!
میتونی؟

-بحث ابد نیست...تو این موق...

part374#

-شاید همین امروز من هم بمیرم
اونوقت چی؟
ادما نباید فرصتاشونو از دست بدن
شاید اصلا نفر بعدی تو باشی

اما چون تو سوگ یکی بودی
فرصت پیش اومده رو از خودت گرفتی!
دنیا منتظر ما نمی ایسته بهار.

-خان حق پدری...

-یه پدر از لبخند دخترش خوشحال میشه
از خوشبختی دخترش خوشبخت میشه
از شادی دخترش شاد میشه.

اگه حق پدری داشت پس الان برات خوشحاله.

بین بغضم لبخندی زدم و گفتم :

-حرفای قلمبه سلمبه میزنی!

خودش هم تک خنده ای کرد و گفت :

-میخوام ادمت کنم اخه!

بسه دیگه. برو منم برم.
مراقب خودت باش لباس گرم هم بپوش
سرده اینجا.

لبخندی به مهربونی و توجهش زدم و گفتم :

-چشم. حواسم هست.

-افرین دختر.

تماسو که قطع کرد گوشیو روی تخت گذاشتم و
به فضای بیرون از پنجره خیره شدم.
من هنوز نفس میکشیدم
هنوز داشتم زندگی میکردم
اما خان دیگه نبود!

کسی که خودش منو به اینجا رسونده بود
کسی که بهم زندگی رو یاد داده بود
نفس کشیدن رو یاد داده بود
محکم بودن...مقتدر بودن...

اما دیگه نبود

part375#

نفسی کشیدم و از روی تخت بلند شدم
بعد از شستن دست و صورتم و خشک کردنشون
از اتاق خارج شدم.

صدای بازی دایه و فرهان میومد
لبخند تلخی زدم و به سمتشون رفتم
فرهان پشت مبل قایم شده بود
و دایه هم دسته جاروبرقی رو به سمتش گرفته بود

با دهن باز نگاهشون کردم که فرهان چشمش به من خورد
به سمتم دوید و بهم که رسید
محکم بغلم کرد

من هم سرمو خم کردم و روی سرش گذاشتم
دستامو دورش گذاشتم و گفتم :

-عزیزدلم. صبحت بخیر

از بغلم بیرون اومد و با خوشحالی نگاهم کرد.
-صبح تو هم بخیر مامان.

-خوش میگذره؟

خندید و به دایه اشاره کرد
که حالا کنارمون ایستاده بود با همون لوله جاروبرقی تو دستش

-خیلیییی مامان...

و بعد یهو رفت تو فکر و گفت :

-اما...اما نمیریم خونه؟
دلم برای بابابزرگ تنگ شده.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم

-میریم عشق مامان. فعلا یکم...

part376#

-یکم خونه نامرتبه.
اخه دارید اسباب کشی میکنید جای جدید.

فرهان به سمت سام برگشت و نگاهش کرد
بعد با حالتی بین شادی و هیجان به من نگاه کرد.

-اره مامااااان؟ میخوایم بریم خونه جدید؟

شاکی به سام نگاه کردم که همچین حرفی زده بود..
اما اون بی توجه به من خطای به فرهان گفت :

-اره تازه اتاق بازی هم داری
نزدیک خونه هم پارکه!

فرهان با ذوق بالا پرید و خوشحال نگاهم کرد.

اما من عصبی به سام خیره شدم.
از فردا حالا فرهان یه خونه نزدیک پارک با اتاق بازی میخواست.

دایه نگاهمو حس کرد که دست فرهان رو گرفت و همونطور که به سمت دیگه ای میبردش گفت :

-بیا بریم تو حیاط گل بکاریم.

منتظر نگاهشون کردم و از در خونه که خارج شدن نفس کلافه ای کشیدم و به سام نگاه کردم.

لبخندی زد و دستاشو باز کرد و گفت :

-جونم؟!

-الآن من خونه‌ی نزدیک پارک و اتاق بازی از کجا بیارم؟!
روش سرگرم کردن بچه نباید یاد دادن دروغ بهش باشه.

سام با شنیدن حرفم اخمی کرد از خودم هم بدتر.

-من بهش دروغ نگفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم
که ادامه داد :

-خونه امو دارن تغییر...

-گفتی مستاجر داری.

part377#

یه لحظه با حالتی بین خنده و ترس نگاهم کرد
لبشو کشید تو دهنش و
دستشو پشت گردنش برد و همونطور که میخاروند
قدمی عقب رفت و گفت :

-عههه. ااره دارم...

یعنی داشتم. الان دیگه ندارم.

نیشخندی زدم و سری بالا پایین کردم و گفتم :

-آهاااا. داشتیی الان نداری.

لبخند جذابی زد و گفت :

-باور کن خب تنها خوابیدن توی خونه ام اونم وقتی که تو و فرهان اینجا بودین.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم

-من...من هنوز راجع به اومدن به خونه ات...

-قرار شد فکر کنی.

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

-چرا؟!

گیج اخمی کرد و تکرار کرد :

-چرا؟!

با اطمینان نگاهش کردم و گفتم :

-چرا من؟!
من هیچ چیز جالبی ندارم.
یه بچه، یه گذشته مثل فرهاد...
یه...

-خب چرا تو نه!
بقیه چی دارن؟! من خیالم راحته تو قدر زندگی رو می‌دونی.

part378#

-فکر نمی‌کنی لیاقتت زندگی با عشقه؟

-الانم دارمش.

اینو گفت و دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد.
اونقدر جدی و مقتدر گفته بود
اونقدر محکم نگاهم کرده بود
که فقط سری تکون دادم.
و حرفو عوض کردم.

-برای تشییع خان میای؟

-اره تو صبحونه بخور من یه تماس کاری دارم.
بعدش باهم آماده میشیم.

اینو گفت و رفت به سمت اتاقش
اما من به روی خودم نیوردم
که اون کلمه باهم چقدر برای من قشنگ بوده!

که خیلی وقت بوده کسی همچین کلمه ای رو بکار نبرده بود.

اون روز بعد از خوردن صبحانه و اماده شدن
من و سام به مراسم تشییع خان رفتیم.

جایی که خانوم جان با نگاه های سرزنش امیزش برام
زندگی رو تلخ کرده بود
اما به روی خودم نیورده بودم

هرکسی که برای عرض تسلیت به سمتشون میرفت
به سمت منم میومد
و این روال تا هفت روز ادامه داشت

هفت روزی که من خونه دایه سام بودم
و سام هم همونجا موندگار بود
اخرین مراسم که تموم شد
قرار شد من جواب سام رو بدم.

#part379

روی صندلی گردون پشت میز نشستم و نگاهی به اتاق
کردم

شرکت تو این هفت روز توسط مدیر داخلی اداره میشد

حکم استعفای خودمو نوشته بودم
و روی میز قرار داده بودم
میدونستم بعدِ من، اولین گزینه فرهاده!
پسرِ خانِ مرحوم.

نیشخندی زدم و به گل های گوشه اتاق خیره شدم
به تابلویی که روبروی میز رو دیوار بود
به سررسید روی میز...روان نویس طلایی رنگم!

همه این ها رو میشد جای دیگه هم داشته باشم
اما تموم فکرم پی شراکتی بود
که با سام ایجادش کرده بودم.

یعنی بعد رفتن من هم باز هم شریک میموندن
یا با فرهاد و اون اخلاق گندش نمیتونست بسازه
و شراکت رو بهم میزد

نفسی بیرون دادم که در باز شد

امیرعلی با زونکن وارد شد
و نگاهی به من و برگه روی میز کرد
پوفی کشید و در رو محکم بست.

با ابروهای بالا رفته گفتم :

-چته تو؟! چرا یهو وحشی میشی؟!

چشم غره ای بهم رفت و زونکن رو پرت کرد رو میز
با تعجب به حرکاتش خیره شدم
نمیتونستم بفهمم چشه

با ندا هم دعوا نیفتاده بود
که بخوام این حالش رو به اون ربط بدم.
نمیتونستم تشخیص بدم از چی نارحته

part380#

-امیرعلی؟

خودشو پرت کرد روی صندلی و
به عقب هلش داد
پاشو بالا اورد و روی میز گذاشت
پای دیگه اشو هم روی میز گذاشت

بی صدا به کارهاش خیره شدم
تا ببینم کجا میخواد تمومش کنه!
دستشو زیر سرش گذاشت
و نگاهم کرد.

من هم خیره نگاهش کردم
که برام سری تکون داد و پرسید :

-چته؟!چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

با چشم و ابرو به پاهاش اشاره کردم و گفتم :

-منتظرم ببینم کِی این فضاحتو تمومش میکنی.

سری بالا پایین کرد و فکشو جلو داد.

-اها. باید بگم تموم نمیشه چون الان تو هیچ مقامی نداری
اما من معاون این شرکتم
پس هر طور بخوام رفتار کنم.

و با حرص ابرویی بالا انداخت.
خنده ای کردم و خب...حالا فهمیده بودم
دستمو زیر چونه ام زدم
و به حرکاتش دقیق شدم.

چشم غره ای رفت و گفت :
-داری فیلم میبینی؟

نچی کردم و گفتم :

-حرف حق جواب نداره من مقامی ندارم
حق با توئه.
فقط دارم تماشات میکنم.

part381#

با حرص و آز برام سری بالا پایین کرد و گفت :

-که اینطور!
پس حرف حق جواب نداره دیگه!

با لذت براش سری بالا پایین کردم
که پر از عصبانیت نگاهم کرد
و پاهاشو با حرص پایین انداخت
و بلند شد

جوری به سمتم هجوم اورد
که خنده ام گرفت و سریع خودمو عقب کشیدم
مقابلم ایستاد و غرید :

-ای زهرررر مرگگگگگ مرضضض
واسه چی داری میخندی تو؟!
ککت هم نمیگزه نه؟!

راستشو بگو!

برات مهم نیست که فرهاد بیاد
و هرچی تو کاشتی درو کنی؟

با ارامش نگاهش کردم و اجازه دادم تا هرچی تو دلشه رو بگه
نفس نمیکشید و بی وقفه حرف میزد

تا جایی که انگار نفسش گرفت و ایستاد .

ابرویی بالا دادم و با شک پرسیدم :

-تموم شد؟!

چشم غره وحشتناکی رفت و گفت :

-ناموساً بهار، اسکلم کردی اره؟

part382#

من دارم عین ماهی دور از اب بالا پایین میپرم
تو عین خیالت هم نیس نه؟

چقدر میتونی اخه بیخیال باشی؟

با مهربونی نگاهش کردم که گفت :

-اونطوری نگاهم نکن خر نمیشم.
چی میدونی که ارومی؟ هان؟
به منم بگو بگو منم خودمو اروم کنم
خودمو کنترل کنم

ایستادم و نگاهش کردم.
-من‌کجام؟!

گیج نگاهم کرد که دوباره پرسیدم :

-من کجام امیرعلی؟

-تو شرکت خان!

-قبلش کجا بودم؟!

جوابی نداد که شونه بالا انداختم و گفتم :

-قبلش یه زنی بودم که شوهرم سرم هوو اورده بود
که حضانت و قیمومیت و تمام حق و حقوق پسرمو
به من بخشیده بود
به من بخشیده بود تا فقط دیگه نگاهش به پسرم نیفته

تا دیگه به قول خودش به بهونه بچه سراغش نرم!
میدونی این یعنی چی؟!
یعنی من از هیچی به اینجا رسیدم
به اینکه شروعم صفر باشه
شدم رییس همچین شرکتی!

پس برام استعفا اهمیتی نداره.
میگی من کاشتم و فرهاد درو کنه؟!
من بالاترین دارایی اونو دارم.

پسرشو!

part383#

تو تموم سالهایی که زندگی کرده بودم
چه به عنوان رعیت خان و چه به عنوان یه زن با یه بچه...

همیشه این واقعیت که نگاه زن باید پایین باشه
رو توی گوشم خونده بودن
اینکه نگاهت پایین باشه

اینکه نگاه به بالا یعنی خیال بافی
یعنی خودسری دختر ارومی نیستی!
نگاه به روبرو یعنی بی پرده و بی حیایی

اما هیچ کسی نگفت نگاه به بالا
یعنی از خودت مطمئنی!
یعنی مطمئنی راهت ،قدمت و مسیرت درسته!

حالا من سرمو بالا گرفته بودم.
بالا گرفته بودم چون سرمایه خان یا یه مقام
برای من اهمیتی نداشت
من یه جون داشتم!

پسری به اسم فرهان که قدر تموم داشته ها
و نداشته های دنیا برام اهمیت داشت.

-به نظرم بهتره از افق بیای بیرون بهار
و ببینی سام چرا داره همش زنگ میزنه!

تکون محکمی به سرم دادم و چشم غره بدی هم به
امیرعلی رفتم
نیشخندی زدم و رو برگردوند.

گوشیمو از روی میز برداشتم و تماسو جواب دادم :

-الو؟

-کارت تموم نشده؟

نگاهی به برگه روی میز انداختم و با دست ضربه ای به بازوی امیرعلی زدم
تا بره کنار و من رد بشم
به سمتم برگشت و نگاهم کرد

part384#

همونطور که بهش اشاره میزدم پشت گوشی خطاب به سام گفتم :

-استعفا رو نوشتم و امضا کردم
مهر هم زدم
تایید هیئت مدیره نیازه.
که خب...

نگاهی به امیرعلی کردم که تکون نخورده بود و فقط با حرص نگاهم میکرد

-امیرعلی زحمتشو میکشه!

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد که نیش چاکوندم
با حرص دستمو گرفت و به زور از فاصله بین خودش
و میز ردم کرد
و هلم داد جلو.

-خب؟ الان داری میای پایین؟!

مانتو رو توی تنم مرتب کردم و گفتم :

-اگه امیرعلی جنازه ام رو کف اتاق ریاست نندازه
میام.

بلند خندید و گفت :

-بهش بگو جنازه خودشم پهن میکنم همونجا.

لبخند گشادی زدم و به سمت امیرعلی برگشتم
تماسو روی اسپیکز گذاشتم
و گفتم :

-یه دور دیگه بگو.

-بعد عمری من خواستم زن بگیرم
اگه دست به همسر اینده ام بزنی
دست بهت میزنم امیرعلی!

امیرعلی با عصبانیت لبخند زد و گفت :

-مرسی از تهدید دوستانه ات.
بیا تا نکشتمش ورش دار ببر.

-الا...

part385#

سریع گفتم :

-نه نه. خودم میام خب؟
تو بیای بالا یکی از هیئت مدیره میبیندت

بعد فکر میکنه برای شراکت اومدی
و داستان درست میشه.

-خیله خب پس منتظرتم.

تماسو قطع کردم که امیرعلی گفت :

-دمت گرم واقعا
فقط نوشتی و داری فرار میکنی؟!
قانع کردن بقیه با منه؟

-نیست اخه تو معاونی خب...یعنی تو هم..

-برو ریختت رو نبینم بهار.
وگرنه...هووووف...برو شب میبینمت.

چشمکی بهش زدم و گوشیو تو جیبم گذاشتم و به سمت در رفتم.

در رو باز کردم که سینه به سینه رییس هیئت مدیره شدم
با تعجب به تیپم نگاه کرد و قدمی عقب رفت

-ببخشید خانوم..دارید تشریف میبرید؟
ما جلسه تشکیل دادیم

با ناچاری به امیرعلی نگاه کردم
که نگاهشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید

-اقای مبینی ایشون مشکلی براشون پیش اومده من هستم توی جلسه.

اقای مبینی نگاهم کرد و گفت :

-اما بعد هفت روز امیدوار بودم با خودتون صحبت کنیم شرکت یکم...

part386#

دست امیرعلی روی کمرم نشست که لبخند زدم

-جناب مبینی گفتم که ایشون کار ضروری دارن
ایشون تشریف میبرن من در خدمتتون هستم

اگر که واقعا فقط جلسه مدنظرتونه
که من میتونم مدیریتش کنم

مبینی دستپاچه نگاهی به امیرعلی کرد
و گفت :

-بله من فقط برام جلسه اهمیت داره.وگرنه که...

-بسیار خوب
باهام تماس بگیر عزیزم.

امیرعلی اینو گفت و اروم به جلو هدایتم کرد
لبخند تشکرامیزی بهش زدم
که ناچار لبخندی زد.

سری هم برای مبینی خم کردم و از کنارشون رد شدم.
اولین باری که پا به اون شرکت گذاشته بودم

همراه با خان بودم...لبخند میزدم
شاد بودم استرس هم داشتم
همش حس میکردم نتونم کارمو خوب انجام بدم

میترسیدم که خان ازم ناراضی باشه
که تو دلش بگه لیاقتش همون روستا بور
نه شهر و شرکت من..

اما من از پسش براومده بودم
همون هفته اول چیزی شده بودم که خان ارزشو داشت

یه دختر مثل مَرد!
و حالا داشتم برای همیشه اونجا رو ترک میکردم
داشتم رهاش میکردم بدون خان!

ساناز سرش میشه رمان:
part387#

سری برای نگهبانی تکون دادم
که ایستاد و با تعجب پرسید :

-تشریف میبرید خانوم؟!

لبخند گشادی زدم و دست بالا بردم
دیوونگی بود نه؟!
اما با لبخند براش دست تکون دادم و گفتم :

-من رفتمممم.

با چشمای گشاد شده نگاهم کرد
که خندیدم و سری تکون دادم.
ماشین سام رو دیدم که روبروی در پارک شده بود

به سمتش رفتم و همونطور که در صندلی شاگرد رو باز میکردم
نشستم و گفتم :

-سلاااام.

با لبخند به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

-گویا حالت خیلی خوبه!

گیج اخم کمرنگی کردم و همونطور که روی صندلی میشستم گفتم :

-مگه قرار بود ناراحت باشم؟!
خب معلومه که حالم خوبه!

-داری از تلاشت دست میکشی!

خودمو روی صندلی جابجا کردم
و افتاب گیر رو پایین دادم
تو اینه به خودم نگاهی انداختم و گفتم :

-تلاش!
اونجا رو خان بنا کرده بود

کسی که ولش کرد و رفت اون بود
اون از تلاش چندین ساله اش دست کشید

part388#

من فقط ارامش رو انتخاب کردم
و از مسئولیتی که بهم واگذار شده بود
کناره گیری کردم!

-خوبه که آرومی!

آفتاب گیر رو پایین دادم و
سری بالا پایین کردم و گفتم :

-آره خوبه!

حرفی نزد که به سمتش متمایل شدم
و با لبخند نگاهش کردم.

-خب؟! نمیخوای برام جشن بگیری ؟

به سمتم برگشت و با خنده نگاهم کرد

-سر ساقی سلامت!
جنسش عالی بوده ها!
تو استعفا دادی تو راحت شدی
جشنش رو من بدم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-روش های مخ زنیو بلد نیستی!

ابرویی بالا داد و با نگاه شیطنت امیزی گفت :

-عههههه!
که اینجوریاست! مخ زنی!

جوری با شیطنت نگاهم کرد
که خودمو یکم عقب کشیدم
چشم تنگ کردم و گفتم :

-هی هی اینطوری شیطانی نگاهم نکن
اصلاً...اصلاً پشیمون شدم بیخیال

رو به خیابون نشستم و همونطور که کمربندمو میبستم گفتم :

-منو برسون خونه!

part389#

-دِ نه دِ!
حرفتو زدی شما!
دیگه فقط باید منتظر حرکت من بمونی همینه که هست!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-بریم خونه!

-خونه دوست داری؟ چشمممم.

اونقدر با خباثت کشید که با حرص مشتی
به بازوش زدم و جیغ کشیدم :

-آدم باش سامان نیازی!

غش غش خندید و سر عقب داد
با صدای زنگ گوشیم سر پایین انداختم
و گوشیمو از جیبم بیرون اوردم:

-الو؟

-الو و مرگ!
از جلو در شرکت بکشین کنار.
فرهاد ننه مُرده دو ساعت پشتتون ایستاده.
منتظره شما دوتا کفتار برید

منم دارم از پنجره نگاهتون میکنم
ماشالله از رو هم نمی‌رید!

به سام بگو میام ....بعلللله ها!
بگو اینقدر شوخی ناموسی نکنه!

به عقب برگشتم و با دیدن ماشین فرهاد
آخی گفتم و رو به سام گفتم :

-برو برو فرهاد پشتمونه.

از آینه به عقب نگاه کرد و نیشخند زد.

-حیفه بی سلام، بریم!
به هرحال...

part390#

-دیوونه شدی؟ برو سام.

-تو که توی شروعت اون نبوده!
حداقل بذار تو پایانت اون باشه.

اینو گفت و خیلی جدی نگاهم کرد...
حرف نگاهشو فهمیده بودم
اینکه اون هرگز ندید من با خان وارد اون شرکت شدم

که خان چطور ازم حمایت کرد
چطور همیشه منو بالا برد جلوی هیئت مدیره
تا اعتماد به نفسم که نابود شده رو برگردونه

حالا وقتی که داشتم از اون شرکت می‌رفتم
وقتی داشتم رهاش میکردم
اون هم چون دیگه خانی وجود نداشت
باید منو می‌دید!

محکم به سام نگاه کردم و گفتم :

-بریم.

لبخند مهربونی زد و در رو باز کرد
کمربندم رو باز کردمو نفس عمیقی کشیدم
همونطور که از ماشین پیاده میشدم گفتم :

-محکم باش دختر!
محکم! همین یه باره!
فقط همین یه باره!
جرات داشته باش...جرات!

در رو نبستم فقط بیرون رفتم
فرهاد هم با دیدن حرکتمون در رو باز کرر
از ماشین پیاده شد و به سمتمون اومد

مقابلمون ایستاد و لبخند زد
به سمت سام دست درازکردوگفت :

-نمیدونستم شمایید!
داشتید می‌رفتید؟ هیئت مدیره جلسه تشکیل داده

part391#

سام دست فرهاد رو تو دستش گرفت
و نیم نگاهی به من انداخت.

-بله. داشتیم میرفتیم!

فرهاد متعجب نگاهم کرد و پرسید :

-مشکلی پیش اومده؟!
چون جلسه تشکیل دادن و خب بعد هفت روز
اگه نباشید یکم صورت خوشی نداره.

با من هم تماس گرفتن که حتما برم.

و با دست ازادش به من اشاره ای زد و ادامه داد :

-اما حالا شما اینطوری...

لبخندی زدم و تو دلم گفتم :

-کور خوندی اگه فکر کنی میتونی برم گردونی بالا!

اما با ارامش گفتم :

-خب حضور من چندان اهمیتی نداره!

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

-اهمیت نداره؟

-نه اهمیتی نداره چون دیگه پستی ندارم.

اینو گفتم و به سام نگاه انداختم
با افتخار نگاهم میکرد.

-متوجه نشدم...یعنی چی؟

سام دستشو عقب کشید و گفت :

part392#

-بهار استعفاشو اعلام کرده
و خودش هم تاییدش کرده.

فرهاد که انگار شوکه شده بود نگاهی کرد و گفت :

-پس...پس هیئت مدیره...

-امیرعلی قانعشون میکنه.

فرهاد نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو این موقعیت چطور تصمیم گرفتی
همه چیو رها کنی؟
پدرم فوت کرده
ارزش سهاممون تو بورس پایین اومده

الان به جای گشتن دنبال یه رییس جدید
باید همه چیو به ثبات قبل برگردونیم!

فرهاد همین بود!
همیشه طلبکار بود..
همیشه فکر میکرد فقط خودشه که درست فکر میکنه

فقط خودشه که عقلش درست کار میکنه

یه از خودراضی که تفکراتشو برتر میدونست
اما دیگه بهار قبل نبودم.

-من کارم رو به نحو احسنت انجام دادم
تمام مدتی که خان زنده بود
طبق خواسته اش مدیریت شرکت رو عهده دار شدم

اما حقیقتاً دیگه علاقه ای ندارم
خان فوت کرده و من دلیلی نمیبینم
شما اگه میبینید نحوه مدیریت من مشکلی داره
خب حلش کنید!

مسلماً گزینه بعدی برای ریاست شما هستید
در جریانید که؟
گزینه احتمالی بعد از من البته!

چشم‌تنگ کرد و نگاهم کرد
این یه دوئل بود؟!

برام اهمیتی نداشت که چندنفر نظاره گر ما هستن

part393#

که شاید حتی سام از این رفتارم متعجب بشه
من برام این مهم بود که فرهاد بفهمه
فرهاد با عمق وجودش درک کنه

درک کنه که من برتر از اونم!
که توی دید هیئت مدیره من رییس بهتری ام
کما اینکه اون وارث امپراطوری خان باشه

اما من مدیر بهتری هستم
این رو وقتی بالا میرفت هم به چشم میدید
حدس میزدم تو جلسه دعوا و درگیری پیش بیاد
حتی اگه امیرعلی همه رو قانع کنه

یا فرهاد برای خوابوندن قائله خودشو رییس بعدی اعلام کنه
باز هم باهاش به راحتی موافقت نمیکردن

چون اونا تجربه میخواستن

و فردی که زندگیش رو به یه زن..
در واقع به یه هوس باخته بود
نمیتونست گزینه مناسبی باشه

-خب فرهاد خان متاسفم اما ما باید بریم.
ممنون میشم بالا به امیرعلی کمک کنید
به هرحال بهار مدیریه
که هر شرکتی ارزوش رو داره!

فرهاد به زور لبخندی زد و نگاهشو ازم گرفت
به سام داد و سری براش کج کرد

-فکر نمیکنید دیگه نیازی نیست وقتی ایشون سِمَتی ندارن
برای دیدن محصولات باهم مراوده کنید؟

و این یعنی‌زدن توی خال!
فرهاد هنوز زبون نفرت انگیزش رو داشت

که هروقت کم اورد ازش استفاده کنه

part394#

خواستم چیزی بگم که سام لبخند بزرگی زد
و نگاهی بهم کرد

-فکر کنم تو اولین نفری هستی
که داری ازش خبردار میشی
اما خب به حال...

محکم به فرهاد نگاه کرد و ادامه داد :

-من شراکت رو به هم زدم.
نامه اشو وکیلم داره میاره.
همه خسارت رو هم تقبل کردم
در واقع اون شراکت برای نزدیک شدن به بهار بود

که خوشبختانه این مسئله انجام شد
و الآن هم که اون تو شرکت کاری نداره

دلیلی برای ادامه دادنش نیست.

-بهار؟!

فرهاد اینو گفت و نگاه گیجش بینمون رد و بدل شد
من‌اما تعجب کرده بودم اما نمیخواستم
بروزش بدم

واقعا فرهاد شراکت رو بهم زده بود؟
این میتونست شرکت رو تو موقعیت وحشتناکی قرار
بده
اما نمیخواستم مقابل فرهاد حرفی بزنم

-بله متاسفانه تو مراسمات خان
من تونستم نظر مساعد بهار رو جلب کنم
جشنی گرفته نمیشه اما خب..
یه دورهمی کوچیکه که حتما دعوتتون میکنم

تو نقش مهمی تو زندگی بهار داشتی فرهاد جان!
نمیشه حضورت رو نادیده گرفت!

#part395

ساعت ها از ترک کردن فرهاد مقابل درب شرکت میگذشت
ساعت ها از جمله اخری که سام گفته بود گذشته بود

و من هنوز صداش تو گوشم میپیچید
هنوز فرهاد رو مقابل خودمون تصور میکردم
اون‌جمله حق مطلب تمام کارهای این چندسالم رو ادا کرده بود

.شاید واقعاً سام اونی بود که باید انتخابش می‌کردم

!بهار؟-

.سر بلند کردم و به دایه خیره شدم
سام منو به خونه رسونده بود

.و رفته بود تا برای ناهار خرید کنه
فرهان هم مهد کودک بود

دایه لبخندی زد و نگاهی به وسایلی کرد
.که سرگرم جمع کردنشون بودم
: قدمی برداشت و گفت

.پس داری می‌ری-

: لبخندی زدم و گفتم

...مراسم تموم شده منم بلیط-

قرار نبود جوابش رو بدی؟-

.دست از کار کشیدم و به دایه نگاه کردم
.به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست

نمی‌خوای بهش یه شانس بدی؟-

: معذب نگاهش کردم و گفتم

...خب...من...یعنی...حس میکنم یکم یعنی-

: نگاهی به در کردم و اروم گفتم

!جوگیر شده-

part396#

برخلاف نظرم که فکر میکردم
دایه با شنیدن حرفم تعجب زیادی کنه
یا بخنده به حرفم...
بالعکس فقط با ارامش بهم نگاه کرد و منتظر ادامه حرفم موند

دستی به صورتم کشیدم و لبخند کوچیکی زدم.

-یعنی خب...
من پسر دارم...من...من یه زنم...
خب اون میتونه انتخاب های بهتری داشته باشه
من حتی خونواده...خونواده هم ندارم.

-اونم نداره.
مهم نیست کدومتون چی ندارید
اون دلش میخواد تو خانواده اش باشی
و خودش خانواده تو باشه!

تو اینو نمیخوای؟
سام رو یه مرد که بتونه پشتت بایسته نمیبینی؟!

سام؟!
اون بیشتر از همه مردهای دورم برام مردونگی خرج کرده بود
اون بود که بهم فهموند مرد یعنی چی!

-نه نه. اون...اون واقعا یه تکیه گاه محکمه.

-خب! پس چرا نه؟!

نالیدم :

-نمیدونم!

و واقعاً هم نمیدونستم چرا نه!
تو این چند روز من از نزدیک با سام اشنا شده بودم
مرد اروم و خونسردی بود
ذکاوت داشت...باهوش بود...
نمیشد به راحتی اونو فریب داد
و کم پیش میومد فریاد بزنه!

part397#

-فکر کنم باید خودش قانعت کنه...

سریع سر بلند کردم و گفتم :

-واااای نه! من...من نمیتونم.

دایه خندید و گفت :

ـدلت باهاشه اما فکر میکنی براش کم هستی!
بذار خودش نشونت بده که چه حسی داره.

فقط نگاهش کردم که ایستاد و به سمت در رفت.
نگاهی به وسایل کردم و واقعا چرا میخواستم برم؟!

سام بهم نشون داده بود که چه قدر مرد محکمیه!
که چه طور می‌تونه پشتم بایسته!
پس چرا داشتم پسش می‌زدم!

نفسی بیرون دادم و خودمو از پشت روی تخت‌انداختم.
این دیگه واقعا درد بزرگی بود!
کسی که همه چی تموم بود پس میزدم به خاطر گذشته ام!

چشم بستم وسعی کردم فعلاً به چیزی فکر نکنم
و فقط استراحت کنم!

****

تماس رو قطع کردم و گفتم :

-امیرعلی ماشینش خراب شده.
میتونی منو برسونی اونجا؟
تا فرهانوبیارم؟

سام سرشو از لپ تاپ مقابلش بیرون اورد و دقیق نگاهم کرد

-سوییچ بدم خودت می‌ری؟

این پا و اون پا کردم که خندید
و لپ تاپ رو روی میز گذاشت و ایستاد

-خیله خب. الان اماده میشم.

part398#

قدردان نگاهش کردم که به سمت اتاقش رفت
نگاهی به دایه کردم و بی هدف نگاهمو چرخوندم

که به صفحه لپ تاپش خورد
با دیدن چیزی که روی صفحه بود
با تعجب روی مبل نشستم
و لپ تاپ رو روی پاهام کشیدم

ام...امکان نداشت...اون...اون...

-شام خوردن؟!

با شنیدن‌صداش سریع لپ تاپ رو روی میز گذاشتم
و خودم هم ایستادم.

از اتاقش بیرون اومد و گفت :

-میگم شام خوردن؟
اگه نه بگیریم براشون!

-خ...خوردن

گیج نگاهی بهم کرد و پرسید :

-اتفاقی افتاده؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

-نه...نه...چی شده باشه؟

چشم‌تنگ کرد و گفت :

-آخه انگار...مهم نیست!
خاله تو چی میخوری؟
دارم میام شام میخرم.

#part399

لبخند مضطربی بهش زدم

که اون هم لبخندب از جنس لبخند خودم زد
کنارم ایستاد و دستشو پشت کمرم قرار داد
و همونطور که به جلو هدایتم میکرد گفت :

-زود برمیگردیم خاله!

-خدا به همراهتون.

توماشین که نشستم در رو بست
همونطور که کمربندم رو میبستم
اون صفحه لپ تاپش تو ذهنم اومد
خدای من...اون...

در که باز شد چیزی نگفتم
اون هم نیم نگاهی بهم انداخت
و سری کج کرد و هومی کرد

توی طول راه ساکت بودم
که وقتی پشت چراغ قرمز متوقف شد
دستشو روی فرمون گذاشت و سرش به سمتم کج شد

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما به سمتش برنگشتم.

-خب؟

نگاهمو از چراغ راهنمایی و رانندگی گرفتم و به سمتش برگشتم
منتظر نگاهش کردم که دیدم
سری تکون داد و تکرار کرد :

-خب؟!
کجاش مورد داره؟

گیج اخمی کردم ...

-اون چیزی که تو لپ تاپم دیدی
کجاش مشکل داره

نفسی کشیدم و گفتم :

-اون...من...تو حتی نمیدونی من جوابم چیه!

part400#

اول شوکه نگاهم کرد و بعد با حیرت خندید

-جالبه! جالبه! خیلی جالبه!
احساس نمیکنی این یکم ترسناکه؟
اونم وقتی که اینجاییم!

نگاهی با ترس به دور و برم انداختم
که گفت :

-هی هی!
منظورم جایی که ایستادیم نیست
منظورم اینه ما کل راهو اومدیم
فرهاد...امیرعلی...خاله...هئیت رییسه...
همه...

همه فکر میکنن باید واسه عروسیمون لباس سفارش بدن
و اون زمان تومیگی جوابت مشخص نیس؟

من موردی دارم که بخواد پشیمونت کنه؟

بی حرف نگاهش کردم که دستی به پشت گردنش کشید

-با توام بهار...
من...چه مشکلی دارم که...

-تو نداری...

با دقت نگاهم کرد که ادامه دادم :

-من...
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

-دارم!

-کو؟! کجاست که من نمیبینمش؟

لبخند تلخی تو جواب لحن طلبکارش زدم
و اروم گفتم :

-داریم میریم دنبالش

part401#

-دا...دااریم میریم دنبالش؟
خداییی من!
این واقعا فکر توئه؟

اینو تقریبا نعره کشید که
ترسیده سر بلند کردم و نگاهش کردم
به سمتم خیز برداشت
و انگشت اشاره اشو خم کرد
و کوبید کنار شقیقه ام

اخمی از دردش کردم و خودمو عقب کشیدم

که محکم سرمو با دست دیگه اش گرفت

-ببین منو...
این تو...احیانا با گچ پر نشده؟
مشکل الان فرهانه؟
واقعا همچین تصوری از من داری؟

که من پسر تو رو مشکل ببینم؟
اگه مشکل بود برام
پس چرا بهت درخواست ازدواج دادم؟
احمقم یا هَوَلَم؟

عصبی نگاهم کرد و وقتی دید فقط ترسیده نگاهش میکنم
سری تکون داد و چینی به بینی اش داد

-اخ خدایا.
چقدر اخه میتونی تو...پووووف.

سرمو ول کرد و دستشم عقب کشید

شقیقه امو لمس کردم و اروم گفتم :

-همیشه همینقدر بد قاطی میکنی؟
دس...دست بزنم داری؟

جوری سرش به سمتم برگشت
که عقب رفتم و به در تکیه دادم
با حرص گفت :

part402#

-دست بزن اره؟!
دست بزن بود این؟

اینو گفت و انگشتشو دوباره خم کرد
خودمو چسبوندم به در و گفتم :

-نه نه. نیست.

با عصبانیت روشو برگردوند

-ملت از خداشونه اینطور سورپرایز بشن
تواونوقت چون لباس عروس سفارش دادم
ناراحتی؟
طوری رفتار میکنی انگار بلیط فرارم
توشب عروسی رو پیدا کردی!

اروم گفتم :

-خب اون عادی تر بود

-حرف نزنا...حرف نزن
تا کنترل خودمو مقابلت از دست ندادم
حرف نزن.

ساکت نگاهش کردم.
خب چیشده بود مگه!
انتظار داشت بپرم بغلش؟!
خودش که میدونست من با بقیه فرق دارم
پس چرا...

-خودت میدونی من مثل باقی دخترا نیستم
خب چرا...

-واکنش اونا حتی خوشحالی نباشه
اینم نیست که ازم فرار کنن

و با دست به وضعیتم اشاره زد
و راه افتاد

part403#

اروم نگاهش کردم و لب برچیدم
-خوبه همین چندساعت پیش با خودم گفتم
تو مرد ارومی هستی.
خدا میدونست من ظاهر بینم
اینطوری نشون داد چجوری...

دستشو محکم روی بوق فشار داد
با تعجب به مقابلمون که هیچ ماشینی نبود

نگاه کردم و گفتم :

-الان واسه کی بوق میزنی تو؟

-واسه تو شاید حواستو جمع کنی
اخه من دست بزن دارم
سابقه بستری تو تیمارستانم دارم
اختیار دستم دست خودم نیست!
یهو میاد...

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم
و وقتی دیدم طلبکار بهم زل زده
چیشی کردم.

-خیلی مسخره ای!

-مسخره من نیستم تویی.
هنوز تکلیفت با خودت معلوم نیست.
هی میگه بچه ام بچه ام
مشکل تو بچه ات نیست!

مشکل تو خودتی!
که عادت کردی خودتو کم ببینی
من فکر کردم برای این از شرکت اومدی
که فرهادو تو دردسر بندازی

اما تو بیرون اومدی چون باز خودتو کم دیدی.

چیزی نگفتم و فقط سکوت کردم
باید تاییدش میکردم؟
که من همیشه تو فکرم خودمو پایین تر از...

part404#

-قبل از همه چیز...
قبل از هر فکری! چشم باز کن.
چشم باز کن و ببین کجایی!
ببین که کی هستی!

تو یه آدمی...منم هستم
پس هیچ دلیلی برای برتری نیست!

چون جفتمون میتونیم طبق موقعیتها
تو طبقه های مختلف اجتماعی قرار بگیریم.

این فکر که خودتو پایین بگیری
که همیشه کنار بکشی...
یه بار هم انتخاب کن تا...
تا فقط شاد باشی!

شاد بودن میتونه برترین هدف باشه
چیزی که واست خوشبختی به ارمغان بیاره.

اینو گفت و دیگه حرفی نزد.
اون شب رو فقط به حرفای سام فکر کردم
درست بود که من همیشه عادت داشتم

که به خاطر طلاقم خودمو از بقیه پایین تر ببینم
اما حق با سام بود...
یه دختر پولدار تحصیل کرده اگه طلاق میگرفت

مثل من احساس گناه میکرد؟!

خودش رو مقصر میدونست؟
فکر نکنم.
اما من...ادمی تو موقعیت اجتماعی من...چرا!

-چیشده مامان؟

به سمت فرهان برگشتم که کنارم روی تخت خوابیده بود.

-هیچی عزیزدل مامان.
چرا نمیخوابی؟

part405#

لبخند کوتاهی زد و گفت :

-فردا باید بریم؟

با دقت نگاهش کردم و پرسیدم :

-دلت نمیخواد؟!

نگاهش دور اتاق گشت و بعد به من نگاه کرد

-اینجا رو دوست دارم.
خاله باهام بازی میکنه
عمو سام هم خیلی مهربونه
هرشب برام اسباب بازی میخره
باهام بازی میکنه
اینجا...من نمیخوام باز دوتا بشیم.

نفسی کشیدم و لبخند زدم.
پسرک تنهای من!
سرشو بوسیدم و محکم تو بغلم گرفتمش

-نگران نباش مامانی
به چیزی فکر نکن.

-چشم. دوستت دارم مامان.

لبخندی زدم و گفتم :

-منم همینطور.

که محکم بغلم کرد و چشم بست.
****

چمدونم رو روی پله گذاشتم و نگاهی به حیاط انداختم.

-عمو سام نیومده؟

part406#

به سمت فرهان برگشتم و لبخند زدم.
ناراحت بود.

-تو اتاقشه پسرم داره اماده میشه بیاد.
دایه! اون هم ناراحت بود.

-اسم خودمو شنیدم. پشتم حرف نزنیدا!

و سام!
لبخندی به فرهان زد
و نگاهش که به من افتاد
اخمی کرد و چشم غره رفت.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.
به سمتم اومد و چمدون رو گرفت و با خودش برد.

-ایکاش نمیرفتین.

به سمت دایه برگشتم و با لبخند گفتم :

-باید برم. این کاریه که باید انجام بشه.

دایه نفس عمیقی کشید و سری تکون داد
بغلم کرد و بوسیدم
من هم بوسیدمش و همراه فرهان به سمت ماشین سام رفتم.

در جلو رو باز کردم و سوار شدم
فرهان هم کنارم نشست.
سام حرکت کرد و پرسید :

-کدوم ترمینال برم؟
بلیط هاتو گرفتی؟

رفتنم رو دو روز به تاخیر انداخته بودم
و جواب سام رو هم نداده بودم!
همشون امیدوار شده بودن که قصدم موندنه!
اما امروز صبح گفتم میخوایم بریم.

سام مات نگاهم کرده بود
دایه ناراحت بود ک فرهان اروم غصه میخورد!
اما باز هم این درست ترین کار ممکن بود.

part407#

سری تکون دادم که با حرص گفت :

-با تو دارم حرف میزنم
برای چی سر تکون میدی؟!
به نظرت میتونم ببینمش؟
اونم زمانی که در حال رانندگی ام!

سعی کردم لبخندمو مهار کنم
فقط به سمتش برگشتم و ابرویی بالا دادم

-مطمئنی که ندیدیش؟!
اخه این طور که پیداست خوبم دیدی
وگرنه که این همه...

عصبی نگاهم کرد و روشو برگردوند
اروم گفتم :

-هر چی که میگذره ها
با دیدن اخلاق بسیار خوبت از انتخابم پشیمون میشم
ایکاش بیشتر فکر میکردم.

-شما که چمدوناتو جمع کردی

فکراتم کردی!
انتخابتم کردی. چه ربطی به من و اخلاقم داره؟!

پوفی کشیدم و نگاهش هم نکردم.

-نگفتی کجا برم؟

-تیکه تیکه میگم...
بین حرفم نگاهم بهش افتاد
که چشم تنگ کرده بود و عین یه جنگجو که به دشمنش خیره شده
بهم خیره شده بود.

سریع رومو برگردوندم و گفتم :
-بپیچ راست.

part408#

و با دست چپ به سمت چپ اشاره زدم.

-به نظرم بهتره ادرسو بدی
با این وضع گفتنت همگی با هم از کشور خارج میشیم!

دستمو سریع پایین کشیدم و ایشی گفتم.
واقعاً باید به انتخابم فکر میکردم
وقتی عصبی میشد غیرقابل کنترل بود!

-این کدوم ترمینال یا فرودگاهه که از این سمته!

شونه بالا انداختم و گفتم :

-حتماً زیاد نرفتی اونجا!

جوابی نداد که به فرهان‌نگاه کردم
گرفته به خیابون‌نگاه میکرد و سرشو روی پام گذاشته بود
دستی به سرش کشیدم و پرسیدم :

-خوبی مامان؟

فقط لبخندی زد و باز هم نگاهش به خیابون بود.

دقایق بعدی که تو ماشین بودیم
تنها حرفایی که رد و بدل شدن این بود :

-برو سمت راست. بپیچ.
خب چهار راه رو دیدی؟ ردش کن.
این کوچه. بپیچ تو آخری
خیله خب همینجاست.

سام با تعجب نگاهی به من و جایی که ماشینش رو مقابلش پارک کرده بود کرد
و بعد گفت :

-نمیفهمم.
این همه وقت توراه بودیم!
بیایم اینجا؟

به فرهان نگاه کردم و پرسیدم :

-مامانی پیاده میشی؟

فرهان سر بلند کرد و صاف نشست.
در رو باز کرد و پیاده شد که منم خواستم پیاده بشم.

part409#

که سام دستمو گرفت و منو داخل کشید
به سمتش برگشتم و نگاهش کردم
که دیدم اخمالود نگاهم میکنه و منتظر توضیحه!

لبخندی زدم و همونطور که دستمو میکشیدم گفتم :

-فرهان پیاده شده...هوا هم سرده.
بذار بفرستمش داخل...باهم حرف میزنیم.

گیج گفت :

-بفرستیش داخل؟! چرا؟!مگه...

-خاله ندا!!

با صدای فرهان به سمت ساختمون محل زندگی امیر و ندا برگشتم
لبخندی زدم و پیاده شدم.

ندا فرهانو توبغل گرفت
و به من نگاه کرد و لبخند زد.

-خیلی وقته منتظرتم!

خندیدم و گفتم :

-یکم طول کشید.

سری تکون داد و به پشت سرمنگاه کرد.
چینی به بینی اش داد و ایشی گفت.
دستشو دور شونه فرهان حلقه کرد
و همونطور که اونوداخل میبرد گفت :

-بریم داخل تا مامان بیاد باشه؟
شمام اگه اگه اگه خواستی بیا اما گفته باشما...
شاممون...چیش...ولش کن بیا.

با خنده بهش نگاه کردم که به سام نگاه میکرد
وانگار مجبور بود که دعوتش کنه داخل!

part410#

سری تکون داد و داخل خونه شد همراه فرهان
اما در رو باز گذاشت

صدای بسته شدن در ماشین که اومد
به عقب برگشتم.

سام ماشین رو دور زد و روبروم ایستاد
با دست به خونه اشاره کرد و گفت :

-نمیفهممت.
گفتی داری میری بلیط گرفتی

میخوای بری!
الان سر از اینجا دراوردیم.
اگه خداحافظیه که خب...
چرا بچه رو برده داخل! تازه شامم گفته بیام.

لبخندی زدم و گفتم :

-امشب شامواینجام.

-پروازت اخر شبه؟اصلا پروازه یا اتوبوس!
چرا من هیچی نمیدونم!

اینوگفت و چنگی به موهاش کشید.

-همینجا هم میخوابم!

گیج نگاهم کرد و چشم تنگ کرد.

-فردا حرکتته؟!
اومدی شاموبا اینا باشی؟

خب...خب...میگفتی دعوتشون‌کنیم..
امشبو...امشبو هم...

دستاموچلیپا کردم و گفتم :

-امشبم هستم. اینجا میخوابم فردا صبحانه اینجام.
ناهار اینجام.
شام اینجام...بعدش...بعدش...
بعدشو نمیدونم!
اگه توبخوای هستم اگه نخوای...

part411#

اخمی کرد و سر کج کرد
قدمی جلوتر اومد و گفت :

-یعنی چی که اگه من بخوام...
من نمیفهممت بهار.
بهتر نیست به جای این لبخندهات جوابمو بدی؟

من هم قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم :

-بچه که بودم مادرم رفت مشهد
یه چادر خریدو برام گذاشت کنار
گذاشت تا شب خواستگاریم بپوشم

وقتی قرار بود عروس اول خان باشم
هیچ خواستگاری ای نبود
خانوم جان اومد و نشست
نگاهی انداخت و گفت

دخترتون میخوایم برای پسرمون.
و فرداش عقدم کردن.
فرهادم که...

تلخندی زدم و گفتم :

-فرهادم که گفتن نداره!
خیلی گشتم دنبال اون چادره
اما پیداش نکردم...ولی...

دلم میخواد یه خواستگاری داشته باشم
اگه خونه دایه میموندم حس خوبی نداشتم
دلم میخواست تو خونه یکی از اشناهای خودم...

حرفای بعدیم با جلو اومدنش گفته نشد
توفاصله یه قدمیم ایستاد
و سر خم کرد.
با شعف تو چشمام نگاه کرد و گفت :

-چه طوری میتونی اینقدر عجیب غریب باشی؟
و در عین حال شیرین؟!

part412#

لبخندی بهش زدم و سر بالا دادم
که دستشو به سمت صورتش رفت
گونه امولمس کرد و لبخند زد.

-الان داری میگی فرداشب بیام خواستگاریت؟

قری به گردنم دادم و گفتم :

-اگه دلت نخواد میتونی نیای
منم پس فردا...

سرشو جلو کشید که نوک بینی هامون به هم برخورد کرد
با چشمای گشاد شده نگاهش کردم
و خواستم عقب برم
که دست انداخت دور بازوم و نگهم داشت

-که میری؟!

بی حرف به چشماش نگاه کردم
که گفت :

-دیگه از اینجا به بعدش با خودمه. خب؟
توفقط منتظرم باش!

لبخندی زدم و نگاهم توچشماش گشت
که نگاه عجیبی بهم کرد
و ثانیه ای بعد لبمو بوسید.
فشار انگشتاش دور بازوم زیاد شد

و من هم با دست ازادم به کمرش چنگ زدم
و چشم بستم.

سر عقب کشید که با خجالت قدمی عقب رفتم.
دستمو کشیدم و به سمت در دویدم.

#part413

#چهار_ماه_بعد

-هزار بار بهت گفتم اون بیصاحابو روشن بذار
پس واسه چی خریدیش اخه؟
خسته شدم من از بس به مادرت زنگ زدم.
نه توگوش بده امیرعلی.
یا امشب میای یا...یا...یا...

نداد عصبی و اشفته نگاهم کرد
که با دست علامت دادم و سریع گفت :

-یا بهار میاد...نههههه...بهار منو میاره!
اون موقع میبینم مادرت مخالفه یا تو!
یعنی چی نداره!
حرفموزدم شبت بخیر.

تماسو که قطع کرد گوشیو پرت کرد روی کاناپه و بلند شد.
صدا بلند کرد :

-فرهان ، خاله؟ پفیلا میخوری؟

-اره خاله

ندا دیگه چیزی نگفت و به سمت اشپزخونه رفت.
نگاهم تو هال گشت و به سام رسید
روی کاناپه نشسته بود و به تلویزیون نگاه میکرد

-بیام کمکت ندا؟

-نه فدات.

بلند شدم و به سمت سام رفتم
کنارش روی کاناپه نشستم که
بی نگاه به من،دستشو دور شونه ام حلقه کرد
لبخندی زدم و سرمو به قفسه سینه اش تکیه دادم

بوسه ای به موهام زد و گفت :

-این ندا هم دائم تو فاز تخمیش.

#part414

چپ چپ نگاهش کردم که لبخندگشادی زد و گفت :

-یعنی میگم این هورموناش ناجور بالا پایین دارن!

-حرف نزن.

سر تکون داد و خیلی جدی گفت :

-نظر خودمم همینه!

دستمو دور بدنش حلقه کردم
که گفت :

-حال نمیکنی بین این خل و چلا
همچین شوهر آسی گیرت اومده!

-والا تو از همشون خل و چل تری
البته زمانی که به کارات فکر میکنمیقین پیدا میکنم
اما تو حالت عادی فقط شک دارم.

چپ چپ نگاهم کرد و
با دیدن قیافه خندونم لبخند زد.

-نمیخوای یه خل و چل دیگه مثل خودم بهم بدی؟!

سریع ازش فاصله گرفتم که معترض بازومو گرفت.

-چته تو؟! چرا هر دفعه بحثش میشه میپری اخه!
انگار شبا یکی دیگه تو اتاق خوابمه!

مشتی به بازوش زدم و شاکی گفتم :

-میشنوه! شعور نداری؟!

-حالا کو تا اون بشنوه!
بعدشم بشنوه پس زن و شوهرا مگه چیکار میکنن؟
تا صبح که دعا نمیخونن.

با حرص نگاهش کردم که صدای زنگ ایفون دراومد.

-بهار برو درو باز کن
اگه‌دم در ریختشو ببینم
میزنم شتکش میکنم!

خواستم‌بلند بشم که سام منومحکم کشید
روی پاهاش افتادم و با تعجب نگاهش کردم

دستشوپشت گردنم‌گذاشت و سرمو جلو کشید

-بهاااااااار؟
نه خیر از شماها ابی گرم نمیشه!

صدای قدمهای ندا که به سمت در میرفت
با بوسیده شدنم توسط سام قطع شد.
دنیا تو همون لحظه ایستاد و من فقط مردی رو دیدم
که قرار بود به پاس تمام سختی هام برام ارامشو به
ارمغان بیاره!
مردی که پاداشم بود!

#پایان